

۱۹۶۰  
محسن مظلومی

نشر نیکان

# باغ بلور

محسن مخملباف

نشرِ نیکان

## باغ بلور محسن مخملباف

چاپ اول: تهران ۱۳۶۴

چاپ یازدهم: نشر نیکان، لندن، ۱۴۰۱

طرح جلد: حسین خسروجردی (نقاشی پیکاسو)

صفحه بندی: نشر نیکان

باغ بلور به زبان‌های انگلیسی، فرانسه، ایتالیایی،

و یونانی توسط ناشران خارجی منتشر شده است.

تمامی حقوق برای نویسنده محفوظ است.

به: زن،  
زن مظلوم این دیار.

لایه، درد زایمان را می‌شناخت؛ بار اولش که نبود. دو بار قبلی وقتش که شده بود، تیره پشتش آرام آرام گرفته بود؛ طوری که انگار قرار نیست اتفاقی بیفتد. آرام و طولانی. بعد رفته رفته درد بیشتر شده بود. گرفته بود و رها کرده بود. چند دقیقه درد، چند دقیقه آسایش؛ تا بچه‌هایش به دنیا آمده بودند. این‌ها همه درست. این را هر زنی، حتی اگر نزاییده باشد، می‌داند. ولی حالا چرا؟ آن هم این‌طور نابهنگام!

هر چه حسابش را می‌کرد، سر از کار این درد بی‌موقع در نمی‌آورد. دفعات پیش حساب از دستش در رفته بود. زندگی که خوش باشد، آدمی روزها را نمی‌شمارد. اما این ماه‌های پر از غم و تنهایی که هر روزش عمر آدمیزادی است، چیزی نبود که حسابش از دست لایه در برود. وقتش را داشت. خوب هم وقتش را داشت. آن خدا بی‌امرزش گرفته بود، یک ماه عقب انداخته بود. خبرش را که آورده بودند، پُر و پیمان سه ماه را داشت. دو ماه بعدش به این خانه آمده بود و حالا هر چقدر هم که گذشته باشد؛ هرچقدر هم که شکمش تل‌تل باشد؛ هفت ماه که سرتر نیست. بگو هشت ماه، و حالا کو تا درد زایمان؟! پس شاید این درد کمر از سرما خوردگی است.

به سراغ گنجه رفت. از داخل صندوق جهازیه‌اش بقیچه لباس‌های بچه را کنار گذاشت و بقیچه لباس‌های خود را در آورد و با چادر نماز کهنه‌ای که زیر لباس‌های زمستانه چیده بود، دل و کمرش را بست. فکرش را هم نباید می‌کرد. بچه که نبود. در این دو سه روزه هوا آنقدر سرد شده بود که هوا به هوا شده باشد. تقصیر خودش بود. می‌دید که حامله است، می‌خواست خودش را بیشتر پوشاند. بچه‌ها را هم باید می‌پوشاند: قربان قد و بالای‌تان بروم. بین چطور مثل ماه خوابیده‌اند:

«مادر به فداتون.»

از این که سر ظهری خواسته بود آن‌ها را قد سرش بلند کند و از غیظ به زمین بزند، احساس شرمندگی می‌کرد. اما چکار می‌توانست بکند؟ این دو ذره بچه آتش به جان گرفته بودند. حالا هم که خدا نکند سومی بیاید، دیگر لایه باید سرش را بگذارد زمین و بمیرد: راستی نکند امشب وقتش باشد؟

حتی اگر سرما هم خورده باشد، این درد، درد دیگری بود. دردی که مهره‌های پایین پشتش را درهم می‌فشرد، طوری که کمرش می‌خواست چون کوهی دهن باز کند، نمی‌توانست یکسره از سرما خوردگی باشد. می‌گرفت و ول می‌کرد. بود و نبود. خود چیزی نبود؛ خبر چیزی بود. مادرش که زنده بود، بارها به او گفته بود «درد خود مرض نیست. خبری از مرض است.» اما حالا لایه می‌دید، همین خبر، وقتی می‌آید و به تیره پشتش بند می‌شود، خود از هر مرضی سخت‌تر است: ایکاش مرض‌ها بی‌خبر می‌آمدند. مرگ حتی، بی‌خبر خوش‌تر است.

لحظه‌ای اندیشید که شاید این فکرها از تنهایی به سرش می‌زند، از صبح کسی در خانه نبود. «سوری خانم» و بچه‌هایش، با «مشهدی» و زنش «عالیه»، به مهمانی رفته بودند و تنها مشهدی برگشته بود.

«خورشید خانم» هم سرصبحی «قربانعلی» شوهر تریاکی اش را گذاشته بود و باز رفته بود بیرون. «حمید» و زنش «ملیحه» هم که بود و نبودشان یکی بود. وقتی هم که بودند، گویی نبودند.

حالا درد کمتر شده بود. لایه برای آن که خود را از فکر در آورد، به کاری مشغول شد. استکان‌ها را لب حوض برد و یک به یک از نو شست. نعلبکی‌های دستی دویست و بیست تومان را با احتیاط در آب حوض فرو برد و در آورد. به اتاق آمد و رختخواب‌ها را به زمین ریخت و از نو روی هم گذاشت. اتاق تمیز بود اما می‌دانست که اگر جارو را به دست بگیرد، از آن خاک همه عالم برخواهد خاست. تا ابد نیز این اتاق خاک خواهد داد: باید راه بروم. این را مادرش گفته بود: «زائو باید راه برود که راحت تر بچه را بیاورد.» برخاست. دستش را به تیره پشتش گرفت و در اتاق راه افتاد. سرشکم اولش، شوهرش او را در این راه رفتن‌های پیش از زایمان کمک کرده بود. اول گفته بود «لایه، جان دل، راه نرو!» و بعد وقتی فهمیده بود که زائو باید راه برود، دیگر نگذاشته بود حتی یک لحظه بنشیند. مدام گفته بود «عزیز دل راه برو. راه برو لایه جان، روی تخم چشم من راه برو!» چقدر شوهرش بچه می‌خواست. مگر خودش نمی‌خواست؟ می‌خواست، امانه به این زودی. این هم حاصلش. حالا کو شوهرش که آن‌ها را ببیند و به قول خودش از قر و اطوارهایشان حظ کند. هر چه را خودش می‌خواست برای لایه گذاشته بود و رفته بود.

درد شدید به سراغش آمد. این بار حتی گویی دل و اندرونش را چون رختی در تشت می‌شستند. چیزی جانش را از درون چنگ می‌زد و می‌مالاند و می‌فشرد. اما این بار درد خیلی زودتر رفت. لایه می‌دانست که این بازی هر چه ظریف‌تر شود، خطر جدی‌تر است. درد هر چه زودتر بگیرد و ول کند، زایمان نزدیک‌تر است. جلوی آینه ایستاد. صورتش پر از کک و مک شده بود. زن حامله را همیشه

چیزی لو می دهد. لک صورت، ویار، شکم برآمده و بد راه رفتنش. لایه این هر چهار را با خود داشت. ویار نمک خوردن را سر همه شکم هایش داشت؛ اما این بار بیش از دو بار گذشته جلویش را ول کرده بود. از همه بدتر ویار خاکینه و ترشی و خاک خوردن را. و حالا می دانست که تاوان همه را پس خواهد داد.

درد ناخوانده باز آمده بود. وحشی تر از پیش. این بار می خواست یکسره ستون پشت او را از جا بپوکاند. ستونی زیادی بر دیوار پشت. پس لایه بیتاب چادر بر قامت خود کشید و به حیاط رفت. چه کسی می دانست این پوشیده در خود، در خود چه زخم هایی دارد! چه دردهایی می پرورد! و مگر خود لایه، از پشت حجاب دیگران خبر داشت؟ مگر خود او می دانست که زیر آن چادر، سوری چه دردها در دل می پرورد؟ یا مشهدی چه جور نشان می داد که زیر آن پیراهن تیره اش، چه سینه شرحه شرحه ای دارد. برای لایه و دیگران راهی به درون همدیگر وجود نداشت. تنها به قیاس به نفسی - شاید - می شد از دل همدیگر سراغ گرفت. مگر آدمی از روی کتاب وجود خود، دل دیگری را بخواند. مشهدی در حیاط بود. لایه سراغ سوری را از او گرفت.

- «هنوز، نیامده لایه خانم.»

پس دوباره به اتاق برگشت. فرزند و تیز. گویی درماندگی تن را، لحظه ای فراموش کرده بود. چنان که گویی شش سال پیش است و او دشت و روستا را به جوانی می پیماید. یا بز و میش از گله جدا مانده ای را پی می گیرد. روزهای جوانی و مستی را. روزهایی را که یک تنه، خانه را می رُفت. نان به تنور می برد. دیگ می ساید. شیر می دوشید. پشم می ریسید و گوسفند به صحرا می برد. و بره ها را، کوچک ترین بره های گله را، چون طفلی بغل می زد و دل به دست باد، از شادی چنان می دوید که گویی می رقصید. دخترها، دخترهای



روستا، دخترهای دم بخت، حتی آن‌ها که دیگر ترشی افتاده بودند، بره‌ها را چنان از دست هم می‌ربودند که گویی طفل خویش را می‌خواهند از چنگ گریگ بگیرند:

«آی اگر مرا گرفتید؟»

لایه دستی بر کمر طول اتاق را می‌رفت و می‌آمد. درد. درد. میشی می‌زایید. دختران نگران می‌ایستادند. میشی درد می‌کشید. آن‌ها منتظر می‌ماندند. در کار حیات دخالت نمی‌بایست. میشی در گله، اما تنها می‌زایید. باید تنها درد می‌کشید و تحمل می‌کرد. درد. درد. آنگاه لختی آسایش. علف چریدن و فراموشی درد. بار دیگر درد. بیش از پیش. کشیده شدن عضلات. سست شدن پاها. به پشت خوابیدن گوسفند. به هم خوردن دل و واماندگی میش. لایه از درد به پشت خوابید. آن وقت درد که به نهایت می‌رسید، دستی از آن سوی دل، گوسفندی دیگر را به جهانی ارزانی می‌کرد: اینک این دنیا! از آن تو! خوش باش! لحظه‌ای اما! هنگام سربریدن دور نیست! بجر، تافره شوی! فلسفه وجودی کسی که از آن دیگری است: زن، حیوان و انسان هر دو یک جور درد می‌کشند. هر دو یک جور می‌زایند.

لایه در این دم، از چشم‌های ستاره می‌گریخت. کهکشان‌ها فرو می‌ریختند. نور، حباب‌های نور می‌آمدند و می‌رفتند. آن وقت دختران، جست و خیز کنان، هر کدام دستی به پیش می‌بردند و بره را از همدیگر می‌قاییدند. تیزترین دختر و کوچک‌ترین شان که کسی جز لایه نبود؛ بره را از دیگران می‌ربود. دستی به روی بره، دستی به دست باد، در دشت می‌وزید: طوفان در علفزار. ساقه‌های بلند گندم لایه را در آغوش می‌کشیدند. لب گرم آفتاب، بر لایه‌های گندم بوسه می‌زد. و لایه داغ می‌شد و سرخ می‌شد و عرق می‌ریخت و می‌دوید. دختران از پی او علف‌ها را از خود جا می‌گذاشتند

تا همگی به چشمه می‌رسیدند. آنگاه مهربان‌ترین آدم‌ها: زنان، دخترکان، بره را چون طفلی در آب چشمه می‌شستند و در دامن مادرترین خود خشک می‌کردند: این دامن من! او را خوب بپوشانید. باد می‌آید: این دستار من! او را خشک کنید. یخ کرده است: این چارقد من! چه زیبا شده است!

حاليا این بره از آن چه کسی است؟ دست‌ها همگی جلو می‌آمدند. میل مادری پیش از شوی. مالکیت محبت، در همه جای دنیا، از آن فرزند صاحب‌میش است. اما در این لحظه، از میان دختران، آنکه پای راهوارتری می‌داشت، برنده بود: غصبِ محبت. گوش دل دلربایان بدهکار نیست. بردار و بگریز! برو! تا صاحبش نیامده است برو!

و لایه خود چند بار پیش‌تر از دیگران جنیده بود و بره را با خود برده بود. آن‌قدر دویده بود تا دخترکان رد او را در علف‌ها گم کرده بودند. پس نفس نفس‌زنان چون گنجشکی گریخته از قوش، در پناه درختی افتاده بود: «بَع.» خدای من چه بره کوچکی! «بَع بَع.» کوچولوی من گریه نکن. مادرت را می‌خواهی؟ من، مادر تو! حیوانکی من، شیر می‌خواهی؟ این شیر، این سینه من!

تمرین مادری پیش از زایمان، دور از چشم دیگران. سینه لایه در دهان بره پر از مهر مادری. ایثار خود: آی خدای من. نه این‌قدر سفت. دردم آمد. آخ مُردم. ای وای.

درد باز آمده بود و بیداد می‌کرد. لایه تب کرده بود. داغ‌داغ. اکنون دیگر روح لایه در کوره تن می‌سوخت. هذیان. پرت و پلا. آسمان و ریسمان:

«بره‌های من! می‌خواهید برایتان یک نی‌نی بیارم؟ ساره، عزیز دل، می‌خواهی برایت یک بره بیارم که دیگر از من عروسک بزرگ نخواهی؟»

بچه‌ها از خواب برخاستند. ساره هاج و واج نشست. گویی ادامه خوابش را می‌دید. به اطراف اتاق و به حیاط نگاه کرد. شب تا درگاهی اتاق پیش آمده بود. باد با در بازی می‌کرد. لایه برخاست. کلید برق را زد. نور مهتابی آمد و رفت، آمد و رفت، تا یکسره به اتاق ریخت. شب از اتاق گریخت و تا قاب در عقب نشست. لایه لبه‌های در را به روی قاب سیاه شب بست و تملیک آن را انداخت. حالا چراغ اتاق همه اهل خانه روشن بود. رفته‌ها آمده بودند: چه کسی را خبر کند؟ ملیحه زن حمید را که نمی‌توانست. بگذارد او به همان شوهر معلول خودش برسد. تازه او هنوز دختر است. در چشم او حیای دخترانه موج می‌زند. چگونه می‌تواند در این لحظه که درد بر حیا غلبه می‌کند، به کمک لایه بیاید. سوری و مادر شوهرش عالیه هم، دیگر در این مواقع کاری از دست‌شان ساخته نیست. کار، کار خود خورشید است. هر چه باشد سرد و گرم روزگار را چشیده است. به قول خودش در جوانی چند بچه انداخته است و دو بچه بزرگ کرده. دوباره برخاست که به حیاط برود. بچه‌ها دنبالش راه افتادند. گویی دنباله‌های بادبادک:

«کجا؟!»

و خود پا از درگاه اتاق به حیاط گذاشت. شب، چون شبی در حیاط. بادکی می‌وزید. مهتاب روی موج‌های کوچک حوض سُر می‌خورد و هزار بار در لایه‌های سر برآورده آب تکثیر می‌شد و باز در سکون آن یکی می‌شد و نمی‌شد.

لایه خودش را به جلوی اتاق خورشید کشاند. او داشت جای خودش را پهن می‌کرد. جای قربانعلی شوهرش که همیشه ولو بود. همان کنار بساط تریاک کشی. هر شب به همین زودی می‌خوابیدند. لایه از پشت شیشه خود را کنار کشید: لابد خسته است. از این که او را صدا کند، شرمش آمد و چند دور زیر درخت‌هایی که در باد بازی

می کردند قدم زد تا تصمیم بگیرد. حالا از تاریکی بیخ حیاط کسی پیش می آمد. از آن قسمت شاه نشین خانه، که هنوز درش مهر و موم بود. به نظرش آمد که مشهدی است. صدای پای او، روی شن ها، تا جلوی لایه آمد و ایستاد، اما کسی نبود: وهم! لایه به اتاق گریخت. بچه ها از دویدن او ترسیده بودند. لایه نفس نفس می زد. جلوی آینه ایستاد. سرخ سرخ شده بود. عرق از زیر چارقش سرازیر می شد. لب هایش قاچ خورده بودند. گرما. گرما. گرما! نابهنگام. عرق. چیزی در درونش دور می زد. حس می کرد همه عالم را در تن او جا داده اند و حالا می خواهند بیرون بکشند. حیوانی در درون او سر بر آورده بود. گشاد گشاد خود را تا رختخواب ها کشاند و به زمین نشست. پاها از دو سو باز. پلک هایش بی قرار بسته شدند و واشدند. دست هایش بر شکم گره خوردند. نمی دانست آنها را چکار کند؟ به فشار بگیرد یا به نوازش. به شدید درد، یا به تخفیف آن. تجربه در کار زایمان بیهوده است. درد که آمد، تو را با خود می برد. بازی یکسره ای است. تو در دست درد می چرخ می و چنگ می خوری. له می شوی و چاره ایت نیست. آن که تجربه دارد، تنها می داند که چاره ای نیست. پس بی ثمر فریاد می کشد. لایه فریاد کشید. فریادی فروخورده. مبادا که بچه ها را خوف بردارد:

«آی... چیزی نیست بچه ها. شما برین بخواین. مامان خودش یک کاری می کنه.»

سرش گیج می رفت؛ مثل این که چرخ و فلک سوار شده باشد. دلش می ریخت تو؛ مثل این که در خواب از جایی سقوط کند. خبری دیگر! بچه کیسه خود را ترکانده بود. جوجه از داخل تخم را شکسته بود. لحظه های درد، لحظه های انتظار، دیری نمی پایید. بچه ها از این صدای ترکیدن کیسه آب بچه ترسیده بودند. لایه خود نیز در اتاق ولو شد. همه چیز اتاق دور سرش می چرخید. ساره و

سلمان تا طاق اتاق بالا می رفتند و پایین می آمدند. لایه دست هایش را به هر سو دراز می کرد. دست هایی نامرئی دست او را از هر سو پس می زدند. چارقد از سر خود وا کند. دست به سینه برد و پیراهن از گلو تا میان جر داد. بچه ها هر کدام از ترس به کنج اتاق دویدند. لایه در چنین لحظاتی بارها آن ها را زده بود. اول جلوی عکس بابایی که حالا دیگر به خانه نمی آمد، ایستاده بود و حرف زده بود و گریه کرده بود. بعد خود و بچه ها را زده بود. یکبار پسر کوچکش سلمان را تا بالای سرش روبروی آینه بالا برده بود و به زمین زده بود: خون! اتاق را خون گرفته بود. ساره این همه خون را تنها در بریدن سر گوسفندی دیده بود. لایه دست و پا می زد:

«عزیز دلم، برای مادرت یک کاری می کنی؟ برو از توی ایوان لگن رو بیار.»

ساره از تاریکی حیاط می ترسید. نگاهی به لایه، نگاهی به در، اما لحظه درنگ نبود. اکنون خطر درون اتاق، جدی تر از وهمی بود که همیشه در شبها برای ساره پشت در بسته در تاریکی کمین می کرد. به ایوان دوید و لگن را آورد:

«مادر جان کهنه، آن کهنه ها را از کنار رختخواب...»

ساره به صندوقخانه دوید و کهنه ها را آورد. حالا دیگر درد بیش از آن بود که جیغها فرو خورده باشند و تا گوش خود او به زور برسند. چیزی در درون لایه پیچ می خورد و پیش می آمد و لایه را از خود جا می گذاشت. لایه از میان دو تا می شد. فشار درون او را دیوانه می کرد. این فشار به چه چیز شباهت داشت؟

یک بار دست لایه لای چرخ گاری گیر کرده بود... نه این چیز دیگری بود. در این لحظه او از خودش می گریخت. در فشار خودش له می شد. بخشی از او، از درد خودش می گریخت. درد تکثیر. درد جدایی دو روح از یک جسم. فراق. فراق آدمی از خود. لایه در هر

زایمان خود را تکثیر می کرد و تمامی نداشت.

بند بند تنش از هم جدا می شد و نمی شد. هر دو بچه از درد مادر به گریه افتاده بودند. لایه خواست ساره را بفرستد تا خورشید خانم را صدا کند. اما برای چه؟ دیگر چیزی نمانده بود. ساره و سلمان را گفت که به صندوقخانه بروند و مشغول شد. قابله خود، زائوی خود:

«یا أم البینی. وووی. وووی. یا ام البینی.»

دست‌ها به روی شکم. نفس در سینه حبس. زور:

«وووی.»

دست‌ها به روی پهلو. نفس در سینه گیر. زور.

جاننش بیرون آمد و بچه نیامد. لایه در این دردها کفاره کدام گناه کبیره را می پرداخت؟ تاوان کدام جرم را؟ جرم: لذت زن بودن، همسری، مادری. تاوان: درد زاییدن. هر چه لذت در دنیا بود به چشم لایه خوار آمد. هر چه مهر مادری بود از دلش رفت. حالا دندان‌ها از درد همدیگر را می جویدند. چیزی در درونش پر حجم تر می شد. مرده‌ای گویی باد می شود. باد کنکی بیش از حجم خود باد می شد و نمی ترکید. فشار. فشار. فشار...:

«ای خدا مرگت کجاست؟»

برخاست و نشست. بیتابی. دوباره خود را به زمین رها کرد. درد. بار دیگر برخاست. ندانم کاری. گیج گیجه. ساره در صندوقخانه او را می‌نگریست: بی حیایی. ای‌وای...

حرمت او از دست رفته بود. لحظه‌ای شاید درد را فراموش کرد. خود را چرخاند و خلاف دید بچه‌ها خوابید و نالید:

«وووی.»

بچه‌ها گریه کنان به سمت مادر دویدند. لایه به فریاد آن دو را از اتاق بیرون کرد:

«ای خدا برید بیرون. ساره یکی رو صدا کن.»

ساره بیرون دوید. تا اتاق سوری سه بار زمین خورد:  
 «مادرم... مادرم... سوری خانم مادرم مُرد... مادرم، خون!»

زن‌ها که به اتاق ریختند، پاهای بچه بیرون آمده بود. خورشید خانم از وحشت جیغ کشید:

«خدا مرگم بده، الان بچه خفه می‌شه.»

و بی‌درنگ جلو رفت. چادرش را به کناری انداخت و پاهای بچه را پس فرستاد. دستش را به شکم لایه فرو برد و بچه را چرخ داد. لایه جا به جا شدن بچه را در شکمش حس کرد.

مشهدی بالای پشت بام اذان می‌گفت. لابد زنش عالیه او را فرستاده بود. حالا باز هم بچه نمی‌آمد. لایه پاهایش از درد و ضعف کرخ شده بود. بوی دُبه ترشی که ویارهای دور و دراز او را ارضاء می‌کرد، حالا حالش را به هم می‌زد. چند بار عق زد و بعد دهانش باز ماند. رمق به تنش نمانده بود. نی‌نی چشم‌ها در کاسه گم شده بودند. بنیه‌ای نمانده بود که در به دنیا آمدن بچه کمکش کند. ساره گوشه اتاق درحالی که بی‌صدا اشک می‌ریخت، بِرّ و بِرّ تماشا می‌کرد. خورشید خانم گفت:

«عالیه خانوم چون آب گرم کن.»

و تلاش از سر گرفته شد:

«ای زنِ بدزاق و قتش ما را خبر می‌کردی لاقفل. تو باید توی بیمارستان می‌زاییدی.»

ملیحه گفت: «نباید یکی بیمارستان رفتن اونو دنبال می‌کرد؟ کسی رو نداره که بدبخت.»

عالیه گفت: «تقصیر خودشه که لام تا کام حرف نمی‌زنه. آدم علم

غیب که نداره.»

خورشید گفت: «این کم بنیه است و الا من زن دهاتی سراغ دارم که سر چشمه زاییده، جفت رو بریده، نشسته به ظرف شستن.»  
عالیه گفت: «این هم از اون حرف هاست. من که تا شنیدم زن دهاتی سر زارفته.»

و کتری آب را روی چراغ گذاشت و کبریت کشید. خورشید گفت:  
«خیلی خب. حالا باید خودت هم کمک کنی. زورت رو جمع کن، من که به شکمت فشار می دم، تو هم زور بده. هر چی طولش بدی بدتره.»

ملیحه طاقت نگاه کردن نداشت. به کنار پنجره رفت. شوهرش روی ویلچر لب ایوان نشسته بود و به صدای اذان مشهدی گوش می داد. پیچکی از تنگنای پنجره خود را به اتاق می کشاند. لایه چه می کشید؟

سوری را شکوه حادثه مبهوت کرده بود. این که می توانست آنچه را بر خودش دوبار رفته بود، در دیگری تماشا کند. در عین حال خود او هم درد می کشید. در زایمان یک زن، تمام زن ها می زایند. لایه از درد فریاد می کشید و سوری با هر زور، دست او را که در دست داشت، فشار می داد و صورتش از زجر دیگری سرخ می شد. خورشید هم قاطی کرده بود:

«بر پدرش لعنت! نمی دونم چه خیری از اون تو دیده که دل نمی کنه. بیا بیرون بچه جان، بیا بیرون!»

بعد یکبارہ خوف ورش داشت. گاهی شنیده بود که زنی سر زار از دار دنیا رفته است. حتی یکی را هم خودش دیده بود. آن وقت ها که دم بخت بود. همان طور جلوی چشم های حاج و واج او یکی آمده بود و یکی رفته بود: کار مکرر حیات.

بچه های درشت لایه کار زایمان او را مشکل می کردند. خودش گفته



بود «بچه‌هایم هر کدام که به دنیا می‌آیند، قد یک گوساله‌اند.»  
 - «خودِ کارد به شکم خورده‌اش هم از بس ناپرهیزی کرده، قد یک  
 گاو شده. زور بده.»

مشهدی اذانش را تمام کرده بود. عالیه از حیاط داد کشید که دوباره  
 اذان را از سر بگیرد و مشهدی هم این بار در درد کشیدن شریک شده  
 بود و گلو پاره می‌کرد:  
 «الله... اکبر...»

صورت پف کرده لایه که تاکنون چون مس گداخته سرخ شده  
 بود؛ چین می‌خورد و می‌شکست. در این همه دردی که از مرگ  
 بدتر است، از قیامت طولانی‌تر است، حتی بچه‌ها نیز پیر به دنیا  
 می‌آیند. صورت‌ها پر چروک و زشت.

حالا دماغ لایه را بوی کافور پر کرده بود. بوی غسلخانه. بر بدن  
 گرمش، دو زن بدقیافه آب سرد می‌ریختند و در گوش‌ها و دماغ و  
 دهنش، پنبه می‌چپاندند. راه نفس بسته می‌شد. خورشید از جایش  
 برخاست:

«نصف عمر شدم و نیومد. لابد نمی‌خواد بیاد. برین دنبال قابله.»

سوری گفت: «محلّه نا آشنا قابله از کجامون بیاریم؟!»

خورشید گفت: «عجب غلطی کردما دست زدم. بلد نیستم بابام جان،  
 خوب شد؟! بپریدش بیمارستان.»

عالیه گفت: «چکارش کنم آخه؟ من که زورم نمی‌رسه، خودش  
 هم که زور نمی‌ده.»

سوری گفت: «بشین منم کمکت کنم.»

عالیه با دست چند قطره آب به صورت لایه پاشید تا به حال بیاید  
 و زور بزند:

«نفس بکش. زور بده. نفس نفس. زور زور.»

ساره گوشه صندوقخانه زور می‌زد و نفس می‌کشید و گریه می‌کرد

و دستش را از وحشت گاز می گرفت. سلمان نیز جلو آمده بود و تماشا می کرد.

«واه، خاک عالم، یک کسی اینها رو بیرون کنه، ملیحه جون!»

و ملیحه آن‌ها را که گریه می کردند، بغل کرد و از اتاق بیرون برد. عالیله آب کتری را در لگن ریخت و با یک پارچ آب سرد که از حیاط آورده بود، مخلوط کرد.

لایه تکان می خورد و نعره می کشید و از درد بارها سر بر زمین می کوفت. چشم‌هایش که تاکنون ستاره می پراند، سرخ شده بود و سیاه می دید. پرده‌ای سیاه اتاق را از جلوی چشم‌های او برده بود. جهان یکسره تاریک و کور. نوری نبود. یک دنیا درد و تاریکی. باد نته در را با صدای غیرباز کرد. خورشید دستش را بر پاهای لایه که از زمین بلند شده بود گذاشت و با همه قدرت به زمین فشار داد:

«د زور بده لامصب، بچه مرد! به خدا اگر زور ندی ولت می کنم و می رما. به جهنم که مُردی. زور بده دختر جون.»

عالیله گفت: «یا صدیقه طاهره! خودت به دادش برس.»

و لایه زور می داد. جان را بگو حتی از تن بیرون رود. زندگی دیگر مرگی بیش نیست. زور... زور... زور. درد و درد و درد. تادل و روده‌ها از جا کنده شدند. جگرش تکه تکه شد و سرازیر شد. چیزی از درون لایه را می شکافت و بیرون می آمد. دو تکه می کرد و بیرون می شد. تا جان از تن لایه به در شد. ابتدا سر بچه، بعد نرم نرم شانها و دست آخر پاها:

«الله اکبر»

گلولی شهدی از این همه زوری که به صدا می داد، پاره نمی شد؟!

مژده را خود سوری به حیاط برد: «فارغ شد! فارغ شد!»  
 مشهدی انگار خود زاییده است. به راحتی نفس کشید و اذان را نیمه تمام گذاشت. حمید ویلچر خود را دو بار دور خود چرخاند و از پله‌های ایوان پایین آمد. درخت بید در باد به رقص آمده بود. سرو سر خم می‌کرد. ماهی جسور از حوض آب بالا می‌پرید. سوری دوباره به اتاق دوید. جای خالی بچه‌ها را دید. ملیحه را صدا کرد که بچه‌ها را بیاورد. طاقت نیاورد و خودش سراسیمه رفت. تمام حیاط را دوید و بچه‌ها را آورد. حتی از دستپاچگی یکی از بچه‌های خود را هم آورد. ساره‌ی لایه و سمیره خودش را. گویی خود یکبار دیگر فارغ شده بود:

«ساره جون مامانت زایید. مامانت زایید.»

پاهای بچه در دست خورشید سرازیر شده بود. از گلویش خونابه بیرون می‌آمد و صورتش به کبودی می‌زد. معلوم بود که تا خفگی فاصله‌ای نداشته است. خورشید این را می‌دانست که بچه را باید به گریه انداخت، که اگر راه گلویش بسته است خفه نشود. پس مادرانه همان‌طور که سرازیر بود به پشتش زد. کافی نبود. ضربه دیگری فراتر از مهر مادری. باز هم ضربه‌ای محکم‌تر. می‌بایست بداند که دنیا چه جور جایی است. اینجا برای کسی حلوای خیر نمی‌کنند. مگر وقتی که زحمتش را کم کرده باشد. این از اولش! و حالا ضربه‌ای پدرانه‌تر. بچه ونگی زد. سوری با بچه‌ها به اتاق دوید: «اینهاش! همون که مثل مرغ پرکنده می‌مونه.»

صدای تازه وارد یکباره عرش اتاق را به فرش رساند. لایه سر برداشت: پسر است یا دختر؟ قشنگ است یا زشت؟ تا چه کسی بیند.

«دختره! دختره!»

آنکس که می‌بیند مهم است یا آن چه دیده می‌شود؟ آیا این بچه

همین طور کبود خواهد ماند؟ با این همه پیه که دور تن او را گرفته بود، گل باقالی می نمود. رنگ گل های قالی کهنه کف اتاق. بچه گریه می کرد: اعلام وجود. من هم هستم! یکی دیگر از نوع شما. شبیه شما. به همان زشتی که همدیگر را می دانید. به همان زیبایی که خود را می بینید. هر چه باشم، آدمم. آدم آدم است. یکی دیگر به دنیایمان اضافه شد. پاهایتان را جمع کنید. من هم جایی می خواهم. عبوس نشوید. جا برای همه ما هست. تو اگر می خواهی که من نیام، برای آن است که بیشتر بخوری. بیش از سهم خود، پایت را از گلیمت دراز کنی. آسمان بالای سرت، بیش از حوصله نگاهت باشد. من اما خواهم آمد. خودم را جا خواهم کرد. بین چه قشنگ لب ورمی چینم. بین چه مظلومانه گریه می کنم.

با این همه لایه حس کرد که این بچه را نمی خواهد. بچه بی پدر را می خواهد چه کند؟ میلی که در اولین بچه در او سر برآورده بود، اکنون سرکوب شده بود. خورشید او را، این تکه گوشت دراز و قرمز و بی قواره را، که پهنای همه بدنش یکسان بود، روی شکم لایه انداخت. حالا باد زائو کمی خوابیده بود. صورتش که از زور باد و فشار چون آهن تافته شده بود، به زردی می زد. لب ها خشک و داغمه بسته. بعد از این همه درد، آرام پاهای کرخ خود را بلند کرد و دوباره بر زمین گذاشت: بهشت بر زمین.

جفت به خلاف بچه زود آمد. خورشید بند ناف را برید. اکنون دو روح، از یک جسم جدا:

«نخود نخود، هر کی رود خانه خود.»

و بچه را در آب لگن شست و لباس پوشاند و به بغل لایه داد. لایه او را بوسید. میلی از آن هزارتوهای دلش سر بر می آورد: عزیز دلم! انگار تو را هم دوست دارم.

بچه با ناز و ادا گریه کرد: مرا نمی خواستی مادر، هان؟ اکنون

زیباتر آمده‌ام. چشم‌های سیاهم را ببین؛ از تو دل نمی‌برد؟ ابروهای کشیده ام را؛ قشنگ نیست؟ بینی‌ام، یک تُک انگشت. آیا چیز اضافه‌ای می‌بینی؟

«فتبارک‌الله!»

— «مبارکت باشه! چشم و دلت روشن!»

خورشید گفت: «من از همان ترشی و یار کردنش فهمیده بودم که بچه دختره.»

سوری جلو آمد و گفت:

«بذار ببینم ته تغاریت به کی رفته؟»

یک نگاه به لایه، یک نگاه به بچه، یک نگاه به عکس روی دیوار:

«چشم‌اش که به تو لب و دهنش به باباش. دماغ و اخمش به غریبه‌ها. دخترها از غریبه‌ها یک چیزی به ارث می‌برند. آخر سر هم مال غریبه‌ها می‌شن.»

خورشید گفت: «می‌گن گربه هفت تا می‌زاد، سر یکی شو خودش می‌خوره. آدم هر چی دختر می‌زاد، می‌ده سرشو مادرشوهر بخوره.»  
عالیه گفت: «خوب میون دعوا نرخ تعیین می‌کنید. سوری خانم تو یکی که اینجا رئیس قبیله‌ای. خانمی‌ات رو می‌کنی، عور و ادا هم می‌آی؟!»

و از اتاق بیرون رفت. خورشید گفت:

«دندون روی جگر بذار دختر. بیست سال عروسی، به جاش چهل سال مادر شوهر. این به اون در.»

حالا دیگر ساره دیده بود که بچه چطور به دنیا می آید. این که لایه می گفت بچه از پیش خدا می آید، یعنی چه. این که بچه‌ها عروسک‌اند و از در دکان خریده می‌شوند و خدا به آنها جان می‌دهد، برایش معنی دیگری یافته بود. دیگر می‌دانست که بچه‌ها را از کدام دکان می‌خرند. دیده بود که مثل خواهر کوچکش از کجا آمده و مثل پدرش به کجا می‌رود. دروغ دیگران را می‌شنید، اما معترض نبود. دانسته بود حرف بد را به دیگران نباید زد. ویراژ حرف بزرگترها را از دروغ به راست و از راست به دروغ درمی‌یافت. اما حرف‌های بد بد را پیش خود نگه می‌داشت. می‌دانست که همه آن چه را که بد می‌دانند، بدی نیست. گاهی گفتن آن بد است. اما شب‌ها، هنگام خواب، دختر لایه در ذهن خود پرسه‌ها می‌زد: پس چرا جوجه‌های خورشید خانم از تخم درمی‌آیند؟ چرا آدمی چون مرغ نمی‌زایید؟ چرا به همان راحتی مرغ بچه‌دار نمی‌شد؟ آیا لایه برای او هم همین رنج‌ها را کشیده بود؟

در دل از این دردی که لایه برای او کشیده بود خوشحال و راضی بود. این که دیگری برای او سوخته باشد، او را بیشتر جلب می‌کرد. اما از کجا معلوم؟ شاید که تنها خواهر کوچکش این‌طور به دنیا

آمده بود. شاید مادرش همان‌طور که گفته بود، او را از یک کولی عروسک فروش خریده بود:

«لایه من از کجا اومدم؟»

لایه یکه خورد. دیگر می‌دانست که علیرغم میل او، دخترش همه چیز را دیده است. می‌دانست که می‌داند. اما چه می‌توانست به او بگوید؟ رویش را بیش از آن چه باز شده بود، باز کند؟ شرمی زنانه، حتی حرمتی که میان مادر و دختر تا شب زفاف دختر و حتی پس از آن ادامه می‌یابد، او را از گفتن باز می‌داشت. اما ساره را با خروارها کنجکاوی که نمی‌توانست بی‌جواب بگذارد. پس این سوال را به جوابی باید منحرف می‌کرد:

«توننی رو دوست داری مامان جون؟»

- «تو چی؟ منو بیشتر دوست داری یا نینی تازه رو؟»

«آخ، نازنینم البته که تورو. این جیغله غلط می‌کنه که جای تورو توی دل من بگیره خوشگل مامان.»

پس چرا او را پیش خودت می‌خوابانی؟ چرا هنگام خواب رویت را به او می‌کنی؟ چرا همه‌اش به او شیر می‌دهی؟ برایش نوچ می‌کشی؟ اگر بخندد، قربان صدقه‌اش می‌روی؟ تا خودش را خراب می‌کند، او را عوض می‌کنی؟ مدام روز و شب او را بغل می‌کنی؟... از همه این افکار، تنها آن چه به زبانش آمد این بود:

«چرا برایش نوچ می‌کشی؟»

«این قدر فکر نکن عزیز دلم مریض می‌شوی. این قدر غصه نخور قربان غصه‌های کوچکت بروم. برای تو هم نوچ می‌کشم:

«نو.....چ، بیا حالا خوب شد؟!»

و هر دو خندیدند. لایه دختر بزرگش را در آغوش گرفت و بوسید. پیراهن لایه صورت دختر را پوشاند. ساره سینه لایه را از روی پیراهن بوسید. طعم شیر بر لب‌ها و زبانش نشست. لب‌های خود را مکید و

هوا را در خود کشید. اکنون مهر و لطافت او را در خود پیچیده بود. باز هووی نورسیده گریه می کرد. اما مادر چنین می نمایاند که به او بی توجه است. ساره در این پیروزی، آسوده و نرم نرم به خواب می رفت. اما گریه بچه از همان ابتدا در اوج بود. لایه برخاست. ساره باز عقب افتاده بود. انگار بچه همه غصه های عالم را می دانست که این طور ضجه می زد. لایه دستپاچه تر شد. شیشه بچه را بالا برد و داغی قنداغ را با تُکک زبان اندازه گرفت. تماس سرشیشه با دهان بچه، آهنگ گریه را عوض کرد. دل بچه از گرمای قنداغ رفته رفته نرم می شد. چند مک دیگر به هوای خالی شیشه زد. فشاری مطبوع در شکمش جا به جا می شد. هیچ عضله ای را منقبض نگذاشت. گرمایی پاهایش را در هزارتوهای قنداغ خیس کرد. لختی آسایش واقعی. اکنون سیر و آسوده: چه دنیای گرم و نرمی. لب های چو غنچه اش به هوای چه کسی گشوده شد؟

سلمان لایه را صدا کرد: «مامانی نی نی داره می خنده.»

«الهی قریون تو و نی نی بره مادرا!»

ساره سراسیمه در جایش نشست. هیچکس تا به حال این طور او را نسوزانده بود: ایکاش بچه ونگ می زد.



شب شش لایه، همه در اتاق او جمع شدند. خورشید خود اسپند آورد. دور سر لایه و دختر کوچکش گرداند و آن را در آتش چرخان گل انداخته ریخت و اتاق را از دود و بوی خوش آن پر کرد. آخر سر هم از ذغال سرد شده، بانوک انگشت، به کف پا و پیشانی و روی چین میان دو ابروی لایه مالید و همین کار را هم با بچه کوچک او کرد، و از هر دو یک لولوی تمام و کمال ساخت، تا آل به سر وقت‌شان نیاید. سوری گفت:

«زن زائو رو با این کارهاتون بدتر خیالاتی می‌کنین.»

عالیه گفت: «بسته به اعتقاده. سریند بچه اولم مشهدی که نبود هیچی، کسی هم دور و برم نبود تا ذغال به پیشونی‌ام بماله. شب، آل به سروقتم اومد. دعایی شدم. خدا نصیبت نکنه. یک پیرزن گیس سفید که سُم داشت، و هم آدم بود و هم نبود، می‌اومد جلو دستمو می‌گرفت، پرتم می‌کرد به این طرف و اون طرف. تا دو سه سال از تنهایی و تاریکی خوف ورم می‌داشت. خدا بیامرزه مشدی خانوم مادر شوهرم رو. می‌رفت از سر قبر آقا برام دعا می‌گرفت. ایناهاش هنوز دعاش به پشتم سنجاقه.»

سمیره گفت: «مامان بزرگ، لولو می‌خواست بخورت؟»

ملیحه گفت: «بفرما! حرف قحطیه؟» یه چیزی بگین زائو بخنده، دلمون گرفت.»

لایه گفت: «من از گرگ بیابونم نمی ترسم. هر چی می خواین بگین. این حرف‌ها همش به اعتقاده. قربون دستت خورشید خانوم جون اون کاجی رو از روی چراغ بیار که دیگه بچه‌ها دل شون رفت.»

خوردند و گفتند و خندیدند و آخر شب هم رفتند. وقتی که دیگر بچه‌های لایه، هر کدام در گوشه‌ای از اتاق مثل گله گرگ زده افتاده بودند و خواب‌شان برده بود. لایه از جا برخاست. ساره را سمت راست، سلمان را سمت چپ، تازه وارد را که همین امشب «ستاره» اسم گذاشته بودند، بالای سرش خواباند و چراغ را خاموش کرد. عالیه گفته بود: «تو این خونه خورشید که داریم، شب مهتاب هم که هست، اسم این بچه رم ستاره بذارین که آسمان تون تکمیل شه. بمونه زمین تون، اونم انشاءالله تقسیم می کنند که خونه بسازید.»

ملیحه گفته بود: «با کدوم پول؟»

عالیه گفته بود: «پول خونه را خدا جور می کنه.»

سوری گفته بود: «خونه چندمته که ساختی عالیه خانوم؟»

عالیه گفته بود: «می سازیم. دلم روشنه. شما اسم این بچه رو بذارین ستاره، ستاره بخت و اقبال بهتون چشمک می زنه. اگر نزد؟»

لایه هم از این اسم بدش نیامده بود. در روستا که بود، خیلی از شب‌ها را به شمردن ستارگان صبح کرده بود. مخصوصاً آن یک ماه را که نامزد کرده بود. ستاره بخت و اقبال همانجا به او چشمک زده بود، که منصور شوهرش، از شهر با آن همه زرق و برقش و با آن دخترهایش که هر چه بود مقبول‌تر از دخترهای روستا بودند، باز هم به ده برگشته بود، و از ده بی مردشان که چهل تا چهل تا دختر درش ترشی افتاده بود، آمده بود و یک راست کوبه در خانه آن‌ها را زده بود.

اگر او نیامده بود؟ اگر آن در زده نشده بود؟ چه سرنوشتی می شد در انتظار لایه باشد؟ فوقِ فوقش، پیرمردی، مرد زن مرده‌ای، بقالِ دهی، حمامی‌ای، اویار بیکاری، سر راهش سبزی می شد و او را از پدرش می گرفت و با خود می برد. کدام زندگی بهتر است؟ یک عمر با یک پیرمرد در روستا زندگی کردن، یا سالی را هر چند کوتاه، با آن که دلت می خواهد، با آنکه در آرزوها دیده‌ای، سپری ساختن؟ ای بوسه بر آن دستی که آن روز کوبه در خانه‌شان را به صدا در آورده بود! ای بوسه بر دل آن صاحب دست! چه دلی داشت شوهرش منصور! جنگ که شد، مگر طاقت آورد. غصه همه دنیا را می خورد. می گفت:

«انگاری که غیر خانه مرا گرفته. انگاری ناموس من، لایه و ساره در خطرند.»

و رفت. رفت که رفت. حالا من مانده‌ام و خاطراتش. من مانده‌ام و یادگارهایش. هر شب همان موقع‌ها که مشهدی به خانه بر می گردد، به گمانم او هم می آید. ارسی‌هایش را در می آورد. کتش را گل جارختی می آویزد و ساره و سلمان را بغل می کند و به هوا پرت می کند. هنوز در خیالم به همان جوانی عکسی است که گل دیوار است. مرده که پیر نمی شود. هر چقدر هم که می گذرد، به همان جوانی روزهایی است که قاطر فرستاد در خانه‌مان تا مرا به خانه بخت ببرد.

روی قاطر را سوزنی ترمه انداخته بودند. دور تا دور قاطر را جوان‌ها زنبوری روی سر گرفته بودند و من پیشاپیش جهازم، در قطار زنبوری به سرها، تمام ده را گشته بودم. اول کوچه حمام. بعد جلوی بقالی کربلایی. - همان که از سر بند مردن زن سومش خواستگارم شده بود. - بعد آن سوی رودخانه، محله بالا و دست آخر از حاشیه قبرستان به خانه خودمان. همه جا را دور زده بودیم که همه ببینند. که همه بدانند. چه

چیزی را به رخ دیگران کشیده بود؟ خودش هم نمی دانست. اینکه ای خواستگاران، از شما بهتری آمده؟! اینکه ای شکارچیان، این کلاغ هم پَر؟!

پدرش چندین و چند گوسفند فروخته بود تا این بارها را قطار آن ردیف یابوها کند. دار و ندارش را فروخته بود تا این مس و تاس را برای او جور کرده باشد. پس چرا دیگران نینند، تا آن دهن‌های همیشه بازشان را ببندند! چه فایده؟ حالا همه‌اش گرد گرفته این گوشه و آن گوشه اتاق افتاده. چکارش می توان کرد؟ دیگک پنج منی مسی را برای دو سیر آبگوشت خودش و دو نصفه بچه بار بگذارد؟! ظروف چینی از شهر خریده جهازی‌اش را بگذارد جلوی دست ساره و سلمان که یکی یکی‌اش را بشکنند؟

آن شب عروسی وقتی به اتاق عقد آمده بود، خود منصور یک دسته گل وحشی برایم آورده بود. بعدها گفته بود که خودش به صحرا رفته، یکی یکی گل‌ها را بوئیده تا این دسته گل را آورده. خود لایه جلوی چشم همه دسته گل را گرفته بود و به دهان او نقل گذاشته بود. چه رویی پیدا کرده بود آن شب! این رو حالا کجاست؟ آن دل شاد حالا کو؟ چه وقتی از شب است که هنوز به چشم لایه، خواب راهی ندارد؟! آن چه چیزی است که پشت پنجره ظاهر می شود و غایب می شود؟ در را هل می دهد که تو بیاید و نمی آید؟ شاید چادر شسته در باد است. اما این که به چادر نمی برد. مثل آدم است. هم آدم است و هم آدم نیست. سرش، موهای سرش سفید است: ای وای زن گیس سفید!

زن گیس سفید دستش را به سوی لایه دراز می کرد و مچ او را می گرفت و تن بی وزن او را از جا بیرون می کشید و به گوشه دیگر اتاق پرت می کرد. زن گیس سفید دست‌هایش را از همان گوشه اتاق به سوی لایه دراز می کرد. دست‌هایش کش می آمدند و پیراهن

لایه را می کشیدند. زن گیس سفید پاهایش را نشان لایه می داد و می خندید. مسم داشت. لایه زبانش بند آمده بود. دهانش کلید شده بود. در اتاق باز بود، اما لایه فرار را از یاد برده بود. از ترس و هول جیغ می کشید، اما صدایش در گلو خفه می شد. زن گیس سفید گیس هایش را در باد برای لایه تکان می داد و به صورت او می مالید. میخ. هزاران میخ به صورت و تن لایه فرو می رفت. لایه جیغ کشید و از صدای جیغ خودش از خواب پرید. ستاره گریه می کرد. اتاق، سرد سرد بود. همه اشیاء اتاق در تاریکی جان گرفته بودند. قلبش گروپ گروپ صدا می کرد. از خوف به ستاره پناه برد. سینه اش را در دهان او گذاشت و صورت خود را در صورت او مخفی کرد. صدایی از حیاط می آمد. صدای تکان درخت بید در باد. چکه شیر آب دستشویی در آفتابه خالی. شُره آب از حوض به پاشویه. صدای غیژ دری ناچفت در باد. چیزی واقعی به پای لایه مالیده شد. لایه پای خود را عقب کشید و جیغ زد. گربه ای سیاه و از سرما گریخته، دوباره به حیاط گریخت. لایه جرأت آن که در راه روی باد حیاط بیند نداشت. هجوم هول. سرریز خوف و خطر از جان لایه.

بچه را زمین گذاشت. لحاف را کنار زد و تا در اتاق دوید. در را چفت کرد و کلید برق را زد و به لحاف پناه آورد. مهتابی اتاق، چو کبوتری که پشت شیشه گیر افتاده، بال بال زد و روشن شد. لحظه ای امنیت خاطر، بعد خوفی مضاعف. لایه، ساره و سلمان و ستاره را در بغل گرفت و همه لحاف ها را به روی خود کشید. کبکی سر در برف خود کرده. که کسی او را نبیند، یا او کسی را؟

لایه اما همه چیز را می دید. زن گیس سفید در راه باز می کرد. برق را خاموش می کرد. لحاف را از روی او پس می کشید و دست او را از زیر بچه هایش در می آورد و چون چادری به سوئی پرت می کرد. لایه از ترس دیگر نخواهد. حتی نگذاشت خواب و بیداری

بر او مستولی شود. صبح، هزار سال بعد سر رسید.

حمام زایمان، همراه لایه، لشکر سَلَم و تور راه افتاد. خورشید، صبح زود نخودِ خام کوبیده، و عسل و تخم مرغ به پاکت مالیده را، به تخته پشت لایه چسبانده بود، که کمرش سفت شود. عالیه سیب زمینی پخته و ترشی برداشته بود که در سرینه حمام بخورند. و سوری و ملیحه هر کدام یک بقچه بزرگ زیر بغل زده بودند و با دست دیگر، هر کدام دو بچه را خراکش می کردند.

بچه‌ها حمام قدیمی را فُرق کرده بودند و در حوض آب بازی می کردند. سمیره سر عروسک خود را می شست، و میثم مرغابی پلاستیکی خود را بر سطح آب سوار می کرد و از این که مرغابی زیر آب نمی رود، ذوق می کرد. سکینه دلاک همه را کیسه کشید. از لایه شروع کرد و بعد که نوبت به بچه‌ها و دیگران رسید، لایه از بیخوابی دیشب سر بر زمین گرم حمام گذاشت.

سوری سیر تا پیاز قضیه دیشب لایه را شنیده بود و وقتی عالیه زیر دوش رفته بود، به ملیحه گفته بود:

«حرف‌های عالیه، زن بیچاره رو هوایی کرده. زن عموی من ملاحظه کار نیست.»

و عالیه که گوش‌هایش همه جا بود، شنیده بود و نشنیده بود:  
«عادت دارند، چشم مرا که دور می بینند و تِ شان شروع می شود.»

و از همان جا بُغ کرده بود. خورشید زودتر از بقیه خود را آب کشیده بود و به سرینه آمده بود و منتظر بود و بچه‌ها را یکی یکی از دست سوری می گرفت و خشک می کرد و لباس می پوشاند.

لایه تنش در زیر این فشار مطبوع لخت تر می‌شد و خواب تا پشت چشم‌هایش می‌دوید. اگر به خودش بود، همان‌جا لگنچه را زیر سرش می‌گذاشت و تا قیام قیامت می‌خوابید. حتی بچه‌ها را ول می‌کرد که در حمام بازی کنند و بر سر همدیگر بکوبند. اما دیگران را که نمی‌توانست عَلاف خود کند. عالیه اخم‌آلود آمد و همان گوشه لُنگ کهنه‌ای را پهن کرد و لباس خود را پوشید. بعد ملیحه را صدا کرد و بقچه کوچکی را به دست او داد. ملیحه در بقچه را باز کرد و لباس سیزی را که سینه توری مروارید دوزی شده داشت، باز کرد و جلوی لایه گرفت:

«مبارکت باشه. قواره تنت.»

خورشید گفت: «برای بچه شیرخوردات شگون نداره که دیگه لباس سیاه به تن کنی.»

سوری جلو آمد. حلقه گردن پیراهن را از سر نیمه خشک لایه رد کرد. دست لایه را بالا آورد و یک به یک از آستین پیراهن بیرون کشید.

ملیحه گفت: «ماشاءالله، هزار ماشاءالله! خودت ماه بودی، حالا انگار لای ابر نازک پیچیده باشنت.»

لایه بانگه تشکر کرد. این همه محبت او را از خود بی‌خود می‌کرد. قطره اشکی در چشمش نشست. خود پیرهن بر تن مرتب کرد. مَشک رزق ستاره بر تن لایه مالامال از شیر. خورشید گفت:

«سینه‌ات رگ کرده... الان پیرهنِت کثیف می‌شه.»

ملیحه گفت: «چرا می‌گین کثیف؟ بگین متبرک می‌شه. شیر مادر از جوب‌های بهشت می‌آد. مادرم می‌گه حضرت فاطمه یک قطره شیرش به زمین چکید، شد گل یاس.»

عالیه لقمه نان و سیب زمینی پوست کنده و ترشی را جلو کشید و به دهان لایه گذاشت. حالا دل لایه در جمع این همه دوست پُر از مهر

و محبت، چون شیشه نازکی می شکست. ملیحه طاقت نیاورد. رویش را به جالباسی‌ها کرد. و سوری نیز سر خود را به پوشاندن لباس گرم کرد و به سرانگشتی گونه راستش را پاک کرد. عالیبه به بغض خود لب ورچید، و خورشید به همه آن‌ها خندید: «اوه، آسته برو دو چرخه چپی که بار شیشه دارم! چتونه شما؟ قدیم‌ها حموم زایمون مطرب می آوردند، حالا روضه‌خوون. کار شما جماعت از حساب به دوره. جای گریه و خنده تونو گم می کنید. به خدا اگر بازم گریه کنین، همین جا وسط حموم زنونه می زنم و می رقصم‌ها!»

لایه سعی کرد بخندد، چیزی از بغض و خنده بر لبانش نشست. لقمه‌ای از نان و ترشی را در دهان گذاشت و لب و لوجه‌اش را به هزار شکل در آورد تا جلوی گریه خود را بگیرد، و دست آخر زار زار گریست.

خورشید شروع کرد وسط سرینه به رقصیدن و لایه بلند بلند خندید و گریست. بعد ملیحه آمد و لایه را بوسید. گفت:

«مادرم می گه حضرت محمد، حسن و حسین رو بغل کرد و بوسید و گریه کرد؛ اشکش که به زمین ریخت، گل محمدی در او مدم بعد...»

خورشید جلو آمد و گفت:

«پس تو هم بپا که با اشک‌هات گرمابه علی دولابچی رو باغچه نکنی!»

لشکر سلم و تور، با لُپ‌های گل انداخته و قُبُل مَنقل به خانه بازگشتند و همه بی‌اختیار گویی که دستی آنها را هدایت می کند به اتاق عالیبه رفتند. عالیبه آب خواست. سوری پتویی پهن کرد و متکایی گوشه اتاق گذاشت تا لایه و خورشید و ملیحه تکیه دهند. مشهدی



در اتاق بود، میثم را بغل کرد و گره لچک را از سر او باز کرد. کلاه ژاکت بافتنی‌اش را به سرش کشید و پنجره حیاط را بست تا سوز نیاید و بچه‌ها سرما نخورند. بعد گفت:

«دو سه روز دیگه دعوت داریم به عروسی. خورشید خانوم یکی رو دیده که با ماشین بیاد دنبال مون. بین حالا با چه مدل ماشینی بریم عروسی!»

خورشید گفت: «به مدلش چکار داری مشهدی؟ مگه کرایه کردی؟ مال مفته بگو خدا بده برکت.»

مشهدی گفت: «مگه به همون مال مفت خدا برکت بده. حالا راستش رو بگو بینم ماشین دو طبقه دیدی بیاد دنبال مون سر خط، یا از اون یک طبقه‌هاست؟!»

خورشید گفت: «من اگر معجزه بیارم و شق القمر کنم، تو یکی با من راه بیا نیستی.»

لایه گفت: «حالا کی‌ها دعوت داریم؟»

خورشید گفت: «آره و او ره و شمسی کوره. از قرار، دخترخاله ملیحه همه رو دعوت کرده.»

ملیحه گفت: «دخترخاله خودم نیست. دخترخاله مادرمه. زیادم باهاشون رفت و آمد نداریم.»

سوری بیرخاست سماور را آتش کرد و نشست. عالیه اما لام تا کام حرف نمی‌زد. مثل مهمان رودرواسی دار نشسته بود و سرسنگین می‌نمود. خورشید گفت:

«عالیه خانم چرا گرفته‌ای؟»

عالیه پشت چشم نازک کرد و گفت:

«هیچی. چی بگم؟»

خورشید گفت: «بی‌هیچی که نمی‌شه. صورتت داد می‌زنه که یک چیزیت هست. غم دنیا به روت نشسته و حاشا می‌کنی.»

عالیه گفت: «چی بگم والله؟ از سر خیرخواهی دوباره یک حرفی بزنم، اومد نیومد داشته باشه؟ باز یک طوری بشه بندازن گردن من. حالا هم ناسلامتی از سوری آب خواستیم، هی اومد و رفت، هی اومد و رفت، آخر سر هم دست از پا بزرگتر ولو شد. خدا شاهده اون دوره‌ها من مثل کنیز دست به سینه با مادر شوهرم رفتار می کردم. اگه اون فِ می گفت، من تا فریزاد می رفتم که مبادا به تریشه قبایش بر بخوره، و یک وقت چغلی ام رو به همین مشدی بکنه. عروس‌های امروز کجا، عروس‌های اون روزها کجا!»

مشدی، میثم را از بغل زمین گذاشت و گفت:

«عالیه خوبه که من در تمام عمر به تو نازک تر از گل نگفتم، و تو هنوز پشت مادر خدا بیامرزم که هفت کفن پوسونده، منبر می ری.»  
«غلط می کردی بخوای بهم حرف بزنی. منم لال که نبودم. می شستم و می داشتمت کنار.»

«می دونم. رختشویی ات این جور وقت‌ها بد نیست. بی خود که مراعات تو نمی کنم. در واقع احترام خودمو دست خودم نگه می دارم، و گرنه به این قبله محمدی دلم ازت خونه. توی زندگی مون، کم منو نچلوندی.»

«چکارت کردم؟ می خواستی دیگه چکارت کنم که نکردم؟ روی سرم بذارم حلوا حلوات کنم؟! خیلی آش دهن سوزی بودی؟ جز این که فعلگی می کردی، مرحوم پدرم دلش به حالت سوخت، من بی زبونو داد دست تو تا بدبختم کنی؟ حالا اون پیشترها که مقنی گری می کردی، بمانه.»

«می کردم که می کردم. کار حروم که نمی کردم هی به زخم می کشی. خودت چی بودی؟... لاله الاالله نذار اون روی سگی من بالا بیاد، مرده و زنده ات رو بگم.»

«بگو بگو چی بودم؟! دختر حسین خان تونتاب بودم؟! نوه اتل خان

... بریز بودم، یا عروس میرزا قشَم شم؟! دِه نه بگو دیگه بی چشم و رو، که الهی هر چی به پات نشستم، از سر بشینی.»  
«هاپ هاپ هاپ.»

«هاپ هاپ و زهر مار. بیا پاچه‌ی منو بگیر. بیا دیگه! چرا وایسادی؟! یک سگ بسته اند این ور خونه، یک سگ اون ور.»  
خورشید به خودش برداشت و برخاست. ملیحه هم این پا و آن پا کرد که تا معرکه داغ‌تر نشده بلند شود. سوری گفت:  
«کجا؟ این‌طور که بده. می‌موندید یک چایی می‌خوردید از حموم او مدین.»

ملیحه گفت: «جای دوری که نمی‌ریم. باز هم می‌آییم. یک سر به حمید بزنم بینم چه می‌کنه. من که نباشم دواهاشو یادش می‌ره بخوره.»

و رفتند. عالیّه زد زیر گریه:

«آدم یامفت گیر آوردین دیگه. هی بی‌ز، بده بخورند. آقا بره دنبال گردشش، خانم بره دنبال مدرسه‌اش. این هم مزد دستم. ای مرده‌شور بیره این زندگی نکبت رو. خدا منو ببر و راحت کن. اگر این خوشیه، دیگه خوشیتو نخواستم. اکبر! مادر رفتی و راحت شدی. می‌دیدم این زن چطور تورو می‌چزونه. خدا شهیدت کرد که از این زن نجات پیدا کنی.»

مشهدی گفت: «لااله الاالله.»

و سوری با سر به مشهدی اشاره کرد که در دفاع از او چیزی نگوید و خود به دنبال لایه از اتاق خارج شد و به هوای بردن بقچه لایه به اتاق او گریخت. لایه برایش متکا گذاشت و روی زمین پتو پهن کرد تا از سرمای زمین نچاید. سمیره و میثم چشم مادرشان را دور دیده بودند و حیاط را روی سر گذاشته بودند. سوری فکرش را که کرد دید دلش از همه چیز این خانه می‌گیرد. زمین خدا که تنگ نبود.

اینجا نشد، یک گوشه دیگر این زمین خراب شده. راستی هم به چه چیز این خانه چسبیده بود؟؛ باید رفت و گذشته‌ها را به باد داد. و حالا لایه نشسته بود، همان‌طور صُـم بُکم و نمی‌خواست به روی خودش بیاورد که شنیده است. خود سوری هم دلیلی نمی‌دید که به او حرفی بزند. همیشه‌ی خدا دردش را برای خودش نگه می‌داشت. به دیگران چه مربوط که او خوشی‌های زودگذری داشته است. خوشبختی چه کسی دیرپاست که خوشبختی او باشد. گیرم که سفره دلش را هم پیش کس و ناکس باز می‌کرد. چه حاصلی؟ جز این که هر کدام این حرف‌ها بهانه‌ای می‌شدند که در روز دعوایی، قهری، به رُخش کشیده شوند. پس همان بهتر که سر کیسه این دل پر درد هرگز شل نشود. همان بهتر که این کیسه غم همچنان بسته بماند. اما گاه هست که غصه‌ها چون آبی که در سماور جوش بخورد، از همدیگر بالا می‌روند و بر سطح آب قِل می‌خورند. می‌جوشند و دل را می‌جوشانند. سر می‌روند و سرریز می‌شوند. دست کسی نیست. دهان وقتی به خود می‌آید، که باز شده است. دل، وقتی که رو شده است. دست رو است. روی رو. سفره دل را که جمع می‌کنی، چیزی درون آن نمانده است. در بی‌خودی، خودت را لو داده‌ای. چون چشمه‌ای جوشیده‌ای. چون سماوری سررفته‌ای. با این همه، غصه‌ها هستند. هنوز که هنوز. همان سر جایشان. آماس کرده‌تر. به آب گفته، گویی تازه‌تر شده‌اند. با یادآوری‌شان بیشتر نشده باشند، کمتر نشده‌اند. انگار که از ابتدا حرفی نزده‌ای. گویی غم‌ها همان‌طور بر هم تلنبار شده‌اند. زاد و ولد کرده‌اند. پس زبان به چه کاری گشوده شده بود؟ به چاره کدام درد؟:

«من هم دختری بودم سرخوش. زبر و زرنگ. درس‌خوان. از اون خرخوان‌ها. نه مثل حالا که یک صفحه رو پنچ بار می‌خونم و وقتی تموم می‌شه، می‌بینم حواسم جای دیگه‌ای بوده. شلوغی

که شد، یک پایم به کار خونه بود، یک پایم به خیابان. چادر به سر می کشیدم، آدیداس به پا می کردم و قاطی بقیه، مرگ بر آمریکا می گفتم. هر چی شعار بود توی دفترچه ام نوشته بودم. یک مهری بود، که دوستم بود. بعض تو نباشه، دختر خوبی بود. شعرها را از روی دفتر هم می نوشتیم، تک به تک از بر می کردیم و به همدیگر جواب پس می دادیم. یا روزنامه می خریدیم، عکس هایش را در دفترچه مون می چسبوندیم. چه دل و جرأتی پیدا کرده بودیم. عکس تن بی سر، عکس سر متلاشی شده را در دفترچه بزرگ ورق امتحانی می چسباندیم و به بقیه نشان می دادیم. بالایش هم زده بودیم «سند جنایت شاه». همین من که حالا دوباره از سوسک و شاهپرک می ترسم، روز انقلاب، پشت پادگان جی، چند تا مرده و شهید این ور و آن ور کشیده باشم خوبه؟ اقلکم بگوده تا، بیست تا، تا انقلاب شد و یک ماه بعدش پدرم مرد. اگه پدرم زنده بود، شوهرم که شهید شد، کی اینجا می موندم اُردوناس عالیه خانم زن عمومو بشنوم. اون وقت ها که این طور نبود. از بچگی به من عروسم عروسم می گفت. من هم بدم نمی اومد. خودم هم این طور گنده دماغ نبودم. یک زن عمو می گفتم، هزارتا از بغلش در می اومد. پدرم که مُرد، چند روزی مدرسه نرفتم. گفتم مدرک به چه درد می خوره. دیگه انقلاب شده. هر کی لایق هر چه هست همون می شه. چه می دونستم! سال سوم تجربی بودم. اون سال همه را مفت و مجانی قبول کردند. مثل حالا نبود که دوباره سخت می گیرند. تا این که رسماً از خودم خواستگاری کردند. یعنی راستش دیگه از صبح کله سحر تا الهه شوم تو همین خونه بودم. بعله رو که گفتم، روز گارم عوض شد. نمی دونم چه رمزی تو این بعله بود، یا چه کسی برام طلسم گذاشته بود که خورشیدم از مغرب طلوع کرد. شاید هم به قول عالیه کسی برام جادو جنبل کرده بود. چه می دونم. خیلی ها هستند که خوشی

دیگری رو نمی‌تونند ببینند. بعله رو که گفتم، یک چیزی از درون  
 عالیه شروع کرد علیه من سر در آوردن. از درون من هم. یک چیزی  
 که قبلاً هم بود و هم نبود. از همون بچگی ام از عالیه خانوم خوشم  
 می‌اومد و نمی‌اومد. زنِ مظلوم پدر سوخته‌ایه. وقتی با یکی بد  
 می‌شد و می‌نشست پشتش به حرف زدن و آبروش رو می‌بُرد، دلم  
 شور می‌افتاد. همون کاری که حالا پشت من می‌کنه. زن جماعت  
 چشم دیدن همدیگر رو ندارن. همه رو یکسره خدا هوو آفریده. مادر  
 و دختر هم که باشی یک پا هوو هستی. تا یک لحظه من و اکبر  
 شوهرم در اتاق مونو می‌بستیم، شروع می‌کرد به ناخن به هم زدن.  
 ساره جون این قدر قیچی رو به هم نزن خاله جون، حواسم پرت  
 می‌شه. نه این که ناخن به هم بزنه؛ یک همچین کارهایی. دوست  
 داشت من عروس اون باشم، نه زن پسرش. مثل این که من اومده  
 بودم پسرش رو ازش بگیرم. سهم مادریش رو غصب کنم. همه‌اش به  
 من می‌گفت: «تو قبلاً بهتر بودی. حالا پررو شدی» من چه فرقی  
 کرده بودم؟ چه فرقی کردم؟ به خدا دوستشون دارم. دوستش دارم.  
 بدشو نمی‌تونم ببینم. می‌دونم خب اونم ماداره داغ دیده است. مگه  
 من داغ ندیدم؟...»

عالیه در اتاق لایه را هُل داد و یک پایش را به داخل گذاشت.  
 سوری اشک چشم خود را پاک کرد. لایه دستپاچه گفت:

«بفرمایین تو.»

عالیه گفت: «دوباره یکی گفتِ اللهُ. خانم اشکش اومد در مشکش.  
 چیه؟ چی شده که باز مظلوم نمایی می‌کنی؟ نقلِ وِتِ وِتِ کردنت  
 در گوش ملیحه است؟ خوبه که همه رو می‌شنوم. هر چی دلت  
 می‌خواد بکن. ننه من غریبم در بیار. الهی قربون دلت برم. آخه تو  
 زینب بلاکشی، نه! زهرای ستمکشی! گیر هند جگر خوار افتادی. لابد  
 همینه دیگه که هی اینجا و اونجا می‌شینن و آبغوره می‌گیری و منو

بدتر از عایشه نشون می‌دی. الهی با همون عایشه محشور بشی. خدا!  
تو جای حق نشستی!»

ملیحه آیا به راستی او را برگزیده بود؟ ابرمرد زندگی خود را؟ آیا آن طور که گفته بود، هنوز هم بهترین مرد کسی است که در راه مردانگی، نیمی از خود را داده است؟ مردی جسم خود را؟ همچو می‌نمایاند و همچو نمی‌نمایاند. رفتاری دوگانه و غرقاب خیالات، حمید را در خود می‌بُرد. این خرده ایثارهای ملیحه او را بیشتر بدگمان می‌کرد. لابد مرا نمی‌خواهد که هر چه بیشتر می‌کوشد تا آن را اثبات کند. به هر رفتاری، به هر سخنی، به هر کنایه‌ای، مگر این را نمی‌گفت؟ گر چه نمی‌شد گفت که ملیحه زنش روی پیکر شکست خورده او آهنگ رقص پیروزی بر نفس خود را سر داده است. هر چند که لابد ملیحه مدال افتخار می‌خواسته است. وقتی همه آن دو را تشویق کرده بودند، زن او را منظور نظر داشته‌اند و نه او را. او که لابد در این پیوند خاص، چیزی از دست نمی‌داد. آن یکی بود که خود را ایثار می‌کرد.

ملیحه برای جمع ریز و درشت ثواب، خوب خود را با او سازش می‌داد. حمید به این‌ها که می‌اندیشید، عظمت ایثار پاهایش، تنش، قطع نخاعش، مردی‌اش، جنگ‌هایش، خوف و خطرهایش، جلوه‌شان را از دست می‌دادند: عصر بدگمانی است حمید. به رفتارشان نگاه



نکن. به آنچه به رفتارشان می‌آورد، بنگر. به گفتگوها گوش نکن. به زیرگفتگوها بیندیش. نه به آنچه بر لب‌ها می‌آید، به آنچه در دل‌هاست گمان خوب مبر. توی‌شان را آیا دیده‌ای؟ توی خودت را چطور؟ تو که هستی؟ روزگاری بود که بر آنچه می‌کرد، بر آنچه در روز می‌گفت، مراقبت می‌کرد. پاها! این چه راهی است می‌روی؟ لغو است. دست‌ها! این کار به کدام نیت گرفته‌اید؟ عبث است. زبان! پشت کسی مباد سخن به گزافه گویی. امروز چه کرده‌ام! فردا چه نخواهم کرد! کو آن مراقبت اکنون؟ کاری نمی‌کرد تا مراقبت بخواهد. حرفی نمی‌زد. راهی نمی‌رفت... کو پایی؟

آن همه رفتار روزهای گذشته اکنون به درون آمده بود. همه راه‌های درست و غلط را ذهن او می‌رفت: ملیحه کجا رفته است؟ این بچه کوچک را به کدام میل بغل کرده است؟ مادری است این! میل مادری! چرا برای ساره عروسک خرید؟ چرا به سلمان گفت پسرم؟ شب‌ها اکنون به همین رفتار شماره می‌زد. سه بار به او بدگمان شده‌ام. دوبار او را در خود متهم کرده‌ام. از فردا او را به همان‌گونه که هست خواهم دید. و فردا، اما و اما... باز به بهانه‌ای، به سر انگشت خیالی، آن ملیحه را که می‌خواست، نمی‌دید. آن ملیحه را که نمی‌خواست، می‌دید. این ملیحه همانست؟ ستاره را بغل کرده بود و می‌بوسید. مادرانه می‌بوسید!

بی‌زاد و رودی حمید. کسی که چون کوچه بن‌بستی به خود ختم می‌شود. حمید اولین بار که دیوار را دید، راز تقسیم زندگی را نفهمید. به آن پشت داد، پشتی! چنان که راستی دیوار از دو سو از آن اوست. اکنون همه دیوارها فرو ریخته بود. و او صدای ساییده شدن و فرسودن استخوان‌های تنش را بر این چهارچرخ می‌شنید. دروغ چرا؟ فریب خویش چرا؟ هوا سرد است.

از سرمای مَلَس هوا خود را در اورکت سوراخ یادگاری دوست

شهیدش پوشاند. چراغ ایوان را که به او می‌تایید خاموش کرد. تاریکی شک او را فرا گرفت. حالا می‌شد از این منظر به تماشای منظره شبانه خانه قشنگ نشست. عکس ساختمان بزرگ در بسته، که هنوز مهر و موم دادستانی بود، از نوری که بر آن تاییده بود، در حوض افتاده بود. وارونه، پیچ و تاب خوران در بازی آب. چنان‌که گویی کاغذی تاب برمی‌دارد. ملیحه نیز در همین حوض وارونه راه می‌رفت. میثم را از روی چرخش برداشت و به هوا انداخت. اما حمید در آب چنان دید که گویی او را به ته حوض پرت می‌کند. موج موج آب. مهتاب. ماهی‌ها از تصویر ماه ته آب به روی آب می‌گریختند. ماهی جسور همچنان از آب بالا می‌پرید. لایه به سمتی می‌دوید. خورشید از اتاق خود بیرون آمده بود و زیر این مهتاب به جایی می‌رفت. همه و همه، جز او. کم کم با این سکون جزو اشیاء خانه به حساب می‌آمد. عکسی در سمت چپ قاب ایوان. چه توقعی از ملیحه داشت؟ توقع دل بستن به یک عکس؟ چه حقی بر ذمه اوست؟

«خسته نمی‌شوی مرد حسابی؟ مدام تنها می‌نشینی و فکر می‌کنی.

بیا اتاق ما با هم یک چایی بخوریم.»

یک دم به خود آمد: «سلام مشهدی.»

«سلام سلام. راز و نیاز با خدا هم اندازه‌ای داره.»

و کنارش نشست. روی دو زانو. پشت بر پشت ستون ایوان:

«چه تسبیح خوش دونه‌ای. بده یک راه بریم ببینیم.»

«پیشکش. قابل شما رو نداره.»

«صاحبش قابل داره. شاه مقصوده؟»

«نخیر شیشه‌ایه.»

«پس خوش‌رنگه که خیال کردم.»

«لا بد.»

«خب چه خبر؟»

- «سلامتی.»

«سلامتی که نگو. کو سلامتی؟ ... هر چند الحمدلله.»

سکوتی سنگین در گرفت. زوزه دور باد سکوت را پر کرد.

«دیگه چه خبر؟»

- «خبر خیر.»

«اوه، خبر خیر و دل خوش نگو که کوپنی شده. ساعت چهار نصف

شب باید صف و ایسی آیا گيرت بیاد یا نه.»

سکوت سنگین تر. این پا و آن پا شدن مشهدی. بی تفاوتی و در

فکری حمید.

« خب یک چیزی بگو ببینم حمید آقا.»

- «چه چیزی مثلاً؟»

« انگار گرفته ای؟»

- «نخیر.»

« چرا چرا گرفته که هستی. حالا ما نامحرمیم، امری است سوا.»

حمید خوش نمی داشت دلش را روی داریه بریزد و جلوی دیگران

بگیرد تا آن‌ها باز هم بیشتر دل بر او بسوزانند و یا با حرف دل او

چون حلوا دهان شیرین کنند و آخر سر هم بگویند «استغفرالله غیبت

نکنید.» و خود همین مشهدی بگوید «غیبت حلوا ی دهنه دیگه.»

مشهدی به حرف آمد:

« یارو باز هم پیغوم پسغوم فرستاده.»

- «کدوم یارو؟»

«همین صاحبخونه طاغوتی این خونه.»

- «که چی؟»

«که تخلیه کنید. من راضی نیستم. اگه خدا و پیغمبر رو قبول دارید،

نمازتون باطله. خورشید اومده بود که پیغوم داده شما که ماشاءالله

کمالات دارین. ارواح طیبه شهدا شب‌های جمعه به لب پشت بام می‌آن. اما اینجا غصیبه، نمی‌آن. من هم گفتم اگر ارواح شهدا نمی‌آن، برای اینه که فقط قسمت سرایداری خونه رو دادن دست مردم. تا اون ساختمون اصلِ کاری ته حیاط رو هم نندن، نمی‌آن.»

- «از کی تا حالا ارواح شهدا برای اونام طیبه شده؟!»

«گفتم که بابا طرف حساب شما بنیاد شهیده، چرا به ما پیغوم می‌دین؟ حرفی دارین به بنیاد بزین. یک خونه دو خونه هم که نیست. ماشاءالله همین یارو سی تا از این خونه‌ها داره. می‌دونی که چیکاره بوده؟»

- «حالا به خورشید چه مربوطه که دخالت می‌کنه؟! کس دیگه‌ای رو نداره پیغوم بفرسته؟»

«کلفت رو جون به جونش کنی، کلفته. بین چطور از اون ساختمون در بسته و حیاط مواظبت می‌کنه. عالیه که می‌گه هنوز از اون یارو مواجب می‌گیره اینجارو پیاد برای روز مبادا.»

- «روز مبادا، مبادا...»

«حالا به هر جهت. ما که اول و آخرش یک وجب جا می‌خوایم. این جا نشه یک جای دیگه. منتهی آدم دلش برای انقلاب می‌سوزه.»

- «من حاضرم توی بیابون چادر بزیم اما مال این هارو پس نندن. از کجا آورده بودن؟»

مشهدی رفت و حرف‌هایش را با خود برد. حمید تا پاسی از شب همان جا نشست. ملیحه هم آمد. با او حرف زد و جواب نشنید. هر دو ساکت نشستند و به تصویر واژگون و موج ساختمان در حوض نگریستند. به باد بر بید. به رقص سرو. به ریزش گل‌های سرخ از بوته‌ها. به سرریز آب از حوض در پاشویه. ملیحه سردش شد. رفت و برای خود و حمید پتو آورد و به دور خود پیچیدند و به تماشا نشستند.

حمید طاقت نیامد:

«ستاره‌ی لایه‌خانم قشنگه نه؟».

– «آره ماشاءالله به مادرش رفته. چطور مگه؟»

«هیچی.»

– «می‌خواهی بیارمش پیشات؟»

«نه.»

– «می‌خواهی بریم اتاق‌شون شب نشینی؟»

«نه، نه.»

خورشید از اتاقش بیرون آمد و به سمت اتاق عالیه آمد:

«باز که دو کبوتر نشستین با هم بق بقو می‌کنید.»

هیچ یک از آن دو به او محل نگذاشتند. خورشید با خود اندیشید: حالا خوب است قطع نخاعی است و حرف‌شان با هم تمامی ندارد. خودشان را گول می‌زنند. شما که بچه دار نمی‌شوید، خب صبغه خواهر برادری می‌خوانداید. برای ما یوسف و زلیخای خانه شده‌اند. چه خوب زیر درخت بید هم می‌نشینند.

حمید گفت: «ملیحه یک چیزی می‌پرسم راستش رو بگو. تو دولت

بچه می‌خواد. نه؟»

ملیحه یکه خورد. حدس می‌زد که چیزیش شده است. تاکنون به بهانه بازی با انگشتانش زیر چشمی او را می‌پایید. می‌دانست که خودش به حرف خواهد آمد. دلش کوچک است. گنجایش غم را ندارد. انگشتانه وجودش به قطره‌ای غم لبریز می‌شود و سر می‌رود. دلش آب انباری نیست که یک جویبار غم بر آن خالی شود و لبریز نشود. دلش شیشه‌ای است. به سرانگشتی، به تلنگری، به سنگی که از دست یک بچه بازیگوش در برود، بار شیشه دلش می‌شکند. مگر آن روز نبود که میثم گفته بود «آقا چلاقه چرا نمی‌ری گدایی کنی!» و او دلش گرفته بود.

«ساکتی پس؟ چرا جواب نمی‌دی. از من خسته شدی؟»

ملیحه نرم نرم سرخ شد. حمید اندیشید: غافلگیرش کردم. خودش را باخت. بهتر، بازی تمام شد. صبر هم اندازه‌ای دارد. الان است که لب بگشاید و همه چیز را رو کند. اما ملیحه چیزی را رو نکرد. ساکت و آرام و نیمه سرخ نشسته بود. پس حمید در ذهنش به دنبال ضربه‌ای کاری تر برآمد. چیزی که حریف را یکسره خلع سلاح کند. بازجویی شروع شده بود: نام؟ نام خانوادگی؟ شغل؟ شهرت؟ جنس؟ میل؟ علاقه؟ تصمیم؟ نقشه؟ بگو، بگو، همه چیز را می‌دانم. رفتار ت را لو داده است. همان یک بوسه‌ی بر ستاره کافی نیست؟ همان یک کلام «پسرم» بس نیست؟ هزارانش را سراغ دارم. کتمان نکن. پرونده‌ات زیر بغل من است. نمی‌توانی بگریزی. مسلم است که بچه می‌خواهی. آدمی خوب، زنی، مادری در دختریت نهفته است. خوشه‌ای هستی، در دانه. درختی، در شاخه. گو شکوفه‌ای، میل میوه است ترا. بگو، بگو، چرا ساکتی پس؟:

«بچه دوست نداری! دروغ به این بزرگی؟!»

چه سوال غریبی. چه بهتان عظیمی. یکبار به این چه حرف‌هایی است؟ باز خواستم می‌کنی؟ بچه؟ خب آدمم، به یقین. بچه‌ها دوست داشتنی‌اند. منظورت چیست؟ این چه نگاهی است؟! چرا غریبه نگاهم می‌کنی؟:

«بچه برای چی حمید؟»

- «خب بچه دیگه. دلت نمی‌خواد یک بچه داشته باشیم؟»

خواسته بود بگوید «داشته باشی» اما نگاه خیره ملیحه کلام او را پس زده بود. عوض کرده بود. به این زودی هنوز حق نبود رک باشد. رویش نمی‌شد. رویش را نداشت. ولی چه فایده؟ آخر چه؟ باید می‌گفت: «همه زن‌ها بچه می‌خوان، تو نمی‌خوای؟»

ماه غروب کرد. شب یکسره بر حیاط ریخت. ملیحه برخاست. چراغ ایوان را روشن کرد و نشست. اکنون نور، شکسته‌تر از همیشه

بر آن دو می‌تابید. از آن سوی حیاط عکس ایوان به حوض آمد. دو قُمری بر بلندی کاج خانه نجوا می‌کردند. حمید به گمانش آمد که در این لحظه طولانی که عمری را می‌مانست، هزار بار آن سوال را به طُرق مختلف از او کرده است و جوابی نشنیده است. ملیحه چشم از بازی انگشت با ناخن گرفت و گفت:

«خیلی دلت می‌خواد بدونی؟»

سر حمید چرخید. چشمان هر دو درهم گره خورد. لحظه‌ای به کوتاهی عبور شهاب از آسمان. خود ملیحه ادامه داد:

«فرض کن که این طور. منظور؟»

— «خب دونستنش مهمه. آدم تکلیف خودشو می‌دونه. دیگر رو اسیر خودش نمی‌کنه.»

لرزه بر اندام ملیحه نشست. خون تا پشت چشم‌هایش دوید اما بیهوده کوشید بخندد. خندید. تلخ و مأیوس. دست‌هایش به وضوح به هماهنگی با اندام به لرزه در افتادند. پنجه‌های دست درهم شدند. سر چرخید. هر دو چشم سوخت. چشم‌ها به آب دیده، تر. نمی‌توانست باور کند که او رُک رُک حرف دلش را می‌زند. از او چه می‌خواست؟ این روزها چکاری از او سر زده بود باز؟

لایه با پاهای بی‌جوراب و با دمپایی‌های بندی، بی‌چادر به حیاط آمد. آن‌ها را که دید سراسیمه به اتاق دوید. ماهی جسور از آب بالا پرید و به حوض برگشت. تالاب. شب سنگین سنگین تا انتهای خود رفت. سپیده دیر دمید. آن‌ها تا به آن هنگام هر دو به هم گفتند و نشنیدند. از جا برخاستند و به دل گرفتند. قهر کردند و به همدیگر محل نگذاشتند. همدیگر را بخشیدند و هنوز قهر بودند. اما تا حمید به اتاق نرفت، ملیحه نرفت. در سرما لرزید و سر جای خود نشست. حمید نماز صبحش را که روی ویلچرش خواند، به اتاق رفت. بی‌کمک ملیحه خود را به زمین انداخت. پتویی را که به دورش

پیچیده بود به روی سرش کشید و خود را به خواب زد.  
 زود مشت خود را وا کرده بود. پیش از این که او را به زیر سوال بکشد، میل خود را به مهرطلبی لو داده بود. گفته بود که از ترحم بدش می آید، اما در دل مهر مطلق او را خواسته بود: چرا به من ترحم می کنی؟ این همه محبت چرا؟ اما معنی دیگری را خواسته بود. چرا چنان به من توجه نمی کنی که یکسره نقص خود را فراموش کنم؟ چرا نگاهت را از پاهای من می دزدی و به صورتم نگاه می کنی؟ گمان کن که سالمند. نگاهت را زود ندزد که مبادا من بینم. نگاهشان کن. چون دو عضو سالم و نیرومند. چون دو پای راهوار، و نگاهشان نکن. خیره نشو، آنگاه که حواست نیست. به آنها چرا ماتت برده است؟ چنان به آنها مات نمان که گویی عیبی دارند. بین و نبین. عادی بین. غیر عادی بین. مهر. مهر. من مهر می خواهم ملیحه.

ملیحه به من مهربان نباش. این قدر ترحم نکن که من عذاب بکشم. اسب زیان، مرکب راهوار دل نبود. زبان، به راه دل نمی رفت. نمی توانست رفتن. کلمات یکسره کوچک و حقیر، هر کدام آستن یک معنا، چگونه این تناقض او را توجیه می کردند؟ حمید با کدام کلام به ملیحه بفهماند که دوستش بدارد، چنانکه گویی دوستش ندارد؟ به او ترحم کند، چنانکه گویی نمی کند؟ چگونه به او بگوید که مرا برای خودم دوست بدار، نه برای خودت، نه برای ثواب و نه حتی برای خدا؟ چنانکه گل را به بوی خوشش دوست می داری، مرا آن چنان ببو. باز نه آن گونه که مشام خود را دوست داشته ای؛ آنسان که گل را برای بویدن خود بخواهی. بویدن خود را برای درک گل بگیر. مرا خار نبین.

و اینها همه آن چیزی نبود که او می خواست بگوید. چه می خواست پس؟ به دهانش آمد که بگوید چون خواهرت که



شوهرش را دوست می‌دارد، مرا دوست بدار. اکنون او شوهرش را چگونه می‌خواهد؟ همان‌گونه. خود را منجی من نبین. مرا منجی خود بدان. گمان کن که من آمده‌ام چیزی از ترا نجات دهم. چه کسی ترا می‌خواست؟ گمان کن که من، تنها من، ترا خواسته‌ام. ترا نجات داده‌ام. نه این که تو آمده‌ای مرا یاری کنی، با گذشت‌ترین مرد این خاک، افلیح‌ترین دختر را گرفته است. نازن‌ترین دختر را. برابر ببین مرا؛ تو نیمه یک سیب و من نیمه دیگر. مکمل هم. تو در باش، من لولای آن. تو دستگیره، من چفت آن. این در را بر پاشنه خود بگردان؛ این در را به آسمان نگشا. ثواب نخواه. این در را به زمین مبنده؛ از لته در نیار؛ از راه خود باز کن. من مردمِ ملیحه، زن من باش؛ خواهی چرا؟ پرستاری چرا؟ فحش بده. قهر کن. ناز کن. بگذار که من گمان کنم که به تو محتاجم؛ به مهر تو. این قدر چون فواره مهرت را بر من سرریز نکن. مردم من. قهر کن. ناز کن. دوست بدار. فحش بده. بگریز. به کنارم بیا. عادی باش. بگریز. برو:

«من از تو خسته شدم ملیحه. گم شو. گم شو. تو زن من نیستی. پشت تو چون پشت مادرم. حرام. همین یک نگاه هم حرام.»  
 پتو از روی حمید به کناری افتاده بود و خودش از خشم می‌لرزید.  
 ملیحه برخاست. چراغ را روشن کرد و برایش لیوانی آب آورد:  
 «دواتو بخور.»

صبح حمید از خواب برخاست. ملیحه کمک کرد و او را روی ویلچرش نشاند. حمید با دست‌های چرخ‌های ویلچر را هل داد و به ایوان رسید. آرام آرام از سه پله ایوان پایین آمد و لب حوض

رفت. شیر را باز کرد و دست و صورتش را شست. چرخید که به اتاق برگردد، چشمش به چیزی افتاد. خوب جلوی پایش را نگاه کرد. ماهی جسور در پاشویه جان داده بود. خم شد و دست‌هایش را دراز کرد و برش داشت. شاید هنوز جان داشته باشد. ماهی را دوباره به آب انداخت. ماهی به زیر آب رفت و به روی آب آمد. طاقباز. سفیدی خط شکمش پیدا بود. دهان باز. ماهی‌های دیگر ته حوض بازی می‌کردند. مشهدی سر رسید:

«صورتتو شستی، یا گریه می‌کنی؟ چشمت چرا سرخه؟»

- «ماهی از آب بیرون افتاده و مرده.»

«برای ماهی گریه می‌کنی؟ چه دلنازک شدی؟! چت شده تو مرد حسابی؟ پاک کن صورتتو زن‌ها می‌بینند خوبی‌ات نداره. ماهی رو هم می‌اندازم جلوی گریه یک دلی از عزا در بیاره.

- «نه نداز.»

«دِ چرا؟ مُرده که این. بذار گریه به یک نوایی برسه. گریه بدبخت برای من و تو گریه است. والا برای خدا، گریه همون حکم ماهی رو داره. بیا از پله‌ها بیرمت بالا. لابد هنوز صبحونه هم نخوردی؟!»

بچه ها، میثم و سمیره، از همان کله سحر آلم شنگه‌ای راه انداخته بودند که بیا و ببین. انگار غیر از بازی و وَرجه وُورجه کار دیگری در این دنیا وجود ندارد. حالا هم که ناهارشان را خورده بودند و خواب مستانه تا پشت چشم‌های مادرشان سوری راه پیدا کرده بود، نمی‌خواستند کپه مرگ‌شان را بگذارند.

از بعد از ناهار هم که دو بچه با هم قایم باشک بازی‌شان گرفته بود. میثم پسر کوچک‌تر چهار بار زیر چادر مادر قایم شده بود و سمیره پشت کمد چشم گذاشته بود، و هر بار که دختر را گیر آورده بود، بنای جرزنی گذاشته بود و بازی از سر گرفته شده بود. یک طرفه، به برد یا باخت. قایم شدن حق میثم، چشم‌گذاری حق سمیره. تا دیگر سمیره حوصله‌اش از دست نازک نارنجی بازی‌های او سر آمده بود و یکسره دست از بازی برداشته بود و میثم مظلومانه و حق به جانبانه به گریه افتاده بود. حالا گریه نکن، کی گریه کن: «مامان ببین این نمی‌آد بازی، من تو این اتاق حوصله‌ام سر می‌ره.»

در این سه روز و نیم پر ملال این دیگر بساط هر ساعته بود و سوری مادر آنها چکار می‌توانست بکند؟ آنها را از سر دلتنگی چون لایه به قد سرش بلند کند و جلوی پای خودش به زمین بزند؟

آن وقت دودی که چشم خودش را می گرفت چه کند؟ پس گفت که «اگر از این عور و اداها دست بردارند، کلاغ روی درخت برای پدرشان در بهشت خبر خواهد برد که آن‌ها در خانه بچه‌های بدی شده‌اند و پدرشان هم چغلی‌شان را به خود خدا خواهد کرد.»

شگردی که هنوز تا زمانی می توانست کارگر بیفتد. آن وقت بچه‌ها بهانه کوچه را گرفتند که آهسته بروند و آهسته بیایند و سوری با همه این که می گفت از بچه‌ی کوچه‌ای، چندان خوشش نمی آید، از سر دلتنگی رضا داد، ولی به شرطی که آن رویش را بالا نیاورده، زود برگردند. خودشان زود برگردند.

سمیره پرسید: «مامان، زود یعنی کی؟»

سوری گفت: «زود دیگه. یک کمی که بازی کردین. خدا شاهده

اگه دیر بیاین، دیگه کوچه بی کوچه.»

میثم گفت: «قد آسمون توی کوچه باشیم؟»

سوری گفت: «نخیر. اصلاً حالا که این طوره و از اولش دبه در

می آراین، کوچه لازم نکرده.»

میثم گفت: «کرده. کرده.»

سمیره گفت: «آهان فهمیدم. اگه قد ناهار خوردن بازی کنیم، زوده

مامان، نه؟»

و میثم به شیطنت خندید و گفت:

«قد جیش کردن.»

مثل این که خود می دانست حرف بدی می زند و سوری به او چشم غره رفت. این حرف پسر بچه او هم نقل سر پا شاشیدنش بود.

از بچه‌ای که پدر نداشته باشد و تنها سرگرمی اش بچه‌های بی تربیت کوچه باشند، چه توقعی می توان داشت. با همه این‌ها گفت:

«کاری به سرت بیارم میثم که تا عمر داری بگی بد بده. یکبار

دیگه از این غلط‌ها بکنی، سوزن به زبونت می زنم. سوزن به اون

جای نه بدترت. یاالله حالا هم گورتونو از جلوی چشمم گم کنید.»  
و آن‌ها خوشحال، به دو خود را به حیاط انداخته بودند:

«واه واہ خدا به دور. چی پس انداختم!»

و همان‌جا کنار سفره جمع کرده‌ای که هنوز سرجایش قرار نگرفته بود، کنار کاسه نیم خورده ماست، دراز کشید.

از روزی که دست دو بچه‌اش را گرفته بود و با حالت قهر از اتاق مادر شوهرش عالیه بیرون زده بود، سه روزی می‌گذشت و تمام این سه روز حتی یکی از اهل خانه نکرده بود در اتاقش را بزند و محض رضای خدا پرسد سوری مرده‌ای یا زنده؟ راستی که آدمیزاد دلش را به چه چیز خوش کند؟! حتی پدر شوهرش با آن همه ادعا و ریش سفیدی‌اش که کلی پُز پدر شهید بودن را می‌داد، نکرده بود به نوه‌هایش، به عروسش، سری بزند.

این فکرها را که می‌کرد، ناامیدی و یأسی عمیق از درون دلش تا زیر پوستش می‌دوید و دست و پایش از هرکاری کرخ می‌شد. کار، حتی کارِ خانه، به امید احتیاج دارد.

مردم، حتی نزدیک‌ترین‌شان، آن‌طورها هم که شوهرش خیال می‌کرد، دربند غم دیگران نبودند. وقتی نزدیک‌ترین مردم، آن‌ها که به هر دلیل آدم از ایشان متوقع است، چنین رفتاری داشته باشند؛ از غریبه‌ها چه توقعی؟

اما همواره این فکرهای مایوس کننده را با افکاری امیدوارکننده‌تر از ذهن می‌زدود و خود را به دست خیالات روشنی می‌داد که از اعماق دلش چون حباب‌های نور به سطح خودآگاهی‌اش می‌رسید. با این همه، ریشه همه مشکلات او در بچه‌هایش خلاصه می‌شد. تا او را پیر نمی‌کردند، جوان نمی‌شدند. به نظرش آمد که پسر کوچکش ده سال است که همین‌طور دو سال و نیمه مانده و او بیهوده دل به رشد او داده است. با این گوش بزرگش که همیشه کثیف است و

لابد تا آخر عمرش وبال گردن خودش هم هست.  
 چطور است از خیر این یکی بگذرد؟ تا یک عمر از سر و کول آن  
 پیرمرد بالا برود و او در دلش قند آب شود. مفت چنگ همان پیرزن  
 و پیرمرد. اصلاً گویی این یکی را آن دو به دنیا آورده‌اند. بخصوص  
 مفت چنگ آن پیرزن که گمان می‌کند ارث شهادت پسرش را باید  
 از او طلب کند: پسر، عوض پسرت. دست برمی‌داری؟!

اما او به بچه‌ها محتاج‌تر بود تا بچه‌ها به او. این حکم همانی  
 است که مادری را آفریده است. سوری آه کشید:  
 «به داده‌ات شکر! به داده و نداده‌ات! به داده و گرفته‌ات!»

بعد یکبار دلش خواست ببیند در اتاق عالیه چه خبر است. اگر چه  
 از حرف و حدیث‌های آن اتاق گریخته بود ولی باز دلش می‌خواست  
 بداند زیر آن یکی سقف چه می‌گذرد. مادر شوهرش عالیه پشت  
 سرش چه صفحه‌ای گذاشته است. دیگران، به ویژه خورشید، اکنون  
 در دوری او چه مزقانی برایش کوک کرده‌اند؟

درست است که اگر کسی از خوب و بد آن اتاق برایش خبر  
 می‌آورد، خودش را به کوچه علی چپ می‌زد و بی‌تفاوتی نشان  
 می‌داد اما نیمی از دلش آنجا بود. پیش پدر شوهرش که بی‌گمان  
 عروس بیوه‌اش را دوست می‌داشت و اگر کاری از دستش برمی‌آمد،  
 در حق او کوتاهی نمی‌کرد. لابد هم تاکنون بارها از زنش خواسته  
 بود که به سروقتش بیاید و با او آشتی کند. اما اگر این‌طور است،  
 پس چرا تا حالا و در این سه روز و نیمه نیامده؟ نه، نه. هر چه  
 باشد پارچه زن و شوهر از یک کرباس است. من بی‌خودی خودم را  
 گول می‌زنم. خودش را گول می‌زد؟ گیریم که این‌طور. اگر گول  
 نمی‌زد چه می‌کرد؟ آدمی قبل از هر کس به فریب خویش محتاج  
 است. خود را فریب داد. بسیار بیش از پیش: حالا مگر چه اتفاقی  
 افتاده است؟ هر عروسی به چهل روز سفید بختی راضی است. من دو

سه سالی را خوشبخت زیسته‌ام. توقع بیش از اندازه مایه آه و افسوس است. من این تنهایی را، من این غم‌ها را به یاد آن شادی‌ها سپری خواهم کرد. به یاد شادی‌هایی که سالی را با مردی سرتر از خود زیسته‌ام:

«یادش به خیر.»

در می‌زدند.

چه کسی می‌توانست باشد؟ این نوع در کوفتن مال چه کسی می‌باید باشد؟ جمعه‌ای نبود تا به خود بگوید شوهر یکی از همسایه‌ها از مشهدی آچار و پیچ گوشتی خواسته است. یا شلنگ بلند آب را. گوش به در چسباند. اما از صدا راه به کسی نبرد. خورشید با کسی پشت در حرف می‌زد و بعد عالیّه را صدا کرد. سوری از این ابا داشت که در را باز کند و به بیرون نگاه کند. دلش می‌خواست که از بیرون خبر داشته باشد، اما نمی‌خواست که این حس او لو برود. آن که خود را در اتاق حبس می‌کند، به بیرون حریص تر می‌شود. در بیرون چه می‌گذشت؟ سوری این را نمی‌دانست. چه کسی دم در بود؟ چه خبر آورده بود؟ سوری نمی‌دانست و نمی‌خواست بداند. نمی‌خواست؟: به جهنم. به درک. هر خبری هست که هست. حالا که من سه روز است به مدرسه هم نرفته‌ام، بگذار تا ابد نرم. بگذار آن‌قدر در این اتاق در بسته حبس بمانم که دقمرگ شوم. بمیرم و دل عالیّه خنک شود. مدرسه رفتن مرا هم نمی‌تواند ببیند. اگر آن موقع که از من خواستگار کرد، ناز می‌کردم که تا درس تمام نشده شوهر نمی‌کنم، حالا حال و روزم این‌طور نبود. هر چند، فکرش را که می‌کرد، می‌دید درس را می‌خواهد چه کند. با کدام حوصله؟ با کدام حافظه؟ گیریم دو سال دیگر «سینوس ایکس» را مساوی با «سینوس آلفا» بدانند؛ آیا دل عالیّه با او نرم خواهد شد؟ یا هزار بار دیگر هم «هاش دو او» بشود آب، چه گرهی از کار سوری گشوده

می‌شود؟ فرضاً که این دو سال را هم نخواند و معلم نشد و همین‌طور با عالی‌ه ساخت و سوخت، یا نساخت و یک‌طور دیگر سوخت؛ رفت و کلفت شد و حرص عالی‌ه را در آورد که پیش‌سر و همسر نتواند سر بلند کند: او خاک عالم، عالی‌ه خانم! عروس شماست رفته کلفت شده؟ چشمش کور، بشنود. دندش نرم، می‌خواست رفتاری نکند که عروسش به کلفتی بیفتد. اسم خودش را گذاشته مادر شوهر، آن وقت می‌زند به در، سمیره را صدا می‌کند، کاسه غذا را می‌دهد دستش. انگار گشنه یک لقمه نانیم. مرا ببین که روزی‌ام افتاده دست قوزی. گاو و گوسفندیم ما. چشم‌ایم. بهمان جیره جو می‌دهد. ای دریخ از یک ذره مهر و عاطفه. این لایه و ملیحه هم بدتر از عالی‌ه. بگو بی‌معرفت‌ها من قهر کرده‌ام و به حیاط نمی‌آیم؛ شما چه تان است؟ کور بودید؟ ندیدید که عالی‌ه با من چه کرد؟

در می‌زدند. در اتاق را. چنان چون منتظران در را گشود. عالی‌ه بود، مادر بزرگ بچه‌ها. مادر شوهرش. میثم و سمیره همان دم در از سر و کولش بالا می‌رفتند. کی از کوچه برگشته بودند؟ ورپرده‌ها موی‌شان را آتش می‌زدند. لحظه‌ای چشم سوری و عالی‌ه به هم افتاد. هر دو در چشم هم آشنا و غریب. این چه کسی است در چشم من؟ من چه کسی در چشم او؟ سوری به آشنای غریب سلام کرد و مادر بزرگ بچه‌ها زیربسی جواب داد و به داخل آمد. بچه‌ها به او مهلت نمی‌دادند تا او با سوری حرفی بزند. هر دو او را خم کرده بودند و لب‌های کوچک‌شان را به صورت استخوانی مادر بزرگ می‌چسبانند و از او ماچ‌های طولانی می‌گرفتند:

«یکی دیگه، نشد. از من کم بود. یک ماچ گنده.»

«آخی! قربان قدتون برم. جان. آخیش!»

بچه‌ها به زمین آمدند. خوشحال. آن‌ها هم درمی‌یافتند که دوباره درهای مهر گشوده خواهد شد. پس هر دو به رفتار این دو بزرگ‌تر



خیره بودند. مادر بزرگ برای زدن حرفی دورخیز کرده بود. اما هجوم احساساتی گنگ و دستپاچه امانش را بریده بود. کدام درد پیش از همه به صورت یک حرف از این غمخانه می گریخت و به غمخانه دیگری می رفت؟ غمی که از این خانه به آن خانه، از این سینه به آن سینه می رود، رشد می کند؛ درد مضاعف می شود و آه؛ آنگاه سرریز اشک. و این تازه اگر که غمها معمولی باشند. چیزی زیر تحمل انسان. و الا عقده‌ها، کیسه‌های سرناگشوده دردند. بغض‌ها، چشمه‌های خشکیده. دل عالیه باز از حرف‌های ناگفتنی آماس کرده بود. حرف‌هایی که تا نگفته بود، حرف بود. اما به زبان که آمد، آماس چرکین بغض‌ها و کینه‌های جدید می شد. شاید هم دلیلی شخصی، برای بهتر دیدن خود از دیگران. از این نوع دلایل، همه برای خود تدارک دیده‌اند. خود مظلوم بینی در خلوت. یک طرفه پیش قاضی رفتن. متأثر شدن برای خویش. مرثیه‌ای بر شهادت روزمره خود در زندگی. در این جهان پر از ظلم، پر از ظالم، چه کسی از من مظلوم تر است؟ در هر دعوایی، حق با چه کسی است؟ تقصیرها از کیست؟ چرا با من این چنین می کنی؟ چرا مرا در نظر نمی گیری؟ پس اشک خود را بی آن که سوری ببیند پاک کرد. اما دیگر دیر شده بود. زبان سر خاموش، زبان دل، چشم‌ها، که همه چیز را گفته بودند. بچه‌ها که هنوز در کار بوسیدن و بوئیدن او بودند به صدا در آمدند:

«مادر جون چرا گریه می کنی؟»

«گریه نیست دخترم. سرما خوردم.»

و سوری لحظه‌ای دلش به رحم آمد. از خود بیزار شد. نکند من هم مقصر بوده‌ام. برای سوری، این عالیه مادر بزرگ بچه‌ها، هنوز معمایی بود. مهربانی‌ها می کرد تا او را به خود جلب کند و آنگاه نوبت دفع او می رسید. شاید این میل پیوستن چند باره به یک تن

که از او بریده‌ایم، از این راز سر به مهر سر می‌گیرد.  
 عالیه حالا که با نوه‌هایش حرف زده بود، راحت‌تر به سخن  
 می‌آمد. در چنین لحظاتی، یافتن کلام اول سخت است. باید گفت.  
 از در و دروازه. با ربط و بی‌ربط. مهم نیست، ترس خود را باید دور  
 ساخت. کلمات به هم زنجیرند. اولی را که رها کنی، پشت سری‌ها  
 خود می‌آیند. بگو! کلام اول را بگو! چه کسی کلام اول را می‌گوید؟  
 «حاضر شین با هم بریم عروسی، همه منتظر شمان.»

سر را و چشم را از آن رو می‌دزدند، که لب آسوده‌تر حرفش را  
 بزند. هیچ عضوی پر روتر از دهان نیست و هیچ عضوی خجالتی‌تر  
 از چشم. پس سوری محبوبانه چشم‌ها را دزدید و بی‌پروا اما آرام  
 لب گشود:

«راستش کار دارم عالیه‌خانم. خونه به هم ریخته است.»  
 «پس این سه روزه توی این اتاق درسته چیکار می‌کردی؟ بلند  
 شو بچه هارو حاضر کن. شماها چرا این قدر لباس‌هاتونو کثیف  
 کردین؟»

و سوری این حرف را به خودش برداشت که لابد عالیه دوباره  
 تنبلی‌اش را به رخس می‌کشد. معنی دیگر این حرف این بود که  
 پس صبح تا شب چه کار می‌کنی که این بچه‌ها همیشه این قدر  
 کثیف می‌گردند؟

عالیه خود بارها به او گفته بود که اگر دختر او بود، خانه داری را  
 پیش از آن که به خانه شوهر بیاید یادش داده بود.

سوری بقیچه لباس‌ها را از کمد جهازی‌اش در آورد و به زمین  
 انداخت. دست میثم را گرفت و کشید و نیشگونش گرفت و شروع  
 کرد لباس‌هایش را عوض کردن:

«الهی جز جیگر بزنین که هر چی تن تون می‌کنم، انگار نه انگار.»  
 و مادر بزرگ این فحش‌ها را به خود برداشت و دختر بچه از ترس

کتکی که اکنون پس از پسر در انتظار او بود، به مادر بزرگ پناه برد. مادر بزرگ خود به سر سمیره مقنعه کرد و به پای میثم کفش پوشاند و گفت:

«این یادگارهای پسر من رو این قدر جلوی چشم من نچزون. نمی بینی دلم آتیش می گیره.»  
و سوری گفت:

«شما که نمی دونید این نیم وجبی چقدر چشم سفیدی می کنه.»  
و عالیّه گفت:

«یک چیزی به تو بگم سوری، باز دوباره بدت نیادها. تو انگار این هارو از سر راه آوردی. پدر که ندارند، مادرشون هم که انگار نه انگار.»

نیش ها هنوز هیچ نشده بر تن هر یک فرو رفتند و سوری هر لحظه از او فاصله گرفت. حالا عالیّه برخاسته بود:

«پس چرا دست دست می کنی؟ همه علاف تو اند.»

«نه مادر نمی آم. کار دارم. می خوام عصری حیاط رو رُفت و روب کنم.»

و این چیزی نبود که سوری دلش می خواست گفته باشد. هر چند که با کدام کلام می توانست موافقت کند؟ چگونه می شد با همه صداقت دست بر دامان عالیّه بیفکند و زاری کند و بگوید این چند روز تنهایی بر او عمری گذشته است، و هر آن برای چنین لحظه ای ثانیه شماری می کرده است؟ همه این ها به جای خود. گاه هست که زبان به اختیار دل نیست. دل چیزی می خواهد و زبان چیز دیگری می گوید و این شاید از سر آن است که زبان از همه اعضای آدمی دروغگوتر است: فعّال کذاب:

«نه مادر نمی آم. نمی آم مادر، کار دارم.»

و عالیّه رفته بود. بی آن که بر تعارف خود بیفزاید. حتی بی آن که

بر اصرار خود پای کوتاه دیگری بفشارد. لیکن معلوم بود که اندکی مکدر شده است. سوری او را تا سه قدم آن سوی در بدرقه کرده بود. اما پشیمان از این که چرا زبان کار دیگری روی دست دلش گذاشته بود. بچه‌ها هر دو حالا گریه کنان دنبال مادر بزرگ راه افتاده بودند و مادر بزرگ لابد از لج سوری بی‌اعتنا به آن‌ها از پله‌ها پایین می‌رفت. می‌رفت که برود. باز سوری مانده بود و یک دنیا غم. طعم گس تنهایی مجدد بر دهانش نشست. آخ که اگر این دعوت را پذیرفته بود! آیا سوری دلش نمی‌خواست که همراه آن‌ها به عروسی برود؟ خوشی دیگران را ببیند و خوشحال شود؟ لحظه‌ای در شادی و بی‌خبری مردم، خود و غم‌هایش را فراموش کند؟ نمی‌خواست که در عروسی دیگری، یک بار دیگر چون همه زنان عروس شود؟ و شب بر شوهر خود به همان چشم شب اول نگاه کند و خنده بر خنده او سر دهد. خنده خنده خنده. شادی. ای وای که اگر این دعوت را پذیرفته بود.

تقصیر از کیست؟ همه تقصیرها از دل خود اوست. از این غرور که سرنزده بر خانه دلش وارد می‌شود. مرده شور ببرد این دلش را: حالا بمان بدبخت. در تنهایی خودت چنبره بزن. چه کاری داری که بکنی؟ چند بار دیگر اتاق‌ها را زیر و رو کنی؟ چند دور دیگر این قالی ماشینی لکنته را بتکانی؟ کولکی بر شیشه؟ کوه‌های دهنی؟ هی‌های...

در را گشود. در حیاط مردی نبود. سر بی‌حجاب خود را به بیرون داد و عالیله را صدا کرد. دو بار. تا عالیله ایستاد و به تانی چرخید.

«صبر کنید.»

راهی دوباره به پیوند. هر دو بچه را با دست روانه کرد:

«شما این‌ها رو ببرید. من هم که کارم تمام شد، خودم می‌آم.»

شاید، اگر میلم کشید. اگر حریف خودم شدم. اگر که تو از این

زبان بی‌زبانی من، پی به راز دلم بردی و نازم را - حتی اگر که به لبخندی - کشیدی. اگر که وقت شد، خواهم آمد. کو روی بازت عالیه؟ من از این بی‌مهری مُردم بی‌انصاف. لبخندی آخر. از این همه، تنها کلامی را به لب آورده بود. گنگ‌ترین کلمه را. همان را که هیچ از احساس او خبر نمی‌داد:

«اگر که وقت شد می‌آم.»

آیا اگر او به جای این کلام، کلامی دیگر را به لب آورده بود؛ این که «از این بی‌مهری مُردم را» آیا عالیه این‌طور چون سنگ می‌ایستاد؟ چون جُغد بُغ می‌کرد؟ چون باد می‌رفت؟ سوری خود به یقین می‌دانست که نه. اما حرمت آدمی پیش خود، همان که گاه غرورش می‌نامند، مانع از این می‌شد.

«نگران من نباشین. بچه که نیستم تنهایی‌ام بشه. طوری نمی‌شه برین، حوصله ندارم. کار دارم. خوشم نمی‌آد. برین. برین. برین. اصرار نکنید من نمی‌آم.»

و همه رفته بودند. لایه، حمید، ملیحه، مشهدی، عالیه و مردی که او نمی‌شناخت و ماشین آورده بود و حتی قربانعلی شوهر تریاکی خورشید: تو تنها مانده‌ای سوری! بمان.

دوباره او مانده بود و خانه‌ای درندشت و دلی خراب. خراب خراب. مرد که نباشد ستون خانه نیست، و خانه بی‌ستون، چه چیزی جز خرابه‌ای؟ خانه دل خراب. خراب خراب. دل در دام هزاران درد. راستی را هم که وقتی در خانه‌اش مرد بود، این شیر سر حوض کی چکه می‌کرد؟ آن مهتابی اتاق، کجا به پت پت می‌افتاد؟ حصیر افتاده، کی ماه‌ها همان‌طور کج و معوج آویخته می‌ماند؟!

سوری دوباره به خیال فرار از خیالات خود، به رنگ و روی اتاق دستی کشید. پرده‌های تیره رنگی را که ماه‌ها بود چرکی را در خود پنهان داشته بودند، برداشت و به جای آن‌ها پرده‌های توری را

آویخت. پیش بخاری را که از همان پارچه توری و پولک‌های ریز رنگ و وارنگ درست کرده بود، بر طاقچه پهن کرد و با دستمال غبار از آینه قدی‌ای که روی طاقچه سینه داده بود، گرفت. اتاق از عذاب در آمد. اتاقی چون حجله عروس. بعد به سراغ کمد رفت و از چمدان کوچک درون آن، گوشواره‌هایی را که سر عقد به او داده بودند در آورد و به گوش‌ها انداخت.

برای یک لحظه احساس امید آمد. از دور. چون حباب‌های نور وقتی به آن‌ها خیره می‌شوی. محو. رنگارنگ. حلقه حلقه. اما هنوز نزدیک نشده تار شدند و دور شدند و گم شدند و ناپیدا. چنین احساسی گویی از ازل بیهوده می‌نموده است. فریب خویش. سراب. گوشواره‌ها به در آورد. دست‌ها در ناامیدی دوباره به کاری مشغول شدند. از سر سیری. بی‌شتاب. دوباره کاری. دور خود چرخیدن. در چنین لحظه‌ای زن، زن‌ها، با کدام امید دم‌کنی را روی قابلمه می‌گذارند؟ فتیله‌ها را بالا می‌کشند؟ و روغن در ماهیتابه می‌ریزند: چیز. سوری چه چیز درست کند؟ برای چه؟ شکمش گویی همه دنیا را بلعیده است. سیر سیر. از هر چه خوراکی است. از هر چه... به بیرون زد.

خسته و تنها کنار باغچه کوچک خانه نشست و بر شاخسار سر خم کرده‌ای دست کشید. همین جاها زیر چنین درختی در پارک بزرگ شهر، در آن گوشه پرت، با شوهرش نشسته بودند و درد دل‌ها کرده بودند، یا گلگی از همدیگر. راستی با هم چه گفته بودند؟ چه فرقی می‌کرد؟ هر بهانه کوچکی خود بهانه دلگیری‌های بزرگ. و همچنین خود باعث دلجویی‌های بزرگ‌تری. قهر و آشتی: نمک زندگی. و مگر زندگی در تفسیر عادی آن چیست؟ گاه ناز کردن و زمانی ناز پروردن. آلاکلنگ عاطفی انسان‌ها. هر کسی پیچش‌های زندگی را بشناسد؛ هر کس از عهده این بازی خوب برآید و به رموز آن آشنا

باشد؛ نیک می‌داند که این بازی با زیر و رویش زیباست. اما هر چه هست بازی است. سوری برخاست. هر چه لباس چرک بود، کپه کرد و بغل کرد و آورد و سر طشت نشست. آب در طشت، پودر برف بر رخت‌ها، چنگ بر ذهن. خاطرات خودش را می‌شست: آن وقت‌ها که بچه بوده‌اند و پدرش به او و پسر عموها پول می‌داده و به دکان بابایی می‌رفته‌اند و فوتینا می‌خریده‌اند و همیشه مال او پوچ در می‌آمده است. اما احمد پسر عموی دومش، همان که حالا در جبهه بود، حتی در شانسی‌هایش همیشه دهشاهی جایزه در می‌آمده است. چون که دستش خوب بوده است. اما فقط وقتی که برای خودش می‌خریده است و نه وقتی که برای این و آن شانسی برمی‌داشته. آن‌ها به دنبال دهشاهی‌های سیاه داخل شانسی، که هر کدام خود به پهنی یک پنجزاری بوده، هر چه پول داشته‌اند: تمام عیدی‌ها را، پول قلک‌ها را، به باد می‌داده‌اند و آخر سر، دست خالی و محروم بال‌ب و لوجه نوچ به خانه برمی‌گشته‌اند و عموی پسر عموها، پدر سوری، لب‌های نوچ احمد کوچک را که شیرین بوده است، می‌بوسیده است و می‌گفته است «آخیش حظ کردم. چه عسلی! حالا تو عمو رو بوس کن. آ.آ. آ. آی پدر سوخته لب شکری. حالا یکی دیگه. از آن یکی لُبت که تُرشه.» و پدرش چقدر دلش از خدا پسر می‌خواسته است و اگر داده بود و حالا یک برادر داشت، کجا می‌ماند لغزهای عالیه را بشنود. کجا می‌ماند که...

شستشوی رخت‌ها تمام. آب مالی. آب کشی حتی. اکنون طشت پر آب. آب تمیز. آب خنک. پاها و دست‌های کفی در آب. تسلیم دل و شستشوی تن تا زانو. روح سوری پاک از هر خیال. مور مور جان. سوری از سرمای بادی که بر دست و پای لخت و خیس او می‌وزید، به اتاق دوید: پهن کردن رخت‌ها بماند برای بعد. دست‌ها و صورت به حوله، و پاها به چادر از کمر باز شده، خشکِ خشک. بلیزی پوشید

و به سوی آینه رفت. به خود نگریست. در صورتش چه دستی برده بودند که راز دلش را برملا نمی کرد. عالیه را، مشهدی را این همه در دل دوست می داشت و صورتش نشان نمی داد. در کجای این صورت رک و راست نوشته بودند که از عالیه در این دل کینه ای نیست. کجا؟ چه طرحی از آدمیزاده در این طبق صورت، زیر این خرمن گیسو نهفته است؟ این چه رنگی است به رخساره؟ صورت، گندمگون و نمکی. چشم ها و مو، سیاه. نه به رنگ هم. دماغ، یک تُک انگشت. با این وجود اگر نه چندان زیبا و تحفه، اما بی عیب. لااقل به چشم خود. بیش از همه، سکوت و سادگی به او معصومیت خاصی داده بود که گویی اگر هزار بار بر سرش بزنی، صدایی از او در نخواهد آمد. و این در تو حسی را بیدار می کرد که در دفاع از مظلوم در آدمی بیدار می شود: آه، چه وقتی است؟ زردی آفتاب به آخرین ردیف آجرهای قزاقی. غروب نزدیک است و شب در راه. شبی تیره یا پرستاره؟ شب شب است، هر چه که باشد. و سکوت در شب برای آدمی تنها، به ویژه زن، خوفی مضاعف. و وهم زائیده خیال و خلوت و شب. جزایی سزای آن که از دیگران می گریزد. سایه ها در تاریکی به حرکت درمی آیند. صدای سُم بر موزاییک حیاط. جیرِ جیرِ دری ناچفت در باد. و خیال از ما بهتران: جن. سوری به روشنایی می گریزد. امنیت دوباره خاطر. تلقین امنیت. لختی خود فریبی. باد. باد. باد بر چراغ ایوان. بازی نور و سایه بر در و دیوار. دوباره تجسم آل. جن: زن گیس سفید. همانکه عالیه می گفت. آنچه لایه دیده بود. دست زن گیس سفید چون ابری جلو می آمد و به سوی او کشیده می شد و گم می شد. صدای جیغ. صدای سوت. جیر جیر. چغ چغ. تلق تلق. چشم های ناپیدایی که حضورشان بی رویت نیز لمس کردنی است. سوری در اتاق عالیه. در اتاق پنجدری. اتاق در محاصره وهم زن. بار دیگر به مرکز نور عقب نشینی کرد. پیشرفت خوف جدی تر است.



فرار به کوچه. به خیابان. به دامن امنیتِ جمع. جمعی هر چند نا آشنا. همان که فرد هزاران بار از آن گریخته است. رجعت به جامعه. به جمع. به ناگزیری از پیوند: خانه عروس کجاست؟

«در روایت است که هر زنی خودش را برای مردش زینت کند  
هزار اتاق در بهشت با هزار تخت...»

و لایه اندیشید: لابد با هزار میز آرایش. و حالا زن‌ها خودشان را برای هم درست کرده بودند: تفاخر. بالاخره کسی باید این زیبایی‌های خداداد را ببیند: مُردم از بس خودم را پوشاندم. ای زن‌های همسایه! ای زن‌های قوم و خویش ببینید. مسابقه رنگ‌ها و رخساره‌ها. از آن سوی مهمانی یک بلوز یقه قرمز با سینه ریزهای مروارید و توری‌های سفید دور یقه و دور دست، به جنگ روسری شرابه‌ای آمده بود. این سو دو اِشاب سبز که یکی از آن‌ها دو بافه‌ی مو بر آن تاب می‌خورد، با هم در نبرد: من را خدا زیباتر آفریده است: او هوک من را. و لایه می‌دانست که این چشم‌های محرم با زبان محرم‌شان هر چه را دیده‌اند، هر چه را شنیده‌اند، به گوش نامحرمی که مردشان باشد، خواهند گفت. شب، به وقتش: زن آقای فلانی یک پیراهن پوشیده بود چنین و چنان. ماشاء الله خودش مومن هم هست، شوهرش تقوایش از تو هم خیلی بیشتر، ولی زنش چنین لباسی پوشیده بود. جانم همه که من و تو نیستند. مردم برای دل‌شان هم وقت گذاشته‌اند. رُژگونه‌ای که زن فلانی مالیده بود، ریملی که

آن یکی به چشم کشیده بود، هوش از سر من که زن بودم می‌برد... تو که این چیزها را بلد نیستی. مُرده‌ای دست از پا خطا کنی، یک بار هم که شده از این غلطها برای زنت بکنی؟! ما هم که آدم نیستیم. همه چیزت شده است کار. مرده شور این اخبار تلویزیون را ببرد. مرده شور این روزنامه‌ها را ببرد. قربان همان قبل از انقلاب که تو این چیزها حالیت نبود. جانم من آن موقع زنت شدم. این روزهایت را کجا خبر داشتیم؟ کف دستم را که بو نکرده بودم. و لایه خود را پوشانند. از چشم‌های محرمی که جاسوس گوش‌های نامحرم بودند. تازه چه چیز دیدنی داشت که ببینند؟ چه چیز را به رخ این و آن می‌کشید؟ بوی عطر زن‌ها به هم آمیخته بود. چادرها که برداشته می‌شد، هر کس خود را به گونه‌ای آرایش کرده بود: «ای وای چه رُژ خوش‌رنگی خدیجه! توی این وانفسا این‌ها رو از کجا می‌خری شیطون؟ این‌طوری است که مرده‌اتون سرشب توی خونه‌اند.»

«نمی‌خرم برام می‌آرن. یک بنده خدای مؤمنی است، خدا از برادری کمش نکنه، برای زنش آورده بود. رفته بود مأموریت اروپا. از همون چندرغاز ارزی که بهش داده بودند، این‌ها را با چند دست لباس زیر زنونه آورده بود. من هم از زنش گرفتم که یکبار بزنم. گفت مال خودت پیشکش.»

«عجب! پس حتماً بیشتر از مصرف یکی دو سالش داشته که خیر و خیرات کرده. الان خود بوتیک‌ها می‌گردند یه دونه یه دونه شو می‌خرند. پول خون پدر آدمو هم می‌خوان تا یه دونه زپرتی شو معامله کنند.»

عالیه خودش را قاطی کرد که:

«گل باید خودش بو بده. به گلی که عطر و گلاب بزنند، لابد گل

کاغذیه.»

عزیزه خانم در آمد که:

«عالیه یک چیزی می گم به خودت ورننداری ها. آخه تو دست وردارت خوبه. گربه دستش به گوشت نمی رسید، می گفت پیف پیف بوی گند می ده. عزیز دلم تازه این ها رو که می زنیم توی خونه بند نمی شن، وای به این که این آخ و تف ها هم به کار نباشه. خدا را شکر که این روزها بساط یلگیری تللری رو جمع کردند و باز هم مردها تو خونه پیدا شون نیست.»

خاله ملیحه گفت: «می ترسی که چی؟ عقب نمی موند. در میخانه بیستند خدایا مددی. در تزویر و ریا بگشادند. به هر دونه موی صورت این مردها هزار شیطون تاب می خوره. حالا که قبضه قبضه از این تاب ها گذاشتند. جنگل مولا. بیشتر شون منتظر یک فتوا هستند که بیوه زیاده دو تا زن بگیرید. تا اونا بریزند چهارتا چهارتا شو بگیرند. این ریشی هم که می بینی برای خیلی ها مُده. جای کراوات دیروزشونو گرفته.»

عالیه گفت: «گناه همه رو نشور. اونا که این کاره اند، منتظر فتوا نموندند.»

«نمی شورم. اما تو هم همه رو مشهدی نبین که برای ریش یک روزی کتک خورده باشند.»

خدیجه گفت: «قاب صورته. من نمی گم والله، شوهر منیژه که از اروپا برگشته بود، می گفت اونجا هم داره روسری و ریش مد می شه. چطور عکس رو که قاب می کنی جلوه بیشتری می گیره؛ ریش و روسری هم همین حکم را داره. شوهر منیژه قسم خورده که منیژه! این خط، این نشون، بین کی پیش بینی کردم، اگر توی همه عالم این ماتو و روسری خودمون مد نشد! الحمدلله روز به روز اسلام توی دنیا در حال پیشرفته. فقط مرده شور بیره خودمونو که آدم بشو نیستیم.»

لایه اندیشید که چقدر خوب شد که دست خورشید را پس نزد  
 النگوها و گردنبد و گوشواره‌های او را عاریه گرفت. هر چند که هنوز  
 در ساکش بودند. آهسته از زیر چادر آن را به خود آویخت. بگویی  
 بگویی او هم یک سری شد میان سرها. هر چند که نمی‌دانست از  
 کی تا به حال عزیز شده و خودش خبر ندارد که این‌طور خورشید  
 مثل پروانه دورش می‌چرخید و لی‌لی به لالایش می‌گذاشت. اگر  
 خورشید هم نبود که او باید حالا می‌نشست و تنهایی در خانه مثل  
 سوری دق می‌کرد. در دل به این همه بی‌عرضگی که در تنش خانه  
 کرده بود، نفرین فرستاد. حوصله‌اش از این دست و پا چلفتگی  
 خودش سر می‌رفت. یکی را می‌خواست که دو بامبی بگوید توی  
 سرش و بگوید خاک بر سرت، این زبان دو مثقالی را یک ذره تکان  
 بده! خودی بنما. تو هم آدمی آخر؟ خودت را قاطی زنها کن.  
 مگر نمی‌بینی دوره دوره حرف است. هر که خوش سر و زبان‌تر،  
 تعزیه‌دارتر، ارج و قربش بیشتر. خاک بر سرت هر چه می‌کشی از  
 دست خودت می‌کشی. بکش. نوشِ جانت. گوارای وجود.

لایه دهان نمی‌توانست باز کند، چادر که می‌توانست. باز کرد و  
 تا کرد و به کناری گذاشت: من هم آمدم. زنها یکی یکی به او  
 نگریستند و هر کس به بهانه‌ای از یک چیز او تعریف کرد:

«چه گوشواره‌ای!»

«چه سینه ریزی!»

«النگوها؟ چند خریده‌ای؟»

«.....»

پس خود لایه چی؟ خودش هیچ چیز نداشت که به دهان این  
 مداحان خوش بیاید؟ لابد نداشت که نمی‌گفتند. پس از سه شکم  
 چه برای زن می‌ماند؟

حالیاً لایه آدمکی که در مغازه‌ها لباس پوشانده‌اند. سینه ریز و النگو

بر دست کرده‌اند. نه این که او را بنمایند، که انگوها بهتر فروش رود. که پیراهن خودی بنماید. پس خود را به گوشه دیوار در پناه حصاری کشید. خورشید جلو آمد و لب به مدح او گشود:

«چه مه پاره‌ای شدی لایه! فتبارك الله! خوب شد اون لباس سیاه رواجت بیرون کردی. که چی؟ تا کی؟ حیف از جوونیت نیست؟»  
از این همه محبت نابجا و به یکباره هر کس دیگری بود، شکش می‌بُرد، اما لایه نبرد. چه کاسه‌ای می‌توانست زیر نیم کاسه باشد؟ آدمیزاد برده محبت است. جواب محبت‌هایش را می‌دادند. برای همین خورشید کم رخت شسته بود؟ خورشید خانم بیار رخت‌ها تو بریز توی طشت. من که این همه سُستم، دو تکه‌ام مال شما. جای دوری نمی‌رود. خورشید خانوم جان، امروز غذا نپزی‌ها، من دو استکان برنج بیشتر ریخته‌ام، دورهمی می‌خوریم. وای ول کن ترا خدا، این یک بادیه مسی که دست خیس کردن ندارد، بگذار کنار ظرف‌های من. آب گرم کرده‌ام که بشویم. باغچه‌ها؟ حیاط؟ مبادا، مبادا دست بنزید. این آتشپاره‌های خودم حیاط را گند زده‌اند. جارو وظیفه من است.

و لابد خورشید هم حالا که دستش می‌رسید، تلافی می‌کرد و دل می‌سوزاند. لایه با این وضعی که داشت و با این تنهایی، دل خودش هم برای خودش می‌سوخت؛ چه رسد به دیگران. پایش که می‌افتاد می‌نشست ذکر مصیبت خودش را فکر می‌کرد و می‌گریست.

«عروسی مردم را چرا عزا می‌کنی دختر!»

— «دست خودم نیست. دلم گرفته. یاد منصور شوهرم افتادم.»

تا کی می‌خواهی در گذشته‌ات زندگی کنی؟ گذشته گذشت. اکنون را دریاب. بین زن‌ها چه گرم اختلاط‌اند. چه خنده‌ای بر لب‌هایشان نشسته است. چه دل شادی دارند. از آن‌ها آیا هیچکس شان از این دنیا نرفته است؟ هیچ کدام هیچ داغی ندیده‌اند؟ لایه خجالت بکش

نُتر. مردم عروسی دارند؛ یا بخند یا گم شو.  
به حرف دل، به نهیب وجدان، لایه اشک از چشم پاک کرد.  
خورشید گفت:

«یک کار تو به قاعده نیس. غصه نداره که. بیوه‌ای، خب باش؛  
جوانی که هنوز. این بخت نشد، یک بخت دیگه. خدا گر زحمت  
بیند دری، ز رحمت گشاید در دیگری. شوهر کن، دیر نشده هنوز.»  
لایه یکه خورد. همین وقت و بی وقت گریه کردن‌ها زبان خورشید  
را این قدر بی پروا کرده بود. لایه از خجالت سر به زیر انداخت.  
خورشید گفت:

«دختر چهارده ساله‌ای که اسم مرد می آد رنگ پس می دی؟ از  
من گفتن. وقتش می گذره. شوهر کن. سراغ نداری، من برایت  
خواستگار می آرم. لب بجنونی، هزار هزار خواهون داری. خدا سر  
شاهده به جان همین عزیزت، یکی خودش حرفت رو به من زده.  
می خوای بگم پا جلو بگذاره. به جان تو دروغ نمی گم. به مشهدی  
و عالیه هم گفته‌ام. همون که با ماشین آوردمون.»  
عروس را آوردند. قرص ماه. مقنعه بر سر با لباس سفید بلندی که  
دنباله‌اش را چهار دختر می کشیدند. زنی لی لی کشید و زن‌ها دست  
زدند. ملیحه گفت:

«صلوات بفرستید.»

صلوات هم فرستادند. کسی داریه زنگی را از جایی در آورد و ضرب  
گرفت:

«ای یار مبارک بادا، ایشالله مبارک بادا.»

ملیحه دمغ شد. خورشید خندید. ملیحه دوستش را کنار کشید و  
پیش لایه نشست:

«اینها چرا؟ مرضیه که توی مدرسه خیلی ادعاش می شد!؟»

دوستش گفت: «دست خودش نیست بیچاره. مگه نمی‌بینی کسی

جلودارشون نیست. تلافی این چند وقته را...»

«جشن بزرگانه. ایشالله مبارکش باد.»

ملیحه گفت: «خب سرود بذارند.»

خورشید گفت: «شهید که ندادند بیچاره‌ها.»

زنی می‌رقصید و نیمی از مجلس دست می‌زدند و همسرایی می‌کردند. سمیره و ساره ذوق کرده بودند و به هم می‌خندیدند. این همه شادی را کجا دیده بودند؟

«عروس به این قشنگی.»

میشم گفت: «ایشالله مبارکش باد.»

ملیحه گفت: «ترا خدا بین! حسرت می‌خوردم به حال این بچه‌ها که این چیزهارو ندیدند. آگه می‌دونستم این خبره‌است که نمی‌اومدم. به جهنم ولشون کن. چه خبر؟»

دوست ملیحه گفت: «سلامتی، دلم برات یک ریزه شده بود. دیدمت، باور نمی‌کردم این قدر لاغر شده باشی. شدی نی‌قلیان. یکباره رفتی حاجی حاجی مکه. پشتتم نگاه نکردی. زن کی شدی حالا؟ چیکاره است؟»

«جانبازه.»

«وا؟... چرا؟... خب، خوشبخت باشید. دیگه چه خبر؟ راستی پورحسینی رو می‌شناختی؟ همون دختر زاغه قد بلند که ته کلاس می‌نشست و خیلی معصوم بود؟»

«خب، چطور شد؟»

«عروس شد.»

«مُرده شورتو بیرند دختر. دلم هری ریخت تو. خبر عروسی رو که این طوری نمی‌دن.»

«چه عروسی بدبخت. بعداً معلوم شد شوهره بیست سال از خودش بزرگتر بوده و دو تا هم بچه داشته.»



«وا! مگه نمی‌دوسته؟»

«این‌شو نمی‌دونم. ولی شوهره پولداره. می‌گن برای این که دهن‌شو ببنده، یه خونه سه میلیونی خریده انداخته پشت قباله‌اش.»  
«خوشبخت باشند. می‌خواست نکند.»

خورشید گفت: «گوش شیطون کر، ستاره امشب تُخسی نکرد. لابد شیرش کم بوده زبون نمی‌گرفته. رازیونه بخور شیرت زیاد می‌شه. من از همون شبی که این بچه اومد، چشمم روشن شد. به دلم برات شد یه بابای خوب برای بچه‌ها پیدا می‌شه. سر و سامون می‌گیری. فقط دلم برای این ملیحه کبابه. از کار این جُونه زن حیرون موندم. شوهر نکرده، بچه بیست ساله بزرگ می‌کنه. الان باید خودش را بزک دوزک کرده باشه بلوله قاطی زن‌ها وا. اون وقت نشسته پیش من گیس سفید، ادای خانم بزرگ‌ها رو درمی‌آره. آدمیزاد اگه به وقتش جوونی نکنه، پس کی بکنه؟ زیر سنگ لحد؟ به خدا وقتش بود یک بچه فنگلی داشته باشه، هی کهنه بشوره و بچه شیر بده و بچه که ونگ می‌زنه، اونم غر بزنه، اما ته دلش خوشبخت باشه. من که این موها رو به آسیاب سفید نکردم؛ نمی‌بینی چه قریون صدقه ستاره‌ی تو می‌ره. دلش بچه می‌خواد. تو هم ول کن این بچه رو. بده بغل ملیحه، یه دقه بریم قاطی زن‌ها.»

لایه بچه را به ملیحه داد و برخاستند. آقا دیر کرده بود. خورشید گفت:

«ما ندیده بودیم عقد رو شب بخوندند. خب این آقا نشد یک آقای دیگه. خوش یمن نیست عقد به شب بیفته.»

روی سر عروس تور انداخته بودند. زن‌ها کنار او می‌ایستادند و یکی از زن‌ها کنار خنچه ایستاده بود و تریک تریک عکس می‌انداخت. خورشید و لایه هم کنار عروس ایستادند. زورکی ادای خندیدن را درآوردند و عکس انداختند. کنار که آمدند خورشید گفت:

«خدا می‌دونه حالا توش عکس داره یا برای دل خوش کُنکی ماهاست. هزار دفعه از این جور عکس‌ها انداختم، کویکی‌اش؟ تو هم که جواب منو آخر ندادی.»

«نه خورشید خانم، ما دهاتی‌ها رو خدا یک دل بیشترمون نداده. یکبار این دل رو فروختم.»

زنی درآمد که:

«ترا خدا هر کس دو بخته است از اتاق عقد بره بیرون.»

به خیلی‌ها برخورد و ایش و ویش‌شان درآمد و از اتاق بیرون رفتند. عاقد و داماد هم وارد شدند. زن‌ها دستپاچه و هول هولکی چادر به سر کردند.

خورشید گفت:

«گَز نکرده پاره نکن. همه رو که آدم چکی به یک چوب نمی‌رونه. اول بین بعد بگو. شاید دیدی و پسندیدی. شاید اون تورو دید و نخواست. قسمت هر چی که باشه، همون می‌شه. هر چه نصیب است، همان می‌دهند. گرنستانی به ستم می‌دهند.»

- عروس خانم بگو بعله. دوماذ رفته توی حجله. بگو بعله، بگو بعله.»

لایه گفت: «بتمرگ ساره. باز دلگی کردی. بین این یک ساعته می‌ذاری آب خوش از گلوم پایین بره.»

عاقد خطبه عقد را خواند و رفت. زن‌ها که در حجله را به روی عروس و داماد بستند، دوباره چادرها را از سر باز کردند و داریه زنگی را درآوردند:

«امشب چه شبی است. شب زفاف است امشب...»

خورشید گفت: «حالا فکرهاتو بکن، بلکه دلت راه داد. آخر مجلس به من بگو.»

باز ساره به لایه دهن کجی می‌کرد. این را هم لابد از بچه‌های

سوری یاد گرفته بود. کارهای خوبشان را که یاد نمی گرفت. سمیره‌ی سوری با همان کوچکی‌اش الفبا را طوری می نوشت که آدم حظ می کرد به دست خطش نگاه کند. میثم از یک تا بیست را مثل بلبل می شمرد و حتی یک تُپق هم نمی زد. اما این ساره فقط بلد بود برای او اُتر بیاورد. خدا نکند بخت از کسی برگردد. دیوانه آن کس که در غم بچه‌ها باشد.

«لایه جان بچه‌ها بزرگ که شدند، هر کدام می‌رن سی کار خودشون. فکر خودت باش. این دو روزه عمر، اگه روی بچه‌ها حساب باز کنی، باختی. تازه مگه خودت چند سال داری؟»  
و لایه حساب کرد: پانزده سال و هفت سال، بیست و دو سال. اگر پایش پیش می آمد یکی را می خواست که مادری خودش را بکند. زود شوهر کرده بود. زود او را از سر وا کرده بودند. نانخوری از سفره کمتر.

«به چی این قدر فکر می کنی دختر؟ شام تموم شد. پاشو تا جا نموندی. ببین چطور هول می زنی!»  
ساره و سلمان با گردن کج کنار سفره نشستند و جیکشان در نیامد. خورشید برایشان غذا کشید:  
«تکون ندین لپر می زنه. تو هم لایه تا شامتو بخوری فکر تو سر راست کن. بنده خدا منتظر جوابه.»

لایه گفت: «مرده شور تو ببرند بچه. ببین چطور لباس تو کثیف کردی. حالا من از کجام برای تو لباس بیارم؟»  
خورشید گفت: «اوقاتو تلخ نکن. پیش آمده. خدیجه خانوم قربون قدت یک برگ از اون حریرها بده من این بچه را تمیز کنم.»  
خدیجه گفت: «حریر نیست. مگه نمی بینی روش ضربدر زدند. جنسش که عوض شده، اسمشم عوض کردند!»  
عزیزه گفت: «همه عوض شدند خواهر، جز این ورپریده من که

مرده شورش رو ببرند. دوره شاه که بود، بلانسبت می‌شاشید. شاه هم که گور به گور شد، خیر سرش جاش رو تر می‌کنه. گفتند کمرش شُله، به تخته‌ی پشتش عسل بمال. عسل دماوند که یک قطره‌اش گیر نمی‌آد، به چه خون دلی بابای بدبختش تهیه کرد و چهل شب مالیدیم به پشتش. بی ادبی است، هر شبه خدا به عسل‌ها هم شاشید و خوب نشد. حالا غذا هم تو دهن تون هست، ملشت تون نمی‌شه؛ ولی خانوادگی شاشو هستند. جد اندر جد. حیف که می‌شناسید و غیبت می‌شه؛ وگرنه می‌گفتم چطور خاله خاناجی همه در این سن و سال...»

خورشید گفت: «شام از دهن می‌افته. نقل عطر و گلاب بمونه برای بعدِ شام. سالاد بذارم یا خیار شور؟»  
 «قربون دست من ماست می‌خورم. خوابم کم شده.»  
 خدیجه گفت: «بگو رژیم لاغری گرفتم. حامله‌ای یا مفت خوری ساخته؟»

«نه جونم غمباده زده به دلم. حکیم و دوا هم کردم فایده‌ای نکرد. از دست این ورپریده‌هاست.»  
 خورشید گفت: «الهی صد هزار مرتبه شکر. لایه، دلت یک دله شد؟»

شام خورده و نخورده صدای جیغ و داد آمد. زنی از بیرون خودش را کشیده بود پشت در حجله و با مشت به در می‌کوبید:  
 «پدر سوخته بی شرف روی دختر من زن می‌گیری؟!»  
 و به یک لگد محکم در حجله را شکست. زن‌هایی که دنبالش بودند داخل حجله شدند. به یکباره عروسی عزا شد. مادر عروس که اول حاج و واج مانده بود، رفت داخل حجله و بعد بر سر زنان بیرون آمد. زنی که داخل حجله رفته بود حشر می‌کشید:  
 «الدنگ قُرمساق دختر من چشم بود؟ شُل بود؟ چلاق بود؟ که

روش زن آوردی. گفתי می‌رم مأموریت، فکر کردی من خرم. آتیش به پا می‌کنم. حروم لقمه با هر شناسنامه‌ات یک زن می‌گیری نامرد؟ بی‌سجلات می‌کنم!»

صدا از ضبط صوت در می‌آمد و از کسی در نمی‌آمد. کسی ضبط صوت را خاموش کرد.

آن‌ها که تا به حال فامیل داماد بودند، آرام خودشان را از کنار در سُر دادند بیرون. در حجله را یکی از زن‌ها بست. بعد صدای مردانه‌ای آمد و صدای زن‌ها کم‌کم پایین گرفت و به گریه تبدیل شد. وقتی لایه دست ساره و سلمان را گرفت که راه بیفتد، عروس گریه کنان و چادر به سر کشیده از حجله بیرون آمد و خودش را در بغل مادرش انداخت. میثم گفت:

«عروس به این قشنگی. ای‌شالله مبارکش باد.»

شب خودشان به خانه برگشتند. خورشید کشتیار لایه شد که با ماشینی که آمده بودند، برگردد؛ قبول نکرد. پایش را در یک کفش کرد که با اتوبوس می‌رویم. اما آن وقت شب کجا، اتوبوس کجا؟ راه به راه ماشین گرفتند و به خانه آمدند. سوری دم در نشسته بود. به اتاق‌شان که می‌رفتند، خورشید گفت:

«دیگه من نمی‌دونم. قرار سه شنبه شب رو گذاشتم که طرف بیاد. به مشهدی هم گفتم. یارو بیاد همدیگر رو ببینید، بلکم دوتاتون نپسندید و خلاص. قسمت رو که نمی‌شه زد زیرش.»

لایه جای بچه‌ها را انداخت. در راه هر چه خورشید کرده بود لایه را بخداند، نخندیده بود. عزای عالم را در دل او گرفته بودند. لایه از پشت شیشه پنجره به حیاط نگاه کرد. همه چیز خفه و تاریک. آیا

به دل‌تنگی او آدمی در این دنیا پیدا می‌شد؟ خبر مرگش مثلاً رفته بود عروسی که دلی از عزادر بیاورد. اما حالا می‌دید که عزای عالم را در دل او پیا کرده‌اند. شوهرش نرفته بود و زن و بچه‌اش را ویلان و بی‌سرپرست نکرده بود که دیگران دوتا دوتا زن بگیرند. یا حیاط سه میلیونی معامله کنند. ای تف به روی هر چه آدم نامرد است. خون بچه‌های مردم هنوز خشک نشده، این‌ها اسب‌شان یورتمه می‌رود. شب خواب منصور را دید. در یک دشت سبز و پر درخت. منصور شاد و خوشحال دست یک حوری را گرفته بود و مثل دوتا کبوتر بالای درخت‌ها می‌پریدند. بعد دوتایی پر زدند و آمدند پیش لایه نشستند. لایه نشسته بود کنار نهر آب و سر ساره را شانه می‌کرد. اول حرفی که زد گفت:

«تو هم که بعله!»

آن وقت قیافه منصور عوض شد. مثل آن وقتی که خاکش می‌کردند و صورتش پر خون بود.

لایه به اتاق عالیه وارد شد. خورشید دستش را بلند کرد و چادر او را کشید و پیش خود نشانده. طوری که روبروی مرد خواستگار واقع شود. لایه هم این را فهمید. مرد برخاسته بود و همان‌طور از سر احترام ایستاده بود، بدون این که سرش را بلند کند. گویی گنجشکی در قفس افتاده. مظلوم و مغموم.

مشهدی گفت: «بفرمایید بشینید. از اولش نمی‌شه این قدر تعارفی باشین. منزل خودتونه. راحت باشید. یک کمی خودمونی که آدم روش بشه حرف‌هاشو بزنه.»

در این وقت سوری چایی آورد و از جلوی مرد شروع کرد به تعارف کردن. مرد خواستگار از دستپاچگی چایی را بدون قند برداشت. سوری یکی از دو قندان درون سینی را جلوی مرد گذاشت و بعد سینی چایی را جلوی مشهدی، عالیه، خورشید و لایه گرفت و زیر لبی به لایه گفت:

«بفرمایید عروس خانم.»

لایه حسی از خجالت در صورتش نشست و در مانعی که بین او و چشم مرد ایجاد شده بود، چادر خود را درست کرد و رویش را کیپ‌تر گرفت. مشهدی گفت:

«لایه خانم، خواهر، شما هم این قدر روتو کیپ نگیر. ایشون نیومده بزازی که پارچه بخره. اون طور که شما نشستین، ماشاءالله فقط یک چادرت پیداست. ما که نگاه نمی کنیم. بقیه هم که زن هستند. خودت رو معذب نکن. در چنین لحظه ای امر موکده که مرد و زن همدیگر رو ببینند. تازه نگاه به قصد لذت که نباشه، یک نظر حلاله. توی خواستگاری زن و مرد باید خوب همدیگر رو ببینند.»

این حرف ها را که مشهدی زد، لایه رویش را از خجالت کیپ تر گرفت و مرد نیز از شرم سرش را پایین تر انداخت. طوری که از پشت سرش می شد داخل یقه اش را دید. مشهدی بی وقفه به حرف ادامه داد:

«خورشید خانم وصف شما را برای ما خیلی گفته. لابد برای خود لایه خانم هم گفته. من هم اگر قابل باشم، جای پدر ایشونم. چیز بدی هم در ظاهر شما ندیدم. خود لایه خانم هم خدا شاهده از اون زن های معصوم روزگاره. صدا از دنیا در بیاد، از این یکی در نمی آد. آنچه در مظلومیت زن گفتند، در وصف ایشون بوده.»

مرد به علامت احترام و تأیید سرش را تکان می داد و از فرصت هایی که سرش بالا می آمد، زیرکانه و به بهانه هایی در کار برانداز کردن لایه بود. خورشید هم با دست زیر زیرکی چادر لایه را شل تر کرده بود که مرد خواستگار راحت تر بتواند او را ببیند. لایه نیز یکی دو بار سرش را بالا آورد و مرد را نگاه کرد، اما هنوز لحظه ای نگذاشته چشم شان بهم اصابت کرده بود و هر دو سر را پایین انداخته بودند. هر چند که در چنین لحظاتی چشم ها بهتر می بینند. لایه اندیشید:

در پس ظاهر این مرد چه چیزی وجود دارد؟ در زیر ظاهر آرام و خجول این مرد که اکنون گویی دختری است و به خواستگاریش آمده اند، چه چیزی نهفته است؟ یک مرد مهربان؟ یک بابای خوب برای ساره و یا... و یکبار دیگر سر بر آورد و در چهره مرد زیرکانه



و شتابزده نگاه کرد. سمت راست سرش موهایش ریخته بود، و مرد برای آن که آن را بپوشاند، موهایش را طوری شانه کرده بود که کچلی موضعی اش خیلی توی ذوق نزنند. در گونه چپ صورتش نیز سالکی بود که دل لایه را چرکین می کرد. خوب که فکرش را کرد همین سالک کافی بود تا به بهانه‌ای همه چیز را به هم بزنند.

هر چقدر این عیب جزئی، اما عبوری که نیست. در یک جای پنهان که پوشیده نمانده. درست توی صورتش، زیر چشمش، کنار بینی، جایی که تا چشم می‌اندازی، خودش را به چشمت تحمیل می‌کند و آن را می‌بینی و یک عمر دیدن چنین سالکی هر کسی را نگران می‌سازد. گل هم اگر باشد، اینک شته‌ای، شته‌هایی بر گلبرگ‌هایش نشسته است. سالکی به نظر از بقایای خوره. زخمی که معلوم نیست دوباره سرنگشاید. اما آیا این به خاطر آن نیست که مرد اول او چنین سالکی را نداشته است؟

لایه چه فکر می‌کرد؟ آیا فراموش کرده بود که بیوه است؟ و بیوه را در سرزمین او، جز مرد زن مرده‌ای، کچلی، کوری، چلاقی، آبله‌مرغان گرفته‌ای، پیری، کس دیگری آیا گرفته است؟ اگر هم جز این، به ندرت بوده است و او آیا حالا که تصمیم به شوهر کردن گرفته بود، می‌بایست در انتظار آن چیزی بماند که گاهی و فقط گاهی اتفاق افتاده بود؟

در دل مرد چه می‌گذشت؟ کدام جزء از صورت لایه او را گرفته بود یا پس می‌زد؟ کدام بخش از هیکل لایه توی ذوق او می‌زد، پشیمانش می‌کرد یا برایش قابل اغماض و حتی شوق انگیز بود؟ چیزی که حتی شاید روزی در آرزوهایش بوده است.

لایه حتی اگر پشیمان می‌شد و به وصلت راضی نمی‌شد، بدش نمی‌آمد که از دید مرد خود را ببیند. لحظه‌ای سالک او را فراموش کرد و سعی کرد خود را جای او بگذارد و ببیند مرد از او چه می‌بیند:

زنی در چادر پیچیده. نه چندان بلند، نه چندان کوتاه، نه چندان چاق، نه چندان لاغر. که از خجالت خواستگار، تنها دماغش را بیرون گذاشته. آیا این زن همیشه خجالتی است؟ حسی زنانه به او نهیب زد و او را شجاع ساخت تا چشم‌هایش را از پوشش چادر بیرون کشد. حالا لابد مرد خواستگار اگر سر برمی داشت، می توانست نی نی چشم‌های او را هم ببیند که برق می زد و در عین حال در کاسه‌های ناامید و امیدوار گم می شد: ببین! این چشم‌های من، بی هر نوع آرایشی. مژگان سیاه، بی آن که سورمه‌ای در کار بوده باشد. سفیدی چشم‌ها، سفید سفید. سیاهی چشم‌ها، سیاه سیاه. حالا ابروها، چون دو کمان کشیده بر دو سوی بادام چشم؛ از زیر چادر بیرون خزیدند. مرد خواستگار آیا می دید؟ لایه سر برداشت و دید که می بیند. سر را پایین انداخت و به گل‌های قالی خیره شد. مشهدی داشت می گفت که:

«مرد لباس زنه و زن لباس مرد. آدمی هم لخت و عور نمی شه. چایی تان را بفرمایید که از دهن می افته.»

و لایه لب‌ها را به لب استکان داد و چای را که دیگر سرد شده بود و تلخ تر، نوشید: این سوری هم که همیشه چایی را پر رنگ می ریزد و انگار می کند همه عالم جز خودش چایی را عینهو مشهدی می خورند. بعد احساس کرد با این منطق مشهدی در مورد لباس بودن مرد و زن، او مدتی را لخت و عور در جمعی چون خودش بی لباس گذرانده. جمعی که گاه خود را در لباس‌ها چنان می پوشانند که خفه می شوند. بی بیم از تنفس. جذب لباس و لباس‌ها. کلکسیون البسه: حرمسرا. دوباره سر برداشت. مرد زیرچشمی او را می پایید. لایه احساس کرد که کم کم زیر نگاه‌های سمج مرد در حال خرد شدن است. کی این بازی سخت خواستگاری تمام می شود؟

تازه شروع شده بود و صحبت‌های مشهدی تازه تازه گل

می‌انداخت و عالیله خانم قسم و آیه که بی‌شام نمی‌گذارد کسی از جایش تکان بخورد و لایه دلش شور بچه‌ها را می‌زد که در اتاق تهایی بلایی به سر خودشان نیاورند. میخ در سوراخ برق کنند و مثل بچه همسایه‌شان به چشم بهم زدن و پرنند. دیزی آبگوشت را روی خودشان برگردانند و لایه مجبور باشد یک عمر قیافه آش و لاش و ایکی‌شان را این طرف و آن طرف بکشد. و یا یکی از آن پونس‌های دیوار که وقت و بی‌وقت از پیش بخاری‌ها و می‌جهند و زیر دست و پا می‌ریزند به پیشان برود و آنها از گریه و ضعف از حال رفته باشند و او خبر نداشته باشد. در این خیالات لایه رنگ می‌گرفت و رنگ می‌باخت. این را خود از گرمایی که در زیر پوستش می‌دوید و حتی لاله‌های گوشش را از گرما می‌سوزاند، حس می‌کرد. اما مرد، مرد خواستگار، این را به حساب چه چیز او می‌گذاشت؟ نکند به همین دلیل او را نپسندد؟ نه این که لایه دلش بخواهد او را به همسری بگیرد. نه. اما اگر قرار است ازدواجی سر نگیرد، چرا این او نباشد که بگوید نه. لایه برای فسخ عهده که هنوز بسته نشده بود، هزاران دلیل داشت. مردی که روبرویش نشسته بود کجا، و مرد خودش کجا. آن که حالا زیر خروارها خاک خوابیده بود، به جای سالک این مرد، خالی داشت که به زیبایی‌اش می‌افزود. موهایش از زور پُری تا روی پیشانی‌اش جلو آمده بود. به جای شکم گنده این مرد که چین‌هایش روی هم پلیسه خورده بود، مرد خودش چهارشانه بود و رشید. به جای خجالت اولیه این مرد، که حالا زیرچشمی داشت همان گوشه اتاق جلوی چشم همه با او وصلت می‌کرد، مرد خودش بود، با یک دنیا نجابت. آن وقت چنین مردی با این همه عیب بخواهد به هر دلیلی روی او دست رد بگذارد، خیالی بود که چون زهری کامش را تلخ می‌کرد. پس همه نیروهایش را بسیج کرد که آن مرد او را نپسندد. به بهانه سرکشی به بچه‌ها برخاست.

تا جلوی پنجره اتاق جلو رفت. چندی چون بازیگری ادای نگاه کردن به حیاط را درآورد. بعد با خیال آسوده سر جایش نشست. چشمش کور! دیگر باید قد و قواره اش را دیده باشد. خودش که به این بخش از وجودش عیبی نمی دید. چه عیبی می توانست داشته باشد. نه آن قدر دراز و لندهور بود که به درخت عرعر برسد؛ نه آن قدر توسری خورده و کوتاه که به کلفتی برازنده باشد. به یقین مرد هم این را دانسته بود. اگر می خواست رد کند، پیش خودش دلیل دیگری باید می داشت. چه دلیلی آیا؟ لایه به دنبال عیب های خود بود. داستان بچه ها را هم که خورشید خودش به این مرد گفته بود. مرد حتی گفته بود بهانه پیشنهادی اش سرپرستی بچه های شهید است. محض ثواب. می ماند قیافه ام، که تا به حال به قدر کافی زیر زیرکی دیده بود. مانده حرف زدنم. باید چیزی می گفت تا گمان نرود که لال یا بد سخن است. اما چه می گفت؟ این لب ها را کسی با سوزن به هم دوخته بود. حتی خود مرد هم هنوز لب هایش را از هم باز نکرده بود تا لایه بداند در دلش چه می گذرد. هر چند که اگر لایه رویش را داشت، از همان چشم هایش حرف دلش را می زد. پس دیگر چه می گفت لایه؟ هر چه گشت چیزی نیافت: به جهنم نپسندد. دنبالش که نفرستاده بوده ام. اصلا از کجا که او هم چون من دنبال آن نباشد که من او را بپسندم. دنبال آن که سالکش، شکم گنده اش و موهای ریخته اش، مانع از آن نشود که بگویم نه. اگر این طور باشد چه بگویم؟ و لایه به اینجا که می رسید، نمی دانست چه بگوید. حتی به خودش چیزی نداشت که بگوید.

«خب لایه خانم چرا جواب نمی دی؟ این برادر ظاهر و باطن جلوی شما نشسته. عیب و علتی هم که خدای نکرده نتونه مثلا راه بره یا کار بکنه نداره. می پسندید؟»

و لایه تازه به خود آمده بود که دیری است آنچه را در اتاق

گذشته نشنیده است و این خود کم نقطه ضعفی برای او نبود. لابد حالا آن مرد، مرد خواستگار، گمان می‌برد که او دست و پایش را از جمال و جلال او گم کرده است که حواسش گریخته. هر چند که از کجا حواس خود آن مرد در این لحظات در همین اتاق سیر می‌کرده است.

لایه سر برداشت و به مشهدی، سوری و خورشید نگاه کرد، اما چیزی در دهانش نچرخید. هنوز در دلش تصمیمی نگرفته بود. نمی‌دانست که او را، آن مردی را که روبرویش نشسته است و چون کیسه‌ای سربسته هنوز برای او چون رازی است، می‌خواهد یا نمی‌خواهد. اما چرا مشهدی این سوال را از او شروع نمی‌کرد؟ لابد لزومی نمی‌دید. وقتی مرد به خواستگاری می‌آید، لابد خواسته است که آمده. اما چگونه خواسته است؟ او که لایه را جز در ماشین ندیده بود. آن هم لابد دو چشم و دماغش را. از سکوتی که برقرار شد، همه اهل اتاق احساس سنگینی می‌کردند. وقت سنگین سنگین می‌گذشت و از این همه سنگینی لایه باید به سخنی می‌گریخت و همه را نجات می‌داد. مردم که منتر او نبودند شام شب بیزند، در این گرانی میوه و شیرینی تهیه کنند، بچه‌های خودشان را با بچه‌های او در اتاق لایه ول کنند به امان خدا؛ که چه بشود؟ لایه بیاید مثل دخترهای یکی یکدانه با سکوتش اعصاب همه را خرد کند؟ باید چیزی می‌گفت. هر چقدر می‌خواست از ظاهر مرد به باطن او و از باطن او به ظاهرش سر کشیده بود. هر چه بود و نبود همین بود. از این نشست بیش از این چیزی دستگیر کسی نمی‌شد. لحظه‌ای چشمان لایه و مرد در هم گره خورد و ماند. گویی هیچ کدام فرار چشم‌ها را بلد نبودند. یا از یاد برده بودند که در این اتاق دیگرانی به چشم‌شان چشم دوخته‌اند. تا یکباره شرم سراسر وجود لایه را پر کرد و چشم دزدید. راستی چرا جواب ندهد؟ نکند به خاطر این

یکی دو عیب ظاهر است که این قدر لفتش می‌دهد؟ عیب ظاهری که بر مرد عیب نیست. در خواستگاری عیب قیافه‌ها، تنها مزیدی بر عیب زن بودن است. این سوی قضیه است که عیب‌ها تلنبار می‌شود. زن بودن! این یک عیب. دیگر چه؟ دهاتی هم که هست! این دو عیب. بگو بگو! هر چه هست همین جا روی داریه بریز! بعداً اگر بفهمد عصبانی می‌شود. صورت خوشی ندارد. مرد جماعت خشمش که بگیرد سر و همسر نمی‌شناسد. شلاق. چه کمر بند پهنی دارد! چه مشت‌های پری! عیبی نیست. همه مردها وسیله‌ای برای زدن دارند. خوب‌هایشان اشیای اتاق را می‌شکنند. عیب‌هایت را بگو لایه! بعداً این شب را به رُخت می‌کشد. پنهان مکن. این چادر موقتی است. خودش که می‌بیند. پس خودت بگو. به حُسن‌های این مرد نگاه نکن. به روز دعوا هم بیندیش. به روز جدایی. این‌ها همه بهانه می‌شود. هر چه عیب از زشتی ظاهر و باطن داری بگو! دهانت بو نمی‌دهد؟ زیر بغلت چطور؟ در معامله مشتری عیب‌ها را باید بدانند. مردها همه چیز را به شرط چاقو می‌خرند.

«لایه خانم حرف بزن. بگو دیگر خواهر. هر چه رو خودت صلاح می‌دونی بگو. ما که زبان‌مان مو در آورد و شما لام تا کام چیزی نگفتید. منظور اینه که ندیده و نشناخته نباشه و الا خود دانید.»

لایه آخرین لحظات تصمیم خود را می‌گذارد. در درونش حس‌هایی به رفتار آمده بودند:

از او بگریز. استقلال، سعادت بچه‌هایت را فدا نکن...

پذیر لایه، برای بیوه‌ها همیشه این شانس نیست. شتر بخت، شتر مرگ نیست که بر در هر خانه‌ای زانو بزند.

عیب‌هایش را ببین لایه، عیب‌هایش را. گول دلت را نخور. بچه‌هایت هم هستند. تازه مگر نمی‌خواستی یک عمر وفادار عهد همان شوهر اولت بمانی؟

به خاطر بچه‌هایت. بچه‌ها بابا می‌خواهند لایه. تو یک زن دست تنها، چگونه سه فرزندت را بزرگ می‌کنی؟ همیشه زمانه به یک جور نیست.

عیب‌هایش. عیب‌هایش لایه.

لایه به دنبال چه عیبی بگردد؟ گیریم که کمی زشت است: یغور. خب باشد. زن که نیست. در هیچ کجای دنیا مردها را از سر زشتی رد نمی‌کنند. چیزی از احساس در صورتش خوانده نمی‌شود. به دل مگیر لایه. مرد است. مردان را از خمیره دیگری ساخته‌اند. این را حتی خود ایشان از کودکی، از دامن مادر، از دامن لایه‌ها آموخته‌اند. دیگر چه؟ هر چه عیب هست همین الان بگو. بعدا جای دبه‌ای نیست. اما بدان این تو نیستی که خریداری. تویی که فروخته می‌شوی. در کجای دنیا، جنس، خریدار خود را سبک و سنگین کرده است؟ آن هم جنس دست دوم. پس چه جای درنگ. بنشین. صبور باش. شاید تو را پسندد. دعا کن که تو را پسندد. نه این که به روی خودت بیاوری که مشتاقی، این دیگر خوب نیست. این را حتی مردان بر زن خود نمی‌پسندند. می‌گویی نه؟ بعدا از خودش پیرس. از ارزش کم می‌کند. از چشم مردت می‌افتی. ناز کن. ناز. با دست پس بزن با پا پیش بکش. حتی اگر پسندید تو قبول نکن. شتاب جایز نیست. بگو که باید فکر کنم، اما فکر نکن. مرد کم است. نامرد زیاد است. بد زمانه‌ای است لایه. قحطی مرد است. لایه آهی کشید و رو به گل قالی گفت:

«حرفی ندارم. حرف حرف شماست مشهدی.»

گل از گل خورشید شکفت. مشهدی گویی از محبوب برای خود بله گرفته است. یا دختری دیر مانده از خود را به بهترین مرد عالم شوهر می‌دهد. عالیه به قهقهه خندید و سوری به همه شیرینی داد. حتی به بچه‌ها که در اتاق لایه بازی می‌کردند.

شام را چه کسی پخته بود؟ چرا نمک نزده است پس؟ هر چه نمک در نمکدان بود لایه بر بشقاب غذایش ریخت و مزه نگرفت. چه کم آب؟ هر چه آب بود، سر کشید و سیراب نشد. عطش. کلافگی.

شب زود رختخواب‌ها را انداخت. این چه حالی بود که به او دست داده بود؟ در آن اتاق بر او چه رفته بود؟ خوشی بود این یا ناخوشی که درهم می‌مالاندش. در رختخواب جا به جایش می‌کرد. خواب از چشم او می‌ربود. گرمش بود. گرم گرم. رویش را پس می‌انداخت. سردش بود. سرد سرد. رویش را می‌کشید: چه مرگم شده است؟ چم شده است؟ از خدا چه می‌خواست‌ام؟ چه به من داده است؟ ساره لحافش را پس زده بود. رویش را پوشاند. به پای دوبره پس انداخت. بچه ونگ زد. هرچه شیر در جانش بود، به کام او ریخت و سیر نشد. گریه گریه، تا نیمه‌های شب: ای خدا چه کنم؟

سوری در این وقت شب به حیاط آمده بود. چه می‌کرد تنهایی؟ بر او دیگر چه می‌گذشت؟ در این اتاق چه می‌گذشت؟ بچه را زمین گذاشت. رویش را کشید و به حیاط زد. شاید که از بیرون به راز درون این اتاق بهتر پی ببرد. حیاط سرد و تاریک بود:

«سوری!»

«هان؟»

«چه می‌کنی نصفه شبی؟»

«بی خواب شدم.»

«تو چرا؟ من باید بی خواب بشم که شدم. به نظر تو من چم

شده؟»

«تو؟ خدا می‌دونه.»

«این طور نبودم. نمی‌تونم تصمیم بگیرم.»

«حق داری. آدم که راحت نمی‌تونه دلش رو از خاطر یکی بگیره و



به خاطر دیگری بدهد.»

«می‌گی چه کنم؟»

«نمی‌دونم. ولی اول و آخرش چه؟ یک کاری باید بکنی دیگه.

پس هر چه زودتر بهتر. بچه‌ها سرپرست می‌خوان. خودت همدم

می‌خوای. شوهر کن.»

«تو چرا نمی‌کنی؟»



مرد جدید، فراش جدید، طرح جدید. آنچه در اتاق است، بوی کهنگی می‌دهد. بوی پیوندهای ناکام. خوش یُمن نیست: چطور است همه چیز را عوض کنم؟ از نو همه چیز را تازه کنم. نو به نو. اما با کدام پول؟ هزینه تازگی زندگی زیاد بود. لابد همین فکر را کرد که به حرف دل خود اعتنایی نکرد. گویی این حرف را از آغاز با خود نزده است. گوش دل، هم در و هم دروازه: همین که جای اثاثیه را عوض کنم کافی است. جهاز بیوه شوی مرده را، از ارثیه شوهر اول می‌دهند؛ نه از اموال پدر. پاری لحافدوز را صدا زد تا پنبه رختخواب‌ها را از نو بزند. پاری لحافدوز تشک‌ها را کنار حیاط برد و رویه‌ی آن را از جای دوختن درید. پنبه‌ها از جای پارگی، چون برف بیرون ریختند. پاری لحافدوز تکه‌های بزرگ پنبه را با دست چون ابر پاره پاره کرد و لحظه‌ای بعد صدای موسیقی تار بزرگ او حیاط را پر کرد: «پیپ پیپ پنبه. پیپ پیپ پنبه.» و جمعیت بچه‌ها را از بازی به دور خود کشاند و با او هم صدا شدند. پاری لحافدوز که کارش را تمام کرد، پول خون پدرش را گرفت. چشمش به در و دیوار خانه افتاده بود و صاحبخانه را عوضی گرفته بود:

«زن حاجی مبارک باشه. لحاف نو هم می‌دوزیم‌ها.»

لایه به روی خود نیاورد. تشک‌ها را برداشت و از حیاط به اتاق برد. آن‌ها را پای پنجره انداخت و یک به یک از میان آن‌ها را دوتا زد و روی هم چید. جای زیادی می‌گرفت. از نو آن‌ها را به هم ریخت و سه تا زد و روی هم چید. تشک‌ها تا زیر پنجره بالا آمدند. جای کم‌د ظرف‌ها را عوض کرد و کنار آینه گذاشت. آینه را به راست طاقچه برد، اما چندان مناسب نبود. به قول شوهر اولش جای آینه همان وسط طاقچه بود. این‌ها همه درست، عکس منصور را چکار می‌کرد؟ آن را از دیوار برداشت. با گوشه چادر گلدارش گرد از روی آن گرفت و اتاق را گشت تا جای آن را هم عوض کند. اما کجا بهتر از اینجا. جای تردید نبود. بی آن‌که به خود مجال فکر بدهد، عکس را سر جای خودش گذاشت و کجی آن را به تقریب حدسی که می‌زد صاف کرد. چرخی زد و به اتاق نگریست. کم‌د ظرف‌ها بدطوری توی ذوق می‌زد. آن را هم به سر جای اولش برگرداند. حالا هنوز رختخواب‌ها چون وصله ناهمرنگی به چشم می‌آمدند.

گویا بهترین جا همان گوشه صندوقخانه بود. آن‌ها را هم به صندوقخانه برد. حالا اتاق همان است که از اول بود. ظاهر گواه باطن. اصلاً چه لزومی داشت که اتاق را بهم بریزد؟ چه چیزی عوض شده بود؟ چه کسی می‌خواست بیاید؟ ترسی دلش را چنگ انداخت. ترسی ناشناخته از مردی که با همه رازهایش می‌آید. با همه غریبگی‌اش. آشنا خواهد شد. مگر مرد اول از ابتدا آشنا بود؟ آشنا شده بود. آشنا می‌شود. اما لایه دل را چگونه بین دو آشنا تقسیم کند؟ آیا این عکس که هر روز حتی در همین سایه رنگ می‌پراند، چون صاحبش مرده نمی‌شد؟ و از دل او رخت بر نمی‌بست و نمی‌رفت؟ یا می‌ماند و می‌ماند و دمار از روزگار دل او بر می‌آورد؟ خاک سرد است. خوشی غم را می‌پوشاند. می‌خورد. از بین می‌برد. لایه هیچ، گور پدر خودش، بچه‌ها چه؟ آن‌ها هم بابا نمی‌خواهند؟

کسی که دستی به سرشان بکشد. محبتی. نوازشی. آدمیزاده از محبت بزرگ می‌شود. ریشه‌جانش از محبت آب می‌خورد. بچه پدر می‌خواهد، همچنان که مادر. بزرگ‌تر که شد، بیشتر پدر می‌خواهد تا مادر. بچه‌های لایه بزرگ می‌شدند؛ دیر یا زود. چاره‌ای نبود. لایه به خاطر آن‌ها یکبار دیگر در دلش مرد را می‌پذیرفت.

در این چند روزه لایه در دلش هزار بار مرد خواستگار را جواب کرده بود و هزار بار پذیرفته بود. اما از کجا که بچه‌هایش این یتیمی را به پدری غیر ترجیح ندهند؟ هر دو بچه را از حیاط صدا کرد. آن‌ها از بازی دل نمی‌کنند. به تغییر آن‌ها را صدا کرد. ساره و سپس سلمان از ترس عاقبت این فریاد آمدند. لایه، ساره را بغل کرد و بوسید. ساره گفت:

«هان، چیکارم داری؟»

«هیچی. می‌خوام سر تو شونه کنم. گُرک شده.»

شانه را از طاقچه، پای آینه برداشت. گل سر و سنجاها را از سر او چید و با دانه‌های درشت شانه، آرام آرام موهای ساره را صاف کرد. بعد دسته دسته موهایش را در چنگ گرفت و با دانه‌های ریز شانه نوازش‌شان داد. ساره بویی برده بود. چه خبر است؟:

«می‌خوایم بریم بیرون؟»

«نه. دلت می‌خواد بیرون بریم؟»

«تو که نمی‌آی.»

«آخه مرد نداریم. بدون مرد که دوتا زن پانمی‌شن هَلک و

هَلک برن بیرون.»

«کدوم دوتا زن؟»

«من و تو دیگه.»

«من که زن نیستم. هنوز مدرسه نرفتم.»

«منظور...»

«منظور یعنی چی؟»

– «هیچی.»

«پس چرا سر مو شونه می کنی؟»

لایه زبانش نمی چرخید. چطور می توانست موضوع را با ساره در میان بگذارد؟ هر چه کرده بود با او سر حرف را باز کند تا همچون دو زن با هم حرف بزنند و صلاح و مصلحت کنند، ساره راه نداده بود. راستی هم ساره کوچک تر از آن بود که گاهی لایه از او توقع داشت.

«آی سرم. یواش تر. پس چرا جوابمو نمی دی مامان؟»

– «کدوم جوابتو نمی دم؟»

«که کجا می خوایم بریم.»

– «خودم هم نمی دونم. تا سرنوشت مون چی باشه.»

«آه، بگو دیگه، دلمو آب کردی. خونه دوستت می ریم؟»

– «نه مادر جون. می خواستم ازت یه چیزی بپرسم. بپرسم؟»

«چی بپرسی؟ اگر نمی خوایم بیرون بریم، من می خوام برم بازی

کنم. بازم یک دو سه را می خوام بپرسی؟ شمردم که.»

– «نه. می خوام بپرسم دوست داری تو هم بابا داشته باشی؟»

«من؟»

– «آره تو و سلمان.»

«بابا که دیگه شهید شده رفته پیش خدا.»

– «خب یک بابای دیگه.»

«یه بابای دیگه؟ از کجا؟»

– «تو کارت نباشه. بگو دوست داری یا نه؟»

«یه بابای خوب؟»

– «اوهون.»

«مثل بابا منصور خودمون؟»

«مثلاً.»

«که مارو ببره گردش؟»

«آره.»

«برامون هر شب چیز بخره؟»

«اوهون.»

«از کجا می آری؟»

«این قدر سوال نکن. جواب منو بده. دوست داری یا نه؟»

«دوست دارم.»

«پشیمون نشی ها.»

لایه این را به دل خودش می گفت. هنوز می ترسید که پشیمان شود، وقتی که دیگر سودی ندارد.

«این بابایی که می گی پس کو؟ مارو دوست داره؟»

«آره مامان جون. به خاطر شما می آد بابا بشه دیگه.»

سوالاتی را که ساره از او می کرد، سوالات خود او بود از خودش. اما از کجا می توانست درون خربزه ای را که قاچ نکرده بود، ببیند؟ این هندوانه آیا کال نبود؟ همان ترس پیشین جدی تر به سراغش آمد. همه چیز این مرد را با مرد پیش مقایسه کرد. شوهر اول خوب خطی برای قیاس. قد، کمی کوتاهتر از منصور. چشم ها، سیاه تر از او. ریش ها، انبوه تر. از کجا که این ظاهر قضیه نباشد؟ از کجا که همه مردها مثل همدیگر نباشند؟ شاید این کریم آقا همان نسخه دوم شوهر اولش باشد. خورشید خانم راست می گوید که مردها مثل هم اند. همه شان، بچه هایی که از زنان شان می خواهند مادرشان باشند:

«بیا کوچولو پوفت رو برات حاضر کردم. مواظب باش لباستو کتیف نکنی. مواظب باش دهن تو نسوزونی.»

و سر شیشه را اول به دهان خود سرازیر کرد و بعد به دهان ستاره گذاشت. ساره همان طور نشسته بود و موهای بافته اش را که از دو سو

به شانه افتاده بود در دست به بازی گرفته بود:

«لایه.»

— «جانم.»

«این بابا رو که می‌گی، بابا منصور از بهشت فرستاده؟ دلش نمی‌خواسته ما تنها باشیم؟»

— «نه مادر. اگر بهشت رفته بود که دیگه نمی‌تونست پیش ما بیاد. از همین جهنم خودمون اومده. حالا می‌آد می‌بینی اش.»

شب‌ها گذشت و ساره چیزی از بابایی بابای جدید ندید. این دیگر چه جور بابایی است که مثل زن‌ها سرش را در لاک لایه فرو کرده بود و فقط با او حرف زده بود؟ هر چند که ساره کم کم خاطره بابای خودش را هم فراموش می‌کرد. آن چه از بابا در او مانده بود، تصویر گمی بود از بالا و پایین انداختن او تا طاق اتاق. بالا و بالاتر و تصویر بُره بُره غلغلک دادن او تا سر حد ریشه رفتن.

اما حالا در این ماه‌های آخر تنها همان یک تصویر بالا و پایین انداختن بود که جلوی چشمش رژه می‌رفت. همان که هر وقت لایه او را می‌زد، یادش می‌افتاد و چغلی‌اش را پیش خود به او می‌کرد. هر چند هنوز این قدر بزرگ نشده بود که بفهمد سایه بابا بر سر خانواده، مهم‌تر از خود او در خانه است. وظیفه محبت او را در خانه، شاید کس دیگری بتواند به عهده بگیرد. هر مهربان زنی یا مردی که دستی بر سر بکشد، روی زانو بنشاند، پولی از جیب در آورد، اسباب بازی بخرد و با دست پُر به خانه آنها بیاید، چیزی شبیه بابا است. تازه بکن نکن‌های او را هم ندارد.

پسر کوچک لایه سلمان، که پدر را به یاد نمی‌آورد. اولین لب‌ها

را به خنده برای مادر گشوده بود و اولین گریه‌ها را نیز در دامن مادر سر داده بود. برای او بابا که پیش از نبودن هم نبود، حالا چون همه واژه‌های گنگی بود که دیگران به سرعت به هم دیگر می‌گفتند و رد می‌شدند و او سر از آن‌ها در نمی‌آورد. او این روزها واژه‌ها را یک به یک چون رازی سر به مُهر می‌گشود و دچار حیرت می‌شد. دنیا برای بچه دوم لایه پر از چیزهای تازه بود. پرده از روی رختخواب‌ها کنار می‌زد و می‌گفت:

« مامانی این چیه ؟ »

« رختخوابه مامانی. »

و او جلو می‌رفت. دست به یکی یکی آن‌ها می‌گذاشت و می‌گفت:

« مامانی این چیه؟ »

« اونم رختخوابه مامانی. »

« این چیه؟ »

« رختخواب. »

« این؟ »

تا لایه دیگر حوصله‌اش سر می‌رفت. اما در هر سوال تکراری کودک، هزاران رمز تازه نهفته بود. هزاران راز در انتظار گشودن. کودک آیا خود را زودتر می‌شناسد یا بیرون از خود را؟ ساره هم با وجود آن که بزرگ‌تر بود، دست از سوال‌های چپ و راست بر نمی‌داشت. به سر مُجری می‌رفت، همه چیز را بیرون می‌ریخت و گوشواره‌های سبز خوشه‌ای او را که چون دانه‌های انگور آویخته بودند، بیرون می‌آورد:

« این چیه لایه؟ »

« گوشواره. »

« گوشواره مال چیه؟ »

« مال این که به گوش آویزان کنند. مال قشنگی. »



« قشنگی؟! »

« آره مادر قشنگی. »

« قشنگی مال چیه؟ »

« قشنگی؟ مال خوشبختی. »

« خوشبختی؟ »

« وای خدا چه می‌دونم مادر چون آخه! بذار سر جاش خرابش می‌کنی. »

و ساره خوشبختی را بدون این که خراب کند، در مجری می‌گذاشت. خوشبختی‌ای را که لابد بابایش به لایه داده بود. بابایی که حالا نبود تا باز هم از آن خوشبختی‌ها برای ساره بی‌آورد. بچه دوم لایه اما در این اتاق چیزی به اسم بابا ندیده بود، تا جای خالی آن را به هر بهانه‌ای حس کند. شاید بابا آن که گاه به گاه از دهان ساره و لایه می‌گریخت، عکسی بود آویخته بر گل میخ. آن بالای دیوار، کنار آینه، روی طاقچه. بی‌آن که تکانی بخورد یا حتی چون بعضی اشیا زیر دست و پا گم شود، و لایه مجبور باشد به بچه‌ها که اتاق را به هم ریخته‌اند، نفرین کند و دنبال آن بگردد.

پس این چه چیزی بود که وقتی پسر لایه به گریه می‌افتاد، خودش او را صدا می‌کرد و تا آرام نمی‌گرفت دست از تکرار آن بر نمی‌داشت؟ یکبار ماه‌ها پیش، همان موقع‌ها که تازه لب به سخن باز کرده بود، این واژه خوش‌آهنگ را زیر لب بی‌آن که مفهوم شود با خود گفته بود: باب...باب... لب‌ها در آن وقت در کار تجربه جدیدی بودند. آهنگ حروف بچه را به خود جلب کرده بود. پس بی‌خستگی و با اشتیاق آن‌قدر آن را به کار برده بود که برای کسی که می‌شنود، مفهوم باشد: بابا. پس باز هم بلند و بلندتر این واژه ساده و خوش‌آهنگ را تکرار کرده بود و به راه افتاده بود و در اتاق دور خود شروع به چرخیدن کرده بود. این واژه را آن‌ها که بابا

داشته‌اند در روزهای اول به حرف آمدن می‌آموزند. اما آن که یتیم است، خیلی دیر این واژه را به کار خواهد برد. چنین بود که بچه دوم لایه، حتی خاله و عمو را زودتر از بابا آموخته بود. به سوری و عالیه و خورشید و ملیحه خاله می‌گفت و به مهدی و حمید، عمو. حتی دیشب به کریم آقا هم گفته بود عمو.

همان روز لایه با برنج نرم کرده به اتاق آمده بود و بچه دوم خود را دیده بود که به مجری می‌کوبد و بابا را صدا می‌کند. یک آن سر جایش می‌خکوب شده بود. بچه بی‌وقفه مجری را کوفته بود و بابا را صدا کرده بود. چنان که گویی بابا درون مجری مخفی شده است. یا بابا خود این مجری قدیمی است که لایه از مادر به ارث برده است. لایه همان دم نشست به و اشک خود را مخفیانه پاک کرده بود و بچه را در بغل گرفته بود و نوازش کرده بود:

«به‌به مامانی. به‌به.»

و بچه دوم لایه، بابا را به مزه به‌به‌ای که لایه در دهانش گذاشت فراموش کرده بود:

«به‌به. پوف.»

لایه آلبوم را که باز می‌کرد، همه خاطرات درهم و برهمی که مدام در سرش رژه می‌رفتند، ردیف می‌شد. یک جا او ایستاده بود و شوهرش منصور. دست در دست هم با همان لباس عروسی و گلی را به هم دیگر می‌دادند. گل درست در میان دست هر دو. معلوم نبود گل را این یکی به آن می‌دهد، یا آن یکی به این؟:

«بین کریم آقا، این عکس مال آن سفری است که به ده رفته بودیم. منصور یک دوربین آورده بود که خودش عکس می‌انداخت. میزانش می‌کرد و می‌دوید پیش من. اون وقت دوربین تریک می‌کرد و عکس می‌انداخت. برای همین، عکس‌ها این قدر خودمانی شده و الا منصور از خجالت روی این که با من توی کوچه هم راه بیاد رو

نداشت.»

و کریم آقا از این عکس و عکس‌های دیگر چندان خوشش نیامده بود. اما همه را با دقت نگاه می‌کرد. گونه‌ها و لاله‌های گوشش آرام آرام سرخ می‌شدند. سرخ سرخ. زنش با مرد دیگری ایستاده بود. آن هم این قدر نزدیک. لایه کم کم موضوع را دریافت. اما دیگر دیر شده بود. غیرت کریم آقا به جوش آمده بود و در تمام صورتش سرخی عصبانیت و تلخی غیظ نشسته بود. این بود که از آن پس لایه آلبوم را ته صندوق گذاشت و هر چه پارچه دم قیچی و دست بقچه و سوزنی و خرده ریز داشت، رویش چید و عکس‌ها را دفن کرد. خاطرات را بگوییید بمیرند. کسی هست که آن‌ها را تحمل نمی‌تواند کرد. کریم آقا ملک وجود او را با سابقه‌اش خریده بود. لابد پیش خودش فرض را بر این گذاشته بود که یک دختر گرفته است و نه یک بیوه. دختری بی هر گذشته عاطفی. این بچه‌ها را هم لابد سر جهاز به او داده بودند. تحفه‌های عروسی. تحفه تترناهای لایه را کریم آقا راحت تر می‌توانست ندیده بگیرد، تا این عکس‌ها را. بچه‌ها به واسطه‌ای از گذشته‌ها و آن چه گذشته بود، خبر می‌دادند. اما عکس‌ها خیلی رو بودند. زن او، همین لایه، دهاتی مظلوم، در پیراهن سفید، از ظرفی که درون عکس بود، نُقل برداشته بود و به دهان آن مرد می‌گذاشت. مردی که عکسش چون آینه دق، با یک روبان سیاه، گل میخ اتاق، کنار آینه بخت آویخته بود.

این عکس را آویخته بودند که او را زجر بدهند. از هر کجای اتاق که نگاهش می‌کرد، چشم‌های عکس، چشم در چشم او دوخته بودند. همین طور وق زده و زل زده. بازپرس، محاکمه می‌کرد. کلانتر، مُقر می‌گرفت: هان! در این اتاق چه می‌خواهی؟ از جان این زن و بچه‌ها چه می‌خواهی؟ چرا گورت را گم نمی‌کنی مردک؟!

از همه بدتر عکسی بود که لایه را دست بر دوش مرد نشان می‌داد.

و مردِ عکس، دست‌هایش را از پشت سر لایه آورده بود و طره‌ای از موهای افشان شده بر پیشانی او را صاف می‌کرد.

«دستِ خر کوتاه.»

این را کریم آقا ناخودآگاه به ساره گفته بود که از دیدن عکس بابایش ذوق کرده بود و نزدیک بود آن را از جا بکند:

« کریم آقا این بابای منه وا. رفته پیش خدا. ببین چه خوشگله! »

« همه‌اش توی دست و پای من می‌لولی دختر جان که چه؟ خب یک خورده اون طرف‌تر بشین. این همه جا.»

پسر شیطان تر است. دختر هم از او می آموزد. نسخه دوم بدی. اما سوری دلش نمی آید دختر را بزند. منطقمش این است که او وقتی بزرگ شد، به اندازه کافی از دست این و آن خواهد کشید. شوهرش دمار از روزگارش در خواهد آورد. هر وقت سر حوصله نبود، و زورش به آن‌ها که باید برسد، نرسید؛ او را می زند. یا بر سر او غر می زند. مادر شوهر این خود بلای بدتری است. اما این پسر بزرگ که شد، تازه دوره ظلم کردنش می شود:

«میثم پدر تو در می آرم. چرا از دستش کشیدی که بیفته؟!»

بچه‌ها خود دوست داشتند که همه چیز را تجربه کنند و این خرج برمی داشت. سمیره می گفت:

«مامان ظرفشویی چطوریه؟ می ذاری ظرف‌های ناهار رو من بشورم؟»

می شست و دست آخر در ازای شستن سه بشقاب و یک قاشق، دو نعلبکی شکسته تحویل می داد:

«مامان می ذاری من قلیان پدر بزرگ را ببرم؟»

می بُرد و قلیان را می شکست و خودش را می سوزاند. سوری در حالت دوگانه‌ای واقع می شد. از رشد تجربی بچه‌ها خوشحال بود، اما خسارت‌ها را با این دست تنگی نمی توانست تحمل کند.

مشهدی می گفت: «حالا که همه در حال تجربه و تمرینند، چرا اینها نکنند. آدم تا خراب نکنه که یاد نمی گیره. من ده نفر رو خودم می شناسم که همه با همین ماشین های جهاد سازندگی راننده شدند. بیچاره ماشین ها، هنوز عروس نشده بیوه شدند. اسقاطی ها رو ببین! همه مال دو سال پیشه. سال جوون مرگی ماشین هاست. اما چه می شه کرد؟ مگه همین جوون ها نیستند که جون شونو می دن؟ رانندگی هم که یاد بگیرند، می رن تو دل دشمن. اما من موندم که موتورهای خودشون چطور سالم می مونه؟ پدر این مالکیت بسوزه که آدم رو خراب می کنه، اما مال رو خوب حفظ می کنه.»

در همین حیص و بیص در زدند. خورشید در را باز کرد. عموی بچه ها بود. یا الله گفت و داخل شد. مشهدی پابرهنه دوید و احمدش را در آغوش گرفت.

عالیه آمد جلوی در راهرو. احمد را که دید، نزدیک بود از شوق پس بیفتد. قلبش گرفت و نشست. سوری دوید و شربت قند درست کرد. بچه ها از کول عمو بالا رفتند و حیاط را از شادی روی سر گذاشتند. ملیحه خودش، خودش را برای شام دعوت کرد، و ایستاد به بو دادن تخمه هندوانه ها که شب دورهمی بشکنند و اختلاط کنند:

«از جبهه ها چه خبر؟»

حمید بود که با احمد اختلاط می کرد. سوری از عصر ترحلوا درست کرد و یکی یک بشقاب به در اتاق ها داد. مشهدی در حیاط نشسته بود و می گفت:

«روایته که شب های جمعه شهدا به خونه های خودشون می آن سر بزنند. الان اکبر من لب اون دیوار نشسته. شوهر لایه، سر این یکی دیوار.»

میشم جلو آمد و نگاه کرد و گفت:

«کو؟»

و عمو میثم را بغل کرد و بوسید و قلمدوش کرد:

«وروجک خوب بزرگ شدی‌ها! عمو رو نمی‌بینی خوشی؟»

شب خانه شهدا را شادی گرفته بود. همه نشستند دور هم و اختلاط کردند. لایه و شوهرش هم آمدند. خورشید بی شوهرش آمد. سوری برای همه شام کشید. بعدِ شام، تا تخمه‌ها تمام نشد، کسی نخواید. عالیه اما آن قدر غصه به دل داشت که دیگر حوصله تخمه شکستن نداشته باشد. یک متکا گذاشت پشتش. یک پتو کشید رویش و همین‌طور روبروی احمدش نشست و زل زد:

«مادر جون چه لاغر شدی.»

کودکی بهاره زندگی است. مشهدی در چه ماهی از زمستان است؟ این دوباره به ناگاه دری از خیال را به روی او گشود. رفتنی باید برود. آخرش چه. اگر احمدش بماند و نقش او را در این خانه بازی کند، یک ثانیه هم نمی‌ماند.

صبح زود احمد چایی خورده و نخورده از خانه بیرون زده بود. گفته بود کار دارم. اگر قرارش نبود که چون همیشه دو سه روز بماند و برود، وقتش بود که دست زنش را بگیرد و بیاورد به خانه. اگر زنش را می‌آورد و مشهدی عالیه را به دست او می‌داد و برای عروسش هم فکری می‌کرد، دیگر غصه‌ای نداشت. بار خودش را می‌بست و می‌رفت. فقط ترسش از آن بود که عروس جدید بیاید و عالیه در خیالش دو دشمن پیدا کند. یا عروس جدید با عالیه خوب باشد و با سوری نسازد. یک مرد و سه زن جورواجور در خانه سخت است. تازه غصه عالیه نباشد، نوه‌ها و عروسش چه؟ چه خوب بود سوری را هم شوهر بدهد. اما به چه کسی؟ خانه به خانه در بزند که برای

عروس من شوهر سراغ ندارید؟ یا رفیق به رفیق بسپارد که فکر عروس من باشید؟ اگر جوان خوبی دیدید خبر کنید... با کدام رو؟ چه کسی حتی در سخت‌ترین شرایط، چنین خود خانواده خویش را به چوب حراج زده بود، که حالا او بزند؟ و تازه مگر دیگران از غم خودشان چیزی باقی می‌آوردند؟ هر کوجه این ولایت امروز از زنان بی‌همسر و یتیم پر است. مگر همین لایه همسایه‌شان نیست که تا دیروز آن سوی حیاط این خانه با دو تا بچه بی‌سرپرست مانده بود و یکی نمی‌آمد بگوید حاجی خرت به چند؟ پس باید فکری می‌کرد. چه فکری؟ از کجا که نوه‌هایش در دوری او از غصه دوام یابورند؟ از کجا که سوری با زن احمد بسازد؟ پس او چگونه به جبهه برود و گلیم عاقبت به خیرِ خویش را از آب بیرون بکشد؟ لحظه‌ای خاطرش از فکری که در آن خطور کرد، جهید «آن دو را به هم بدهد.» بایک تیر دو نشان.

دل حتی به یاد آرزوهای خوش و امیدهای دور و دروغ بیدار می‌شود و شاد می‌شود و آن وقت است که کار از دست می‌رود و آدمی گویی به یکباره برمی‌خیزد و می‌شنکد و این و آن را انگولک می‌کند.

«نکن مشهدی دوباره به سرت زد که سر به سر من بذاری. چرا منو همچنین می‌کنی؟! به خدا این دفعه چوب جارو توی گوشم بکنی، یک چیزی بارت می‌کنم‌ها.»

نشست. عروسش را به پسرش می‌داد، زنش را چه می‌کرد؟ به امان خدا می‌گذاشت که آخر عمری به گدایی بیفتد؟ به تنهایی بمیرد؟ یا زیر بلیط عروسش باشد؟ نه. نه. سوری آدم بدی نیست. اگر یخ‌اش می‌گرفت و آن دو را به هم می‌داد، عالی‌ه هم دست کوتاهی بود کنار سفره پسرش. از این فکر دلش چنان به شوق آمد که نتوانست از خنده خودداری کند. بی‌اختیار از جا برخاست و نوه‌هایش را از حیاط



چون دو مرغ در زیر بغل گرفت و به اتاق آورد و آن‌ها را بوسید. میثم را بالا انداخت و سمیره را دور خود چرخاند و به زمین گذاشت. دلش غنچ می‌زد. سبکباری. گویی همه قندهای عالم را در دل او آب می‌کردند. به عروسش آمرانه گفت که برایش چایی بیاورد. در همان استکان کمر باریک لب طلایی. جشن یک نفره:

«آه خدای من مُردم از خوشی، یکی نگفت تِ پِ تِ.» عالیه سر برگرداند و به تمسخر او را نگریست. بچه‌ها خندیدند. چه واژه‌هایی به یادش می‌آمد. ده سالی می‌شد که این کلمه «تِ پِ تِ» را فراموش کرده بود. خب در این ده سال کجا کارها را این‌قدر ردیف دیده بود؟ کجا این‌قدر خوشحال شده بود؟:

«یک چایی دیگه هم اگر بیاری می‌خوریم.»

میثم گفت: «تِ پِ تِ.»

مشهدی چایی دومش را هم خورد و برخاست. به خودش گفت: مشهدی بدجنس! تو چه فکرها که نمی‌کنی. شیطان بیاید پیشات شاگردی کند. دستت را به هر دو سو دراز کرد و به سینه کوبید. گویی از خواب خوشی بیدار شده است و هنوز در جایش نشسته و طعم آن را در ذهن مزه مزه می‌کند. کشاله‌هایش کشیده شدند. حالا چه کند؟ متکا را برداشت. رویش را به دیوار کرد. پاهایش را در آفتابی که از شیشه پنجره به روی قالی اتاق تابیده بود، دراز کرد و خوابید. اما خوابی در کار نبود. مدتی این دنده به آن دنده شد. بعد تنها پلک‌ها را روی هم گذاشت و به خیالاتش اجازه داد که او را هر کدام با خود به جایی ببرند. جای فکر، فکر مقبول، در این لحظه گم بود. گاه در این خیالات لحظه‌ای از هوش می‌رفت:

عروسی را در همین اتاق گرفته بودند. بی‌سر و صدا. خیلی خودمانی. عمه‌قزی‌ها خاله‌قزی‌ها هم بودند. عالیه خود بر سر سوری قند می‌سایید. احمد خود به دیگران میوه تعارف می‌کرد. مشهدی چه

گل‌هایی پرورش داده‌ای؟ رُز است یا محمدی؟ ما هم یکی داشتیم، پیوند زدیم، نگرفت. بیدار که می‌شد خیالات ادامه داشت. تا جایی که خود نمی‌دانست کدام بخش از آن را در خواب دیده است. رخوت پیش از ظهر. خواب قیلوله. از آن خواب‌هایی که بزرگان به آن معتادند.

بلند شو مشهدی. چه وقت خوابه این موقع روز؟! صلات ظهری یکباره اش کردی.»

برخاست و وضو گرفت و به کوچه زد. احمد باید برای نماز ظهر سر و کلاهش در مسجد پیدا شود. رفت که کار را یکسره کند. دسته‌ای جوان که چشم‌هایشان در قابی از موی صورت و سر خود، خودی می‌نمایند از جلویش گذشتند: جوان که بودیم چه تیغی به این صورت لامصب انداختیم. همان وقت شکست. قشنگی و خوشگلی هم فصل به فصل ریخت عوض می‌کند. جوانی در خیابان می‌دوید. مشهدی به جوانی اش فکر کرد. جوانی بیست ساله رو به روی آینه ایستاده بود و زلف شانه می‌زد. چه روغنی بود آن وقت‌ها به سر می‌زدند؟ هان بریانتین. چربی همان‌ها ریخت‌شان. حالا که نبود شامپو چرب و خشک باشد. آن وقت‌ها جلوی آینه می‌ایستاد و بی آن که شاهد گذشت زمان باشد، شاهد رنگ به رنگ شدن چهره‌اش و سفید شدن مویش بود. هنوز هم گاهی همان حس بیست سالگی را داشت. هر وقت که تصمیم‌های دور و دراز می‌گرفت. جوان بیست ساله‌ای که زیر چشم‌هایش چروک نشسته بود. جوان بیست ساله‌ای که مرکب راهوار و روحش، این جسم، دیگر یاری جوانی‌های او را نداشت. پیری جسم، کهولت تن. جاماندگی آدم از خویش: روح بی‌قرار پای راهوار می‌طلبد:

« کجایی جوانی که یادت به خیر.»

پیران زنده دل، آن‌ها که جوانسری می‌کنند، گمان مدار که

سرخوش و غافلند؛ از خود می‌گریزند. چه کسی آن‌ها را دیده است که روبروی آینه جز لحظه‌ای درنگ کنند. خنده آن که پایی بر لب گور دارد، گریه‌ای است. شاید از سر پیری است که عضلات صورت، آه دل را چنین می‌نمایانند. پیری در صورت، خنده و گریه‌اش یکی است: چروک. اما هر چه هست، پیران به حقیقت نزدیک‌ترند. به واقعیت زندگی. به فلسفه آن. پای در مسجد گذاشت. دوباره خلوت بود: الله اکبر. از تب و تاب انقلاب که رفت، جوان‌ها هم رفتند. لا اله الا الله ...

آن‌ها که به سیاست آمده بودند، به سیاستی رفتند. به بد سیاستی. به فلسفه آمده‌ها ماندند. پیران. به آخر خط رسیده‌ها. مسجد و مرده شوی‌خانه و قبر:

«رَحِمَ اللهُ مَنْ يَقْرَأُ الْفَاتِحَةَ مَعَ الصَّلَاةِ.»

مشهدی هم صلوات فرستاد. آقا به نماز ایستاد.

مشهدی به تنهایی صف دوم را پر کرد. آقا جلو، یک صف پشت او، و مشهدی عقب. پس از نماز احمد را از بسیج مسجد گیر آورد و به شبستان بُرد و رک و پوست کنده، جلوی محراب همه حرف‌هایش را به او زد:

«تو می‌مونی من می‌رم. مگه نه اینکه هر کسی یک شهید داد، یک پسرش از سربازی معافه؟ تو که سربازیم توی جنگ کردی؛ اضافه موندن نداره. تو بمون که من برم. تو اگر شهید بشی، دو روز دیگه من رفتنی‌ام. اون وقت کسی نیست چک و چونه‌مو بینده. کسی نیست خونه رو بچرخونه. جون، جونه دیگه، من می‌دم؛ تو بمون. اما نرو سی زندگی خودت. بچه‌های برادرت بابا می‌خوان. زنش هنوز جوونه. چه گناهی کرده؟ نامزد تو هم هزار خواستگار دیگه داره. والسلام. برو که بریم. بریم؟»

عالیه مگر راضی می‌شد. کارش می‌زدی خونش در نمی‌آمد:

«خدا مرگت بده مشهدی که خراب می‌کنی و درست نمی‌کنی. من پیش مردم گیس گرو گذاشتم. آبرو زمین ریختم. دختر مردم یک سال به پای احمد نشسته. جواب حرف مردم رو چی می‌دی؟ روی دختر مردم اسم گذاشتیم. لگد به زیر حرف خودمون بزیم؟ چطوری سر توی مردم بلند کنم؟ من یکی که بگو نیستم. مُرده بودی همون وقت این فکرها رو بکنی؟

حالا من چکنم؟ برم در خونه مردم بگم رأی‌مون برگشته. نمی‌گن مُرده بودین قبلا روده‌تونو با هم راست کنید. ابدأ ابدأ. کار کار من نیست. اگر خوبه خودت بلند شو برو بگو. در بزن. گردنت رو بالا بگیر و بگو ببخشیدها گل خوردیم. غیرت که نداری. گمون کردی... تازه تو روهم نمی‌ذارم پا پیش بذاری.»

مشهدی پدر دختر را دیده بود. بالا رفته بود و پایین آمده بود. جان کنده بود و حرفش را گفته بود. نه رُک و پوست کنده، به کنایه و اشاره. تا پدر دختر فهمیده بود و گفته بود:

«هر چه صلاح خداست. لابد قسمت نبوده.»

عالیه می‌گفت: «چی می‌تونسته بگه بدبخت؟ بگه جنس فروخته شده پس گرفته نمی‌شه؟! مردم که مثل ما نیستند، آبرو دارند.»

احمد اما یک کلمه بر لب نیاورد تا معلوم شود او چه می گوید. مشهدی خود دوخت و برید و بر تن شان کرد:

«مبارک است.»

«چه مبارکی مرد؟ سی سال زنت بودم، آرزو به دلم موند که یک جو عقل به سر سفیدت بینم. همیشه خدا خُل خلیت می شه. پدرش بسوزه که به جای من به تو بعله گفت. آتیش به قبرش بیاره. دودمون مو آتیش زدی، آتیش به جونت بگیره.»

مشهدی ابتدا همه را صدا کرد. بعد سوری و احمد را. هر دوشان ساکت نشستند. مشهدی بی مقدمه سر حرف را باز کرد. این طور راحت تر بود. هر چه صغری و کبری می چید، دیرتر نتیجه می گرفت:

«مرد عاقبت زن می خواد. زن عاقبت سرپرست می خواد. تو زنی، او مرد. عاقبت تان به خیر. به پای هم پیرشین.»

همه نشسته بودند و آن ها را نگاه می کردند. گویی کسی از بیرون به خواستگاری آمده است. چشمان سوری از نگاه ها به همه چیز گریخت و بر همه چیز ماند، الا آدم های اتاق. آنجا پنجره ای که هزار بار آن را گشوده بود، به بهانه ای چشمانش را به خود گرفته بود. گویی چیز جالبی برای بار اول خود را نشان می دهد. این سو ساعت دیواری به قدمت خود زمان، یادگاری پدرعالیه از سربند جهاز. آونگ ساعت مثل ننوی زق زقوی بچه ی لایه می رفت و می آمد. سوری از گریز همان نگاه های سنگین، چنان بر عقربه های زمان نگریست که زمان را از یاد برد. بازی آونگ در قفس چوبی و شیشه ای. ننوی حاوی زمان های مرده. خواب لحظه های خوش. طنین زنگدار کلام مشهدی. لالایی موزون و اژه ها. هوا چه بهاری است امشب! گل ها

چه تازه تازه می‌رویند! این چه سر پنجه‌ای است که به او گل یاس تعارف می‌کند: بیوی.

«نمی‌خورم. چایی خورده‌ام.»

عالیه از حرص و غیظ بیرون رفت و تو آمد. مشهدی چه می‌گفت؟  
 «زن و مرد و لباس. بچه و بابا. سر و همسر. دو سر و یک بالین. پسرعمو، دخترعمو، عقد و آسمان. ملائکه. عاقبت بخیری. زبان مو در آورده، جواب؟»

چند بار این آونگ رفت و آمد؟ میثم آمد و از پشت بازوهای خود را به گردن عمو انداخت و کشید. عمو او را از پشت سر در آغوش کشید و روی زانو نشاند و سر بلند نکرد. عالیه بیرون رفت و تو آمد. کی حرف مشهدی تمام شد؟ سوری چه گفت؟ کی به اتاق خود آمد؟ بچه‌ها کی شام خورده بودند و کی خوابیدند؟ شب بر او چه رفت؟ صبح کی به این زودی بر آمد؟ سوری چه می‌دانست.

... روزهای آینده ولوله‌ای در خانه افتاده بود. مشهدی خود تدارک عروسی می‌دید. سوری که هنوز جواب نداده بود. اما مشهدی آینده او را بی حضور او بنا کرده بود و تنها به او خبرش را داده بود. با همه حرمتی که به مشهدی می‌گذاشت، این را بر او نپسندید. عکس اکبر را برداشت و در حال پاک کردن به بهانه‌ای به اتاق مشهدی رفت و همان‌طور که حرفش را می‌زد، به های دهان و گوشه چادر شیشه آن را پاک کرد و به اتاق خود بازگشت. باید دانسته باشند که چه گفته است. به صد گوشه و کنایه سوری حرف خود را زده بود.

رفته رفته داغ کهنه شوهر تازه‌تر گشت. به هر گشتی در اتاق چشمی به عکس او انداخت. حتی پوستری را که برای مراسم عزایش

چاپ کرده بودند، در آورد و به دیوار روبروی در زد. عکسی از آلبوم بیرون کشید و به پشت در آویخت. در محاصره یاد آنکه روزی دل سوری را با خود داشته بود. بچه‌ها از این کار او استقبال کردند. سمیره گفت:

« مامان یک عکس هم بده من تو دفترچه نقاشی ام بزنم.»

میثم گفت: « یکی هم بده من به سه چرخه ام بچسبونم.»

سوری بازی بچگانه‌ای را آغاز کرده بود. دهن کجی می کرد. این که مشهدی روزی پارچه او را به قامت یک پسرش، و روزی دیگر به تن پسر دیگرش قواره می گرفت، می آزردهش. روزها و روزها و بارها ادا در آورد و بی محلی کرد و به خود نگرفت و بیشتر رو گرفت. حتی از مشهدی و عالییه. به سر خاک هم رفت. تنهایی. خودش دست بچه‌ها را گرفت و از خانه بیرون زد، و وقتی بازگشت به همه گفت که به سر خاک رفته بوده است.

به عالییه اما مهربان تر شده بود. اکبر هم مادرش را دوست داشت. سفارشش را می کرد. وقتی هم که رفته بود، در وصیتش نوشته بود که هوای مادر او را داشته باشند. حالا سوری به صرافت افتاده بود و داشت با مادر او مهربانی می کرد. دیر شده بود. عیبی نیست. به جبران مافات؛ محبت افزون تر. تازه او که حرفی نزده بود. بدی‌ای به عالییه نمی کرد. کم حرمتش را می داشت؟!

« عالییه خانم زحمت نکشید. من می شورم. دست به سیاه و سفید مبادا. شما کارها تونو به وقتش کردید.»

و عالییه به دل می گرفت: مُزور. اداهای روز اولش را در می آورد. هزار رو دارد این زن. تا سر این یکی پسرم را هم توی گور نکند که آرام نمی گیرد. خیال کرده‌ای می گذارم این یکی را هم از دستم بگیری. از حلقومت بیرون می کشم. کاری می کنم کوفت بشود. « نه سوری جان خودم بیکارم. تو به بچه‌هایت برس. من اگه کار

نکنم حوصله ام سر می رود.»

عصر، احمد دسته موتوری را دستش گرفته بود و لنگ لنگان به خانه آمد. میثم و سمیره به سویش دویدند. احمد موتور را کنار دیوار ایستاند و آرام آرام به اتاق آمد. عالیه دستپاچه جلو دوید و گفت:

«چی شدی مادر؟ چرا می لنگی؟»

احمد یک وری نشست و از درد ابرو درهم کشید و خندید. مشهدی گفت:

«تصادف کردی؟ چرا موتور گازی رو نبردی؟...موتور مال کیه؟»

احمد گفت: «از حسن دوستم گرفتم.»

مشهدی گفت: «حالا چرا عزا گرفتی؟ چرا درست حرف نمی زنی؟ تیر که نخوردی پاشو بشین جلوی این ننه ات. می خوای الان شیون راه بندازه. نزده خودش می رقصه، پاشو.»

عالیه گفت: «ترا خدا چی شده؟ چرا دستت را به پشتت گرفتی؟»

احمد گفت: «چیزی نیست خوب می شه.»

مشهدی گفت: «نکنه خوردی زمین؟»

عالیه گفت: «زبون در بیار مادر. دقمرگم کردی. پشتتو به من بکن بینم.»

احمد با دست مادر را نگاهداشت. مشهدی برخواست و جلو آمد و گفت:

«جهود خون دیده. دستتو بکش کنار بینم. اگه ضرب دیده دوا درمونش کنیم. سوری خانم چشمتو درویش کن، یه دقه من بینم این چش شده، قر و اطوار می آد. باباجون دستتو وردار بینم. اگه عیب و علتی کرده بریمت دکتر. لاله الاالله.»



و پشتش را بالا زد. عالیہ جیغ زد:

«وای خدا مرگم بده. کی آش و لاشات کرده مادر؟»

احمد گفت: «خوب می شه.»

مشهدی گفت: «این چه جور تصادفیه که فقط پدر پوستتو در آورده؟ دعوا کردی؟»

احمد گفت: «نه.»

مشهدی گفت: «نگونه. من تو را می شناسم. لابد پرت گیر کرده به این پانکی ها. تک افتادی و اونا هم تا خوردی زدنت. کمیته هم که نداشتیم، جمع شون کنه!»

عالیہ گفت: «آره دیگه. فقط تو یکی اون دنیا باید جواب همه چی رو بدی!»

احمد گفت: «محاكمه ام نکنید. اگر می خواین چیزی بمالین که بمالین. وگرنه که خودش خوب می شه.»

مشهدی گفت: «تا نگی، دوا بی دوا. بشین درد بکش نوش جونت!»

احمد گفت: «خب، پس بهتر. ولش کنید. یک حرف دیگه بزنید. خودش خوب می شه. پیرهنم رو بکش پایین. سوری خانم چشمش به دیوار خشک شد.»

عالیہ گفت: «ترا به روح اکبر راستش رو بگو.»

احمد گفت: «حالا که روح اکبر رو گفتی می گم. بی تصدیق سوار موتور شدم. جلومو گرفتند، حدم زدند.»

سوری سر چرخاند و مشهدی آهی کشید و از جایش بلند شد و لب پنجره نشست و به حیاط نگاه کرد. عالیہ وا خورده بود:

«نگاه کن ترا به خدا. مفتی مفتی وایسادی کتکه رو خوردی و چیزی هم نگفتی؟!»

احمد گفت: «چی می گفتم مثلاً؟»

عالیہ گفت: «می زدی توی سرشون. اگر راست می گن کارهای

دیگه شونو درست کنند. من یک بچه مو ندادم که اون یکی رو حد بزنند. حالا همه چیزه این مملکت درست شده که از موتور سوارها شروع کردند؟»

مشهدی گفت: «اجر خودتو ضایع نکن زن. صداتو بیبر. حالا این مون مونده که این زنیکه خورشید بو بیره و سر برسه.»  
خورشید در را باز کرد و آمد تو. موی او را آتش زده بودند. همیشه زودتر از خود خبر می رسید:

«ای وای! خاک عالم! چه به روزت اومده احمد آقا؟!»

عالیه گفت: «بذار همه بفهمند. شلاقش زدند. موتور بی تصدیق سوار شده، قرآن خدا غلط شده.»  
مشهدی گفت: «لااله الاالله.»

عالیه گفت: «چی چیو لاله الاالله؟ چقده توی دلم بریزم؟!»  
خورشید گفت: «بمیرم الهی! این که دیگه از خودشونه. دوست و دشمن حالی شون نیست. لابد می رفتید بساط عروسی رو جور کنید ایشالله؟»

احمد گفت: «خوبی اش به همینه که دوست و دشمن نداره. کار خلافو مجازات می کنند.»

عالیه گفت: «هیچم همچو چیزی نیست. همین تو یکی خطا کار بودی که برای عروسی ات موتور رفیقتو سوار شده بودی؟! حالا که از شون دفاع می کنی، می خواستی نیای خونه این طور منو بجزونی.»  
سوری رفت و از اتاقش جعبه دواها را آورد و همه را روی فرش ولو کرد:

«مشهدی بیاین یک چیزی بمالین پشتش.»

- «کدومش را بمالم آخه؟ من که دوا حالیم نیست.»

«روی این یکی نوشته مال ضربدیدگی.»

عالیه گفت: «پس بذارین ملیحه را صدا کنم. اون این چیزها را

خوب می شناسه.»

خدا روز زن را به سادگی پر می‌کند. چند بار شکم بچه را پر کردن، چند بار ته او را شستن. دیگر وقتی برای شوهرداری نمی‌ماند: به بچه‌هایت برس. یا من یا آن‌ها. من که می‌آیم، آنها را از اتاق بیرون کن. قبل از این که بیایم، بگو کپه مرگ‌شان را بگذارند. نمی‌خواهی نخواه. من تو را از بچه‌هایت نمی‌گیرم.

... لایه چون سنگ تپیاخورده‌ای در گوشه‌ای افتاده بود. کتک می‌خورد و دم بر نمی‌آورد. صورتش از کشیده مرد خود می‌سوخت و گزگز می‌کرد: بزَن، اما بی‌صدا. کسی خبردار نشود. زن را جلوی هزار مرد بزَن و جلوی یک زن نزن! این را لایه به زبان بی‌زبانی گفته بود. جلوی غریبه‌ها بزَن، اما جلوی در و همسایه نزن. من اینجا برای زندگی نیازمند احترامم. گسترده حریم زن، حرمت مرد اوست به او. پس آهسته‌تر بی‌انصاف. شدید اما بی‌صدا. کاری‌تر و دردناک‌تر، اما در خلوت. خودمانی. خودم و تویی. جایی که خدا هم نباشد. جایی که فقط خدا باشد و من و تو:

«خدا تقاصتو بده مرد. از جون بچه‌های من چی می‌خوای؟ گورتو

گم کن اجنبی بچه خور.»

و مرد رفته بود: رفته است؟ رفته باشد. نمی‌آید که نیاید. سر خود،

همسر خود. یک غم کمتر. یک دلواپسی از روی تلنبار دلواپسی‌ها کم.

لایه حالا دلش می‌خواهد بچه‌ها را بزند. این ساره را تکه تکه کند. جگر این سلمان را از حلقومش بکشد بیرون... خود دلیل آن را می‌فهمد. خود را می‌زند. بی آن که بخواهد غیر خبردار شود. غیر می‌آید. عالیه است. لایه رفع و رجوع می‌کند. چارقدر را به روی گونه می‌کشد تا جای سیلی مرد معلوم نباشد. جای چنگ خود را بر لب و بینی چه کند؟ عالیه چیزی می‌گوید. لایه می‌خندد. خنده‌ای مسخره و بی‌موقع. خنده‌ای بی‌دلیل. وقتی به حرف دیگران گوش نکنی، اما چنین وانمود کنی، جای عکس‌العمل‌ها را گم می‌کنی. این است که خنده و اخم جای هم می‌آیند. از همه بیشتر، بهت. سنگینی گوش. می‌شنوی و نمی‌شنوی. روح و جسم در دو منزل جا کرده‌اند. بعد به خود می‌آیی و معذرت می‌خواهی. اما هیچ چیز فرق نمی‌کند. تو باز خودت را لو می‌دهی.

«به چی می‌خندی لایه خانم؟ از چی معذرت می‌خوای؟»

هر چه می‌شود، بشود. این‌طور راحت ترم. از اول هم می‌دانستم. گوش سر و زبان دل با هم به رفتار آمده‌اند. حرف همدیگر را می‌زنند. این به جای آن جواب می‌دهد و آن به جای این می‌گوید:

«دیگه نمی‌آد. رفت که نیاد.»

«کی؟»

«کریم آقا. سر بچه‌ها دعوا مون شد.»

«دلواپس نباش. مردها از این قهرها خیلی می‌کنند. ناز کشیدن می‌خوان. این مشهدی که خودش رو پسر پیغمبر نشون می‌ده، چندین سال از این قهرها کرده باشه، خوبه؟ زن باید دست زیر بگیره. اون وقت‌ها هم من می‌رفتم اونو می‌آوردم. مردها بچه‌اند. ناز کشیدن می‌خوان. حوصله داری بکش. توی دلش که جا افتادی، نوبت ناز

کردن تو می‌شه. شاید هم بیرون دعوایش شده. مردها زورشون که به بیرون نرسه، سرِ خونه خالی می‌کنند.»  
 «ولی خیلی دعوامون شد. خودم گفتم که بره.»  
 «خوب چرا گفتی؟ مرد به غیرتش بر می‌خوره.»

جواب عالیه را چه می‌داد؟ به او می‌گفت که مرا زد و رفت؟ این را دیگر نمی‌توانست. سکوت کرد. انبوهی از غم‌های تازه جاننش را چنگ انداخت. تمام دلش باز به جوش می‌آمد و زیر و رو می‌شد: درد دل، چاره درد، مگر نکرده بود؟ مگر نگفته بود؟ به فرض که می‌گفت. لحظه‌ای بعد، در همین لحظه حتی، چون کسی که بیهوده خودش را لو داده باشد، احساس ناراحتی بیشتری می‌کرد. دردی جانگدازتر از آنچه پیش از درد دل او را می‌گذاخت: ایکاش نگفته بودم. لابد حالا سوری و ملیحه هم باخبر می‌شدند. عالیه حتی اگر با سوری هم حرف نمی‌زد، این مطلب را طوری به او می‌رساند. حرف در دهان زن‌ها نمی‌ماند. مشهدی می‌گفت: «غیبت است دیگر، آجیل دهن. اگر نخورید حوصله‌تان سر می‌رود. هی گوشت مرده بخورید. سقز است، اروای باباتان.»

عالیه رفته بود سقز بخورد. برای چه آمده بود؟ برای چه رفت؟ مگر کاری نداشت؟ شاید هم آمده بود سر و گوشی آب بدهد. پس کارش را کرده بود که رفته بود. سر و گوشش غرق آب شده بود. حالا برود برای آن طرف حیاطی‌ها تعریف کند و او را انگشت نما کند. بکند. بکنند. آب از سر او گذشته بود.

از لجاجش نشست و دوباره آلبوم را درآورد و عکس‌ها را ورق زد. دست به همان عکسی مالید که کریم‌آقا از آن حرصش می‌گرفت. خودش در لباس عروسی از ظرفی به دهان منصور نقل می‌گذاشت. داغ دلش تازه‌تر شد و دردی از او دوا نشد. به خودش لجاج کرده بود. نمک بر زخم. ممکن است نیاید. برود و دیگر لایه اثری از

آثارش نبیند. آلبوم را بست و به صندوق گذاشت. همان بهتر که خرده‌ریزها رویش را بگیرند و او آن‌ها را نبیند. ذهنش به گذشته‌ها گیر نمی‌کرد. درگیر حال بود. سعی کرد به روستا فکر کند. لطافت آن. رمه‌ای غریب که در غروب‌های نارنجی از کوه سرازیر می‌شود. به صدای زنگوله‌ها که ده را از موسیقی پُر می‌ساخت. به شب‌های سرد و سمج و دلچسبی که این موسیقی را می‌پوشاند. اما به فکر هم، از خیال حال نمی‌شد گریخت. اکنون دوباره هر دو فکر با هم می‌آمد. به رمه می‌اندیشید، اما در ته دل با خود می‌گفت خواهد آمد. رمه خواهد آمد. زبان سر نیز در گرو دل بود. خط اصلی اندیشه را نه در سر، که کمی پایین‌تر از آن، تعیین می‌کردند. دل لایه جای دیگری بود.

سوری از در، در آمد و دست ساره را که با خود به اتاق کشانده بود، رها کرد:

«چشم‌ت روشن لایه! ببین دخترت چه دسته گلی به آب داده! از کوچه رد می‌شدم، دیدم نشسته گلدایی می‌کنه. سرش را کرده بود زیر چادر و دستش را گذاشته بود بیرون. رفتنه دیدمش. گفتم چه زن کوچکی. برگشتی حواسم را جمع کردم، از کفشش او را شناختم. بیا مشتت هم پر از پول خرده.»

لایه برخاست. جای درنگ نبود. ساره را به داخل کشید و به زمین هل داد. دوباره او را بلند کرد و به گوشه دیگری پرت کرد. خود را به روی او انداخت و به چشم برهم زدن تخته پشتش را گاز گرفت. سوری به اتاق دوید:

«عجب کاری کردم‌ها. ولش کن. بد کردم گفتم تربیتش کنی؟ نمی‌شه با تو حرف زد دختر. خودت ناراحتی به این چیکار داری؟» لایه در همان غیظ اندیشید که پس او هم دانسته است. به همین زودی؟! دیگر هیچ چیز جلو دارش نبود. ساره را دوباره از دست

سوری بیرون کشید و به زیر مشتش گرفت. به زمین افتاد و پایش را گاز گرفت. گرگی بر گوسفندی چنگ می انداخت و دندان می نمود. سوری، چوپانی پنهان. حتی خود را به زور از معرکه به در می برد. تا ساره را بیرون بکشد، خودش له و لورده شده بود:

«لایه دستت بشکنه. خدا مرگت بده. چه جونی داشتی و بروز نمی دادی. خجالت بکش. کشتی بچه رو.»  
لایه به حرف آمد:

«اینم مونده بود که غذا و بلای شمال شهری ها به سر بچه هام بریزه. درد و بلای هر چی بچه است به جونت بریزه. یکی تون صبح، یکی تون شوم، جلوی چشمم ور پیرید. ای خدایی که اون بالا نشستی، بگو آمین.»

سوری می دانست که حرف او چیز دیگری است. درد او دردی دیگر. خود او هم این را می دانست. اما آن چه نباید می شد، شده بود. خشم به یکباره آمده بود. جنون آنی:  
«تا نگه غلط کردم، ولش نمی کنم.»

- «می گه. می گه. من ضامن. بگو غلط کردم تا نکشت. خیلی خوب نفس اش دیگه بالا نمی آد تا بگه. بذار حالا با من بیاد، بعد می آد معذرت می خواد.»

و لاشه خونین و بی حال ساره را از اتاق بیرون کشید.

لایه چه حالی داشت؟ چه می کرد دیگر؟ می نشست از سر صبر دنباله افکارش را می گرفت؟ پشیمانی از همه جای اتاق بر سرش می ریخت. موج موج آن در رگش می دوید. قلبش پشیمانی را به رگ ها می ریخت. خودش را زد. دو دستش را به آسمان برد و با همه زور به سرش فرود آورد. مشت هایش را پر کرد و به شکم، سینه و پاها کوفت. خود را به زمین انداخت و سر به دیوار کوفت. جان را بگو از تن من بیرون رود:



«خدا ببین به چه روز پیسی ای افتاده‌ام!»

دوباره به سر کوفت. صورت به چنگی درید. لب به دستی جر داد و نداد: این روز من است. این روزگار سیاه من است. بدتر از عاقبت شمر. سیلی سیلی. مشت مشت. و از حال رفت. چشم‌ها سیاهی می‌رفت. اتاق گردونه‌ای بر سر او. پیچ پیچ رختخواب‌ها. عکس منصور کدام سوی اتاق است؟ جان آرام نگرفت. پشیمانی او را می‌خورد. خون به خون باید شست. برخاست دست به کمد ظرف‌ها برد. بشقاب‌های چینی را بیرون کشید و به زمین زد. ستاره ترسید و جیغ کشید. لایه دست به طاقچه برد و آینه را به دیوار کوفت و خود میان شیشه‌های شکسته آینه به زمین افتاد. ستاره از ته دل گریست: «اوئه... اوئه...»

زن‌ها همگی به اتاق ریختند. خورشید هاج و واج نگاه می‌کرد. طرف دعوا که بوده است؟ ملیحه سر او را به دامن گرفت. سوری به حرف عالیه دوید تا برای لایه قنداب درست کند و لایه گریست. هق هق:

«چه گهی بود خوردم. بچه‌هامو کشتم. وحشی‌ام من، گرگ!»

لایه در این خواب شبانه چه کابوس‌های شلوغی دید. شلوغ شلوغ. یک میدان آدم که چشم نداشتند. از خواب برخاست و دوباره به خواب رفت. هیچکس در خواب او نبود. خلوت خلوت. صبح چه دیر دمید. او خسته از کابوس برخاست. گویی از کار شبانه باز می‌گردد. ساره مریض‌وار خوابیده بود و دست‌هایش را میان پاها گذاشته بود و مجاله بود. سردش بود. لایه او را به آغوش کشید و رویش را خوب پوشاند. سر ساره بر سینه لایه. دستی به نوازش از شرم بر موهای

دختر:

«چرا آخه یک کاری می کنی که مامان تورو بزنه، عزیز دلم؟ بشکته این دستم!»

این چه از خود بیزاری است که لایه را در بر گرفته؟ ایکاش ساره هم زورش را داشت و تلافی می کرد. گویی روحش هزار سال بود که به حمام نرفته بود. چه بویی از او بلند بود! چه چرک و چندش آور بود درون لایه. از خود بی خودی مادرانه. این دستها برای چه بر موهای ساره به نوازش می روند و می آیند. عذرخواهی است یا مادری؟ ساره چشم گشود و به او خندید و تکان خورد که از جا برخیزد. درد تخته پشتش، او را سر جا نگه داشت. پس سر بر سینه لایه گذاشت.

لایه او را سفت به خود فشرد. همان بهتر که ساره او را نبخشد. همان بهتر که برخیزد و بزرگ شود و بر صورت او سیلی بزند. تف بر توای لایه! تف! زورت را به یک بچه یتیم می رسانی؟! شده ای همان کریم آقا. چطور دلت آمد آن دندانهای تیزت را به پشتش فرو کنی؟ چه مرگت بود؟ چه مرگت هست؟ گریه کن! بر این کار بدت سالها گریه کن. جا دارد که از عذاب روح بمیری. گریه می کنی؟ که وجدانت راحت شود؟ گریه نکن! این پلیدی را بگذار همیشه در خودت حس کنی. تو فردا دوباره فراموش می کنی. گریه نکن بی رحم. او اشک ترا می بیند و دوباره عذاب می کشد.

«مامانی چرا گریه می کنی، من بچه بدی شدم؟»

«نه نازنینم، من مادر بدی شدم.»

لحاف صورت هر دو را مخفی کرد. اما صدای لایه که بیرون می آمد. گوش ساره که در آن زیر، تنگاتنگ گونه لایه این ضجهها را که می شنید.

لایه سه روز و سه شب در به روی خود و بچه هایش بست. خورشید

چند بار آمد و از پشت پنجره دید که لایه اسب ساره و سلمان شده  
و آن‌ها را دور اتاق راه می‌برد. برایشان گوسفند می‌شود و بعبع  
می‌کند و آن‌ها می‌خندند. ساره یکبار گفت:  
«خوب شد کریم آقا رفت. خدا کنه دیگه نیاد.»

لایه در خیالش ده بار صدای در را شنید و هر بار به شیوه‌ای آن  
را گشود، اما هیچ کدام آن‌ها را نپسندید. در را جور دیگری باید  
گشود. یکبار مرد لایه در حالی که هر دو دستش را پاکت میوه‌ها  
در بند داشتند، با لبخندی که همه تلخی‌های گذشته را می‌زدود، باز  
آمد. لایه یکبار به او لبخند زده بود و یکبار به او اخم کرده بود. به  
این معنی که همه تقصیرها از آن توست. این خیال‌ها تا صبح در  
خواب و بیداری طول کشیده بود. صبح زود در زدند و دستی شیشه  
پنجره‌شان را به سنگ ریزی کویید. دل لایه از ترسی ناخواسته در  
خود ریخته بود. گویی که هرگز منتظر کسی نبوده است و انگار  
که این در و پنجره تا ابد نمی‌بایست ضربه تلنگری را به خود ببیند.  
چه کسی می‌توانست باشد جز خود او؟ پنجره را هیچگاه کسی جز  
او نمی‌کوفت. دلش می‌خواست چون سایه بیاید و برود. لایه فاصله  
برخواستن از رختخواب تا دم در را به سه ثانیه طی کرد، و در این  
میان همه افکار شبانه خود را مرور کرد، و راه‌های گشودن در را.  
هیچ کدام او را راضی نمی‌کرد. ایکاش آدمی به سرعت افکار خود  
زندگی می‌کرد. آنگاه فرصت آن را می‌یافت که هرگونه انتخابی را  
تجربه کند. در را گشود.

مردی که تا به حال هزار بار او را دیده بود اما نمی‌دانست کجا،  
در چهارچوب در ایستاده بود:

«خانم چقدر در بز نیم. آشغال‌های این خونه را بذارید بیرون.»  
 و این پایانی بر انتظار شبانه او. صبح دیگری آمده بود. صبحی با  
 شب خود. صبحی به هر جهت در گذر. آیا این روز هم تمام خواهد  
 شد؟ چه دیر. چه پایدار می‌نماید. چه ایستا. به زمانه غدار اعتماد  
 پایداری عبث است. به گذشت زمان باید دل داد. به این نیز بگذرد.  
 آنچه از احساس در شادی و غم در دیدار از قبرستان بر آدمی مستولی  
 می‌شود. لایه آشغال‌ها را بیرون گذاشت. دو پوسته کاغذ از یک  
 کیسک و آنچه ساره و سلمان او خورده بودند. و تفاله چای، آنچه از  
 قنداغ و چای ستاره مانده بود. لایه هرچه فکر کرد یادش نیامد که  
 از دیروز چه خورده است.

«آشغال بقیه چی می‌شه؟»

«کسی جز من آشغال نداره. اون‌ها اگه داشته باشند از اون در بیرون

گذاشتند.»

- «سر برجه، مستمری ما یادتون نره.»

روزها و شب‌هایی گذشته بود، اما مرد دوم لایه نیامده بود. از کجا  
 که دیگر بیاید؟ چه تعهدی از او گرفته بودند؟ اگر نمی‌آمد چه  
 چیزی را از دست می‌داد؟ زنی نبود تا نام دو شوهر بر او از قدر و  
 قیمتش بکاهد. پس دیوانه اگر که بیاید. اما لایه دیوانه‌تر اگر که  
 به سادگی دست از سرش بردارد. همین‌طور بگذارد برود که جای  
 دیگری چترش را بگشاید؟ گلیم بخت دیگری را سیاه کند؟ لایه  
 ساکت نمی‌نشست. نمی‌توانست. آبرویش را که از سر راه نیاورده  
 بود، تا هر کسی می‌خواست به تیپایی، به تلنگری بریزد. همه‌اش  
 تقصیر همین خورشید بود. یقه او را که می‌توانست بگیرد: این چه

کسی بود که آوردیش؟ تو که نمی‌شناختی چرا ضمانتش را کردی؟ حالا مقصری، جواب بده! هر گوری هست او را پیدا کن و به من بازگردان. آبروی مرا با خود برده است. او را نمی‌خواهم. آبرویم را می‌خواهم.

خورشید خود به اتاق او آمد. خوش و بش کنان. لایه اما مگر رویش را داشت. زبان مگر در دهانش می‌چرخید. برایش جای دم کرد. میوه جلوی او گذاشت. با هم حرف زدند. حرف‌ها زدند. اختلاط‌ها کردند اما حرفی از این دست به میان نیامد. نه او پرسید، نه این گفت. لایه حریف کم رویی خود نمی‌شد. با خود اندیشید: فردا دیگر به او خواهم گفت. خجالت ندارد که. حرف ناحق که نمی‌زنم. حرف حسابم را اگر به او نتوانم بزنم، پس به که بزنم؟ خورشید که رفت، لایه نشست به پاک کردن ماهی‌هایی که خریده بود. از حواس پرتی چاقو به دست خویش می‌مالید. لایه خود را گم کرده بود: من کدامم؟

چرا او را می‌خواست و نمی‌خواست؟ چرا به دستی پیش می‌کشید و به پایی پس می‌زد؟ چرا وقتی می‌آمد، از او بیزار بود و حالا که رفته بود، میل او را داشت. چندین لایه در یک لایه بود؟ چندین من، در یک من؟ خدا می‌داند.

لایه اول او بود. همو که می‌گفت. همو که نشان می‌داد: ترا دوست دارم مرد من. لایه دوم، همان بود که خودش می‌دانست: از تو متنفرم اجنبی. و لایه سوم که خود هم نمی‌دانست: ترا دوست دارم مرد من. هر که می‌خواهی باش، دلم پیش توست.

او را می‌خواست و از او می‌گریخت و از خانه دل بیرون می‌انداخت. قهر می‌کرد که مهر بیشتری را نصیب خود کند. به زبان دل، قهرم؛ به زبان سر، آشتی. به زبان دل، آشتی؛ به زبان سر، قهرم:

«برو. برو اجنبی. گم شو. که ترا بسیار می‌خواهم. کجایی تو»

مرد؟»

لایه چه مرگش بود؟ خودش هم نمی دانست. ماه امشب دوباره گویی از چاه بالا می آمد. لایه به چاقو فلس از ماهی ها برگرفت: دل، ای دل!

دست خود را در بیهودگی برید. جراحی تازه. مرهمی بر زخم پیشین. به پاره‌ی پارچه‌ای آن را بست و در را کیپ کرد. از لای درز در، سرما موزیانه نفوذ می کرد. بچه‌ها در خواب، لشکر شکست خورده. همه را یک گوشه کشاند و لحافی مشترک بر رویشان کشید. کو حوصله شام؟ لقمه‌ای نان به دهان گذاشت. سیر بود. سیر سیر، از هر چه زود خوابید و خوابش برد. خواب کاغذ باد دید در هوا. پسرهای ده، کاغذ باد و فانوس هوا می کردند، بر یال بادی که از لای شیب دره بیرون می زد.

کاغذ باد، چشم و ابرو داشت و چون زنان گوشواره به گوشش کرده بودند و هر کدام نخ آن را به سویی می کشیدند. نخ بریده شد و کاغذ باد را باد برد. لایه دوید و دوید تا آن را بیاورد. کاغذ باد را باد برده بود. لایه از خواب پرید. شب هنوز شب بود. خوابی دوباره، بادی دوباره به کاغذ باد. لایه روی خود را پوشاند. چه سرمای بی پیری! فردای آن روز برای آن که جلوی باد لای درز را بگیرد، به در اتاق پتویی آویخت. اتاق گرم و تاریک تر شد.

فردا صبح، خورشید بر سر زنان خود را به حیاط انداخت و جیغ کشید:

«ای وای بی پدر شدم.»

شوهرش قربانعلی مرده بود.

جنازه قربانعلی را مشهدی و پسرش احمد برداشتند. او را لای قالیچه پیچیدند و ماشین قبرستان را خبر کردند. خورشید خود منقل و وافور را کنار گذاشت. ماشین سیاه مرده کشی که آمد، مشهدی یک ماشین هم برای رفت و برگشت به قبرستان اجاره کرد و همگی به دنبال جنازه راه افتادند. اگر یکی دو آشنا به تور مشهدی نخورده بود، معلوم نبود چگونه تابوت را باید تا پای قبر ببرند. کفن و دفن و خیرات و مبرات تا ظهر کشید و تنها گریه کن عزا خورشید بود. سر خاک شوهر لایه و پسر مشهدی هم رفتند و به خانه آمدند. پول کرایه ماشین مشهدی را بُراق کرد. خورشید گفت:

«بمیرم الهی عالیہ خانم. به زحمت افتادید.»

چند نفر از در و همسایه‌ها آمدند به تسلیت گویی. ملیحه برای همه‌شان میوه و چای آورد و در همان اتاق خورشید از آن‌ها پذیرایی کرد. غروب خورشید دوباره به گریه نشست و همه دل‌شان گرفت و همراهی‌اش کردند.

شب، عالیہ سفارش خورشید را به لایه کرد:

«با تو ای‌غ‌تره. نذار امشب تنها بمونه.»

لایه دست خورشید را گرفت و او را به اتاق خود آورد. خورشید یاد

شوهرش که می‌افتاد، گوشه چشمش تر می‌شد و زبان می‌گرفت. لایه زود سر گریه‌اش را هم می‌آورد:

«خورشید خانم چند سال زنش بودی؟»

«از همان دختری‌هام. یک عمر به پایش نشستم. پدرم که مرد، آقايم شد. دوباره بی‌بابا شدم. ای آقا جون، رفتی و من و تنها گذاشتی.

ای خدا کس بی‌کس تویی.»

لایه شام را کشید و خوردند. بعد سماور را روشن کرد و خورشید را نشانده به تماشای آلبوم:

«قربان دستت لایه جان، اسباب زحمت شدم. پیشته پدر سوخته! این گربه روی برون کن ساره. این بچه دست می‌زنه بهش، آزار مَرَاغ می‌گیره. این گربه‌ها هم دزدند، هم هیز. این شون به مردها رفته.»

لایه گفت: «دل نمی‌آد. عالیه می‌گفت جفت این گربه رو بچه‌های کوچو آتیش زده بودند...»

خورشید گفت: «بازی بچه‌های این کوچو به بچه‌های هیچ کجای دنیا نبرده. آقا یک آن نمی‌گذاشت بچه‌هایش از خونه بیرون برن. این ور حیاط مال کامییز بود، اون ور حیاط مال مونا. همه چیز به قاعده.»

چایی که دم کشید، لایه خودش چایی را ریخت و ستاره را انداخت روی پایش به تکان دادن. گفت:

«توی نو که می‌ذارمش بدخواب می‌شه.»

خورشید چایی‌اش را خورد. دوباره یکی دیگر ریخت و خورد. بعد برای لایه چایی ریخت و گفت:

«راستش می‌دونی لایه؟ تو دختر خوبی هستی. ساده‌ای. دلت به دل خودم برده. دنیا را ندیده‌ای. عوضش من دیدم. دل نمی‌آد راستش را بهت نگم. تو جای خواهر کوچک من هستی. تو ورای



عالیه و سوری و ملیحه‌ای. اونا خودشون رو برای من می‌گیرند. این ملیحه یک جورى به من نگاه می‌کنه، که انگار من از قوم ظالمینم، اما اونا از تیره هفتاد و دو تن. خودم هم دلم گرفته. دلم می‌خواد درددل کنم. سماور که قُل قُلش بلند می‌شه، بخارش که هوا می‌ره، درد دلم می‌گیره. مرده شور دلم رو بیره. هیچ وقت هم از درد دل خیری ندیدم. ولی نکنم چکنم؟ همین حرف‌ها را به قریونعلی زدم که از چشمش افتادم. تو چیز دیگه‌ای هستی. زنی، حرف زنو بهتر می‌فهمی. دل خودم هم سبک می‌شه. غیر از این قریونعلی خدا پیامرز که امشب انیس و مونس مارهاست، زن یکی دیگه هم بودم. یعنی اون وقت‌ها که دوازده سالم بود، مرحوم پدر خدا بیامرزم منو داد به یک خانى که چندتا زن داشت. پدرم دیگه پیر شده بود و داشت می‌مرد. دنبال عاقبت به خیری برام می‌گشت. به خیالش که منو عاقبت به خیر می‌کنه. از گردن خودش که وا کرد، رفت. خاک براش خیر نبره. یک شب تب، یک شب مرگ. خدا عمر با عزتت بهت بده لایه. خود خان داد جسد بابامو از زمین برداشتند. محض خاطر من خیر و خیراتی هم کرد. عروس که شدم، خان مرا کرد سوگلی حرمسرا. حرمی که نبود؛ چادرسرا. نه این که من از همه زن‌هاش جوون‌تر بودم، خیلی خاطر من رو می‌خواست. حتی داد بهم سواد یاد دادند. اون وقت، اون که می‌رفت به جنگ و جدال، من می‌نشستم کتاب هزار و یک شب را می‌خواندم. کلیله و دمنه. چهل طوطی، امثال الحکم. نمی‌دونم چی شد که همه یک دفعه از کله‌ام پرید. حالا الف ب رو با هم اشتباه می‌گیرم. خان که مرد، سرارث و میراثش طایفه زن‌ها ریختند سر و کول همدیگه. قشقرقی به پا شد که بیا و ببین. من که طایفه نداشتم سرم بی‌کلاه موند.

کفش و کلاه کردم اوادم کرمونشاه. اسم مو نوشتم که برم مکه. از کجا؟ از پول و پله‌ای که در زمان حیات خان جمع کرده بودم.

یک حاجی حمله داری بود که سفر مکه‌ی کرمانشاه و سنندج دست اون بود. منو صیغه خودش کرد. از این یکی بیشتر از خان خوشم می‌اومد. خان با اسبش می‌اومد دم چادرم، غذایش را که می‌خورد، می‌رفت. اما حاجی حمله‌دار می‌نشست با من مذاح می‌کرد. از سفرهایش می‌گفت. همدم خوبی بود برام. شوهر هم آگه بود، همون حاجی حمله دار. همه چیزش از روی حساب و کتاب. به قاعده. اهل ایمان. یکبار نشد بی کلاه به مستراح بره. هر وقت هم که می‌رفت صدای الحمدلله رب العالمینش به هوا بلند بود. بی بسم الله که هیچ کاری محال بود بکنه. اون وقت حتی آگه بگی این مرد از چیزی باکش بود، نبود. از شرطه خوف داشت، ابدًا. قاچاقی از هر مرزی رد می‌شد. ای خدا چقدر این مرد با من مزاح می‌کرد. می‌گفت: خورشید، ایشالله یا خدا تو رو بکشه، من تو رو نینم؛ یا تو رو کور کنه، تو منو نینی. می‌گفتم: ای خدا کاشکی ننه‌ات تو رو هفت قلو زائیده بود یخچال قاضی! می‌گفت: کور خوندی منو ننه‌ام زائیده که، جدم زائیده. مگر نمی‌بینی چقدر پیروم؟ مرد هم اگر بود، همون یک مرد. یکبار منو با خودش برد حج عمره. زیارت عتبات عالیات. سوره، شام، سر قبر بی‌بی‌ام زینب. سر قبر زهرای پهلو شکسته. تو شهرهای اون جا هم واسه خودش زن داشت. هر ولایتی یک زن. زن اصلی‌اش مصری بود. منو هم که دید گلوش گیر کرد و نتونست دل بکنه. خودش زیون بسته خیلی تک و دو کرد تا تسکرام رو گرفت. دلش خیلی با من بود. اما نه این که اهل خدا و پیغمبر بود، شرط کرد که من فقط بین راه‌ها زنش باشم. به هر شهری که رسیدیم، حق با زن همون شهر باشه. هر کجا که می‌رفت، منو هم با خودش می‌برد. حتی با هم به سروقت زن‌هاش هم می‌رفتیم. دفترچه نفقه زن‌هاش رو هم داده بود من حساب و کتاب کنم. خدایی‌اش یک شاهی از خودم کم و زیاد نکردم. تا

زن اون بودم، نماز و روزه‌ام ترک نشد. همه چیز به حساب. هر چی به جای خود. زن‌هاش هم خیلی عزت و احترام بهم می‌داشتند. هر کدوم‌شون یک حُسنی داشت، یک جمالی داشت. اما من به هیچ کدوم‌شون نرفته بودم. نه این که خوش بر و روتر باشم، یا سرتراز اون‌ها باشم، فقط فرق می‌کردم. خودم رو هم که می‌کشتم، یک ناخن زن لبنانی‌اش نمی‌شدم. خودش که می‌گفت: هیچ زنی زن مصری‌ام نمی‌شه. خب هر گلی یک بویی می‌ده. دنیا هم که ماشالله پر از گله. آدم باید چشم و دلش سیر باشه. زنبور هرزه نباشه که به هر گلی می‌شینه. خدایی‌اش هم که پا روی حق نباید گذاشت. توی تمام این سیر و سیاحتی که همراه حاجی حمله دار بودم، یکبار ندیدم پی‌یللری تللری‌اش بره. نه اهل مشروب بود، نه اهل سیگار، نه اهل چپق. چایی هم به زور می‌خورد. فقط معتاد به عطر و انقیه بود. انقیه می‌ریخت توی دماغش، سرش را رو به آفتاب می‌گرفت و عطسه می‌کرد و الحمدلله می‌گفت. اینکه می‌گن عطسه مؤمن هم عبادته، بی‌جهت نیست. به شهرها که می‌رسیدیم، به سر وقت زن‌هاش می‌رفت. برای هر کدوم‌شون سوغاتی می‌خرید و هیچ کس را از محبت بی‌نصیب نمی‌گذاشت. به سر وقت اون‌ها که می‌رفت، من دیگه آزاد بودم. آزادِ آزاد. سر خود، همسر خود. می‌رفتم بازار شهر و از پولی که به موقعش از حاجی می‌تلكیدم، خرید می‌کردم. خدایا شکر که تا این وقت روزگار، هیچ بازاری را نرفته نگذاشتم. یکبار کربلا که بودیم، یکی از زن‌هاش مُرد. حاجی ازش یک دختری داشت، دور از جون، دور از جون، بلا تشیبه، عینو ساره‌ی تو. مرض گرفت و جلوی رومون ور پرید. سال وبایی بود که توی نجف و کاظمین و کربلا همه بالا و پایین می‌شدند و جون می‌دادند. حاجی دستمالش را درآورده بود و مرد گنده مثل زن‌ها گریه می‌کرد. الهی هر چی دختر حاجی خوایده، عمر ساره تو باشد. الحق و الانصاف

که حاجی حمله دار نسبت به خان، حتی نسبت به بابام، چیزه دیگه‌ای بود. هم شوهرم بود، هم بابام. وقتی که مرد، یکباره یتیم شدم. وصیت کرده بود همانجا خاکش کردم. رفتم به پابوس امام حسین. تو سامره دخیل بسته بودم به ضریح امام موسی کاظم. امام طلبیدم. اما نه پولی، نه همدمی. کسی هم نبود مثل حاجی حمله دار واسم از این خاصه خرجی‌ها بکنه. دیگه چی برات بگم؟ شدم آواره دیار غربت. دنیا رو خیلی گشتم. اما آوارگی هم کم نکشیدم. شوخی بردار نبود. یه زن تک و تنها. گشنه. لخت و عور. خوب شوهر لباس زنه و من لخت و عور بودم. برای من چه توفیری می‌کرد؟ زن یه آقا بالا سر می‌خواد ضبط و ربطش کنه. ای داد از غریبی! از این دو به شکی‌ها که در او مدم، گفتم ای خدا کس بی‌کسون تویی، من مونده بی‌کس. نذر کردم که خدا منو از این پریشون خاطری نجات بده. به یک هفته نکشید. برام جور شد که پیام ایران. دم مرز که رسیدم دو لا شدم خاک گمرک را بوسیدم و کشیدم به چشام. خاک و وطن یه حکایت دیگه‌ایه. خاک خود آدمه. خدا کسی رو آواره دنیا نکنه. دم مرز صیغه یک نفر شدم که داشت می‌رفت بغداد. دوباره برگشتم به همونجا. یارو اوامده بود هم زیارت و هم سیاحت. سر آبنمای باغی که تو بغداد اجاره کرده بود، می‌نشستیم پاهامونو می‌کردیم تو آب، بانوک پنجه به هم آب می‌پاشیدیم. گرما زده بود به سرمون. هی هم یاد گرفته بود و می‌گفت: حاجی بغدادت خرابه و می‌زد به پشت من. می‌گفتم: بغداد خودت خرابه مردیکه نمک به حروم. نشون به این نشون که چهارتا کلفت بارم کرد و دِ برو به امید خدا. منو بگو چه لغزی خونده بودم. می‌گه لاف در غریبی، ... در بازار مسگرها. دیگه کارم صیغه روی بود. زن یکی شدم که خودش دلال مهر و محبت بود. می‌نشست می‌گفت: همشیره، حلاله خدا، حلال. حرامه خدا، حرام و حلال نمی‌کنیم. این جوون، بنده خدا

عزبه. شنیده که خدا هیچ عزبی را به بهشت راه نمی‌ده. خواهان زن مقبول و موقت از راه شرعه. اگر شما هم طالب ثوابید، بسم الله، بخونم خطبه را؟ منو هم کرده بود وردستش. منو می‌کرد و کیل زن. خودش می‌شد و کیل مرد. با هم توی این اتاق خطبه رو می‌خوندیم، اون‌ها توی اون اتاق بعله‌اش رو می‌گفتند. اتاق هم بهشون اجاره می‌دادیم. روزانه. هفتگی. ماهانه. ساعتی. هر کسی به وسعش. یک اتاق دست خودمون بود، یک اتاقم همیشه خدا، دست خلق خدا. تا اینکه یکبار یک مردی منو از اون خواسته بود. خیلی بهش برخورد. نزدیک بود کار به کتک کاری بکشه. به ناموس خودش خیلی غیرت داشت. نگویارو مال شرطه‌خونه بغداده. احضارش کردند. دیدم سر به زیر اومد. شب که شد گفتم خورشید شغل من اینه. جلوی حکومت عراق که نمی‌تونم در پیام. خدا رو هم خوش نمی‌آد دل یک بنده‌ای بسوزه و من کاری از دستم بر بیاد و کوتاهی کنم. از تو هم بدی ندیدم، ولی دست رد نمی‌تونم به سینه شرطه دولت بزنم. طلاقم داد. به شرط این که سه ماه و ده روز بعدش یک شب هم که شده زن یارو بشم. بعد خودش دوباره منو بگیره. نفقه رو هم داد دستم که فعلا خودم رو گم و گور کنم. من هم پول رو گرفتم و زدم به چاک جده. کجا؟ سامرا. آدم واسه دل خودش زندگی می‌کنه. نه محض خاطر دل این و اون.

ولی دیگر دست به عصا راه می‌رفتم. دیگر هر کی می‌گفت بی‌بی، نمی‌گفتم یا باب الحوائج. آخر هم طاقت نیاوردم. با یکی که داشت بر می‌گشت ایران برگشتم. اصفهان متار که کردیم و رفت. از اونجا خودم رفتم به مشهد. به مجاور بودن عادت کرده بودم. یک زن تک و تنها می‌اومدم شهرهای دیگر که حلال و حروم سرشون نشه؟!

مشهد یک مرد خری خورد به تورم. حالا لابد می‌گی زن بدی

بودم که هر کی دست گذاشته روم تسلیم شدم. به خود بی‌بی‌ام زینب که نه. آدمیزاد همزاد می‌خواد. همزیون می‌خواد. دنبال بختم بودم که یک آقایی گیر بیاد خانمی‌اش رو بکنم. وگرنه به این قربونعلی تریاکی راضی نمی‌شدم که سالیون سال به پایش بشینم. دوتا می‌شدم از تنهایی در پیام، تنهاتر می‌شدم. حرف‌هامون که تموم می‌شد، تازگی شو که از دست می‌داد، دل اونارو که می‌زدم، می‌رفتند پی کارشون. نخود نخود هر کی رود خانه خود. اوا پدر سوخته ساره می‌خندی؟ از نخود نخود خوشت اومد؟ حالا شاید بگی این بچه‌ام نشسته چشم و گوشش باز می‌شه. پاشو ساره جون تصدقت بگردم یه چیکه آب بیار بریزم به حلقم. از بس نقل بدبختی کردم، زبونم شده مثل زهرمار. لایه جون تو هم یه آب بریز توی این سماور ته بگیره. به به، قربون دستت برم... آخیش! سلام بر حسین. لعنت بر یزید. چه آبی!

بعد رفتم مشهد مجاور شدم و صیغه می‌رفتم. یه بار صیغه یکی شدم که می‌گفت تو تجار تخونه کار می‌کنه. تو نگو دم سقاخونه اسماعیل طلا گدایی می‌کنه. سر قفلی اونجا مال اون بود. کار و بارش هم بد نبود. بیشتر از حاجی حمله دار این یکی واسم چیز می‌خرید. چه خبر داشتم. بی‌مروت می‌رفت این پشت و پسله‌ها عینهو یک چلاق خودشو می‌ساخت. کون‌خیزه کون‌خیزه می‌سُرید تو صحن: خدا از چهارستون بدن عاجز تون نکنه. خانومون! آقايون! یه روز سایه به سایه‌اش رفتم. دیدم پیرهن و شلوارش رو عوض کرد. پاشو کج کرد و یه خورده روغن سیاه مالید بهش و خودشو کشید زمین. حالا بگی به روی خودم می‌آرم، نمی‌آرم. رفت توی صحن طلا. توی مسیرش که می‌رفت دستش رو پیش این و اون دراز می‌کرد. منم برای این که شب مچ شو بگیرم، انگشتر طلایی رو که خودش بهم داده بود رو در آوردم؛ رومم کیپ گرفتم و انداختم توی دستش و رد

شدم. کلی دعام کرد که خدا حاجتتو بده. خدا عزیزتو ازت نگیره. صدشاه هم یه جووری می کرد مثل مریض‌ها. شب که او مد خونه، دوباره خودشو رو مثل راج کاپور درست کرده بود. به موهای سرش هم روغن می زد. کی می تونست قسم بخوره که این همون گداست. مثل هر شبه که می او مد گفت: یاالله قربون صدقه ام برو. یاالله دست و پامو ماچ کن تا خستگی ام در بره. گفتم چه توقعی داری؟ مگه زن عقدیتم؟ مگه کوه اُحد رو مهرم کردی که وایسم به پات؟ قربون پول خرده‌های تو جیبت برم. نکنه می ری گدایی؟ گفت: خدا به کی به کی سر شاهده که نه. گفتم: این چه تجارتخونه‌ایه که همه با دهشاهی و یه قرونی ازت چیز می خرنند؟ گفت: دم غروب گداها می آن پولاشونو می دن اسکناس می گیرند. ما هم یه چیزی ازشون کم می کنیم. دست و بال مونم برای مشتری باز تر باشه. گفتم انگشترهایی که بهت می دن، چکار می کنی؟ شستش خبردار شد که انگشتر رو من انداختم توی دستش. گفتم: پس دیگه خورشید بی خورشید. خاک بر سر من که از خان شروع کردم، به گدای امام رضا رسیدم. گفت: ترا به امام غریب بمون برام یه بچه بزا، بعد برو. گفتم: اگر بچه دار شم که دیگه نمی رم. بچه مادر می خواد. نمی دونستم می خواد بچه رو بیره گدایی.

گفتم: پس به همون شرطی که کردم. گفت: قَبِلْتُ. موندم. شیش ماه گذشت، دید بچه دار نمی شم. خودش یه تیپا زد بهم گفت: من اجاق کور نمی خوام. هری!

بعدها که خانم این خونه منو به دکتر نشون داد، فهمیدم عیب و علت از من بوده. اینه که به تو گفتم دو تا بچه بزرگ کردم، دروغ نگفتم. منظورم دو تا بچه‌های خانوم بود. همان خوبه که بچه پس نداختم والا از هر مردی یه تخم مول پس انداخته بودم، الان ناوگون آمریکا تو خونه ام بود. شایدم بچه اول و دوم بیخ ریش یکی شون

بند شده بودم و الان واسه خودم مادری می‌کردم. این ساره تو رو که می‌بینم، حسودیم می‌شه، از بس خانومه. خدا برایت نیگر داره. خیال کردی چرا چند سال تو این خونه بند شدم و کلفتی کردم؟ واسه اون دو تا بچه بود. ننه و بابا که هر دو تا صب تا شوم پی گردش و تفریح بودن. جون من بود و این دو تا بچه. عین بچه خودم دوست شون داشتم. شلوغی که شد بابا و ننه شون رفتند ممالک خارجه. باباهه باز برگشته، اما اون‌ها رو نیاورده. دلم براشون یه ریزه شده. عکس شونو توی اتاقم دارم. هر کجا هستند خدا حفظ شون کنه. یعنی می‌گی باز می‌آی آن لایه؟ من که دلم روشنه. به دلم برات شده که حق به حقدار می‌رسه. یه چیزی بکش روی این بچه سرما نخوره خوابش برده. جا بنداز خودمون هم بخوابیم. دیگه نصفه شبه. این سماورم خاموش کن آبش تموم شده. مرده شور دل منو بیره. وقتی نمی‌گم که نمی‌گم. وقتی ام می‌گم که تمومی نداره...



... بچه‌ها از این که لایه و کریم آقا را با هم دوباره خوب می‌دیدند، خوشحال بودند و سعی کردند با سر و صدای زیاد، این لحظه را خراب نکنند. ساره بیرون دوید و بچه‌ها را خبر کرد:

«بچه‌ها کریم آقا او مدها.»

و به اتاق رفت و لحظه‌ای نگذشته بیرون آمد:

«بچه‌ها کریم آقا داره می‌خنده. خوشحاله.»

«بچه‌ها مامان هم داره می‌خنده. به کریم آقا می‌خنده.»

«بچه‌ها مامان باز داره گریه می‌کنه.»

«بچه‌ها کریم آقا دهن مامان خریزه گذاشت.»

«بچه‌ها می‌خوان من هم برم کریم آقا و مامانو بوس کنم؟»

«بچه‌ها مامان و کریم آقا...»

دستی از پشت ساره را به اتاق کشید و در پی آن صدای گریه‌اش برخاست:

«چشم. چشم. نزن. دیگه به بچه‌ها نمی‌گم.»

خورشید به سمت اتاق آمد:

«باز چت شده دختر؟ یا خودتو می‌چزونی یا بچه‌ها رو که. به‌به»

کریم آقا! پارسال دوست، امسال آشنا! خوش آمدید...»

...

«... روی هم رو ببوسید. دنیا کرایشش رو نمی‌کنه. ساره جون برو توی حیاط بازی کن. برو دیگه وای نسا. خیلی خب نرو. دست سلمانو بگیر بیا با من بریم بینیم اون نخود سیاه‌ها رو کجا گذاشتم؟»  
 نخود سیاه خورشید خانم کار خودش را کرده بود. لایه منی نبود تا نیم من شود. آن که باید می‌برید و می‌دوخت، کس دیگری بود. خورشید به حیات آمد. حمید و زنش از صبح تا به حال از این سوی حیاط به آنسو و از آن ور حوض به این ور باغچه رفته بودند و آمده بودند و جیک و پیک کرده بودند و حالا خسته کنار هم نشسته بودند و به سایه کشیده بیدی که آن طرف خودشان افتاده بود نگاه می‌کردند.

«خدا یک جو دل خوش بده. تاپ تاپ خمیر، شیشه پر پنیر، ساره دست کی بالا؟... اتل متل توتوله. گاو حسن چه جوهره. نه شیر داره نه پستون. شیرشو ببر هندسون. یک زن کردی بسون. اسمشو بذار عمقزی. دور کلاهش قرمزی. آچین و پاچین، یه، پا، تو، ور، چین! سلمان جان تو پاتو ورچین.»

«مرده شورت رو بپزند. تو که زهره منو بردی. نمی‌دونی حامله‌ام؟!»  
 آن وقت ساره و سلمان از این قایم باشک بازی کریم آقا و لایه از خنده ریشه می‌رفتند:

«یاالله مامان. با کریم آقا قایم موشک بازی کنید. یاالله چشم بذار.»  
 و لایه که می‌دانست کریم آقا الان است سگرمه‌هایش از حضور بچه‌ها درهم رود، به آن‌ها چشم غره رفت و جای‌شان را پهن کرد که زودتر بخوابند:

«خیلی خوب، هر چیزی یکبارش خوبه. فهمیدید؟!»

و ساره می‌دانست که باید فهمیده باشد. اما سلمان با این ذهن کوچکش از کجا این را بدانند؟ این است که همچنان ذوق می‌کرد و خودش را به پای کریم آقا می‌مالید.

«یاالله دیگه وقت خوابه. چشمتونو هم بذارید و گرنه لولو می‌آد می‌خورتون.»

شب‌ها زود می‌خوابیدند. این همه آن چیزی بود که از بابای جدید به آن‌ها رسیده بود. علیرغم تصورشان از بابایی که می‌خواستند در بغلش بخوابند؛ که سرشان را به دستی نوازش کند؛ برایشان قصه بگوید؛ جای خواب‌شان جای دیگری بود. آن گوشه اتاق. این بابا فقط برای لایه بابا بود. فقط برای او در وقت خواب به پیچ‌پچه قصه می‌گفت.

سلمان و ساره به زور چشم‌هایشان را روی هم می‌گذاشتند تا به قول خورشید مبادا خواب به چشم‌هایشان برود.

«هر کی زودتر بخوابه، اونو بیشتر دوست دارم. فردا می‌ذارم بره توی حیاط بازی کنه.»

لایه به این شیوه هر شب بچه‌ها را خواب می‌کرد و خود می‌خوابید. چشمش این گوشه اتاق، دلش آن گوشه. شب‌ها چند بار عرض و طول اتاق را طی می‌کرد تا روی آن‌ها را بپوشاند و سر به سینه‌شان بگذارد؛ ساره نفسش چه خس‌خس می‌کند. مبادا سرما خورده باشد؟ گوشش را کمی پایین‌تر می‌گذاشت. در این دل کوچک از همین حالا چه غصه‌های بزرگی انباشته می‌شد. خدا کند آن‌ها را به گور نبرد. راستی در دل آدمی چیست؟ آیا دل همان راه کوتاه غذاست؟ آیا همان کوره بلعیدن است که دم به دم تافته می‌شود؟

«لایه پس چرا نمی‌آی بخوابی؟»

- «اومدم کریم آقا.

شب‌ها، پدرش گوسفندی را سر می‌برید. پوستش را می‌کند. شکمش را می‌درید. دست در آن توها می‌کرد و همه چیز را بیرون می‌آورد «این جگرش، به سیخ بکشید. این دل و قلوه‌اش، کباب کنید. این روده‌ها، بریزید دور. این سیراب و شیردان و نگاری، بار بگذارید. و این هزارلا، یک کاریش بکنید. خودتان می‌دانید.» پس جای غصه‌های گوسفند کجا بود؟ شاید توی همان هزارلا که پدرش هم نمی‌دانست چه کارشان کند. لابد توی همان هزارلا غصه‌های آدمی هم گم می‌شد که گاهی یاد آن از دل می‌رفت و زمانی سر از آن در می‌آورد:

«بسه کریم آقا. خواب بسه. صبح شده»

و خود با هزار دل غصه‌دار پا از پاشنه در اتاق بیرون می‌گذاشت: لایه در خلوت هرچه که هستی باش! در میان مردم باید خندید. صورت را با سیلی باید سرخ نشان داد. با لبخندی باسمه‌ای به همه سلام کرد. جواب همه سحرخیزان. بچه‌های سوری دوباره از آن خنده‌های الکی می‌کردند. مشهدی گفت:

«امشب عقد کنون احمد و سوریه. شام دعوتید. کریم آقا هم فراموش

نش. »

لایه گلی از باغچه چید و به اتاق برد. وقتی کریم آقا صبحانه خورد و بیرون رفت، ساره از رختخواب برخاست:

«مامان حالا آگه از خواب پاشم دیگه عیبی نداره؟ دوستم داری؟»

«سلام دختر گلم. سلمانم بیدار کن چایی تون سرد شد.»

... سار از درخت پرید و میثم ریگی به سوی او پرت کرد. سنگ بر حوض نشست: تالاب. آرامش ماهی‌ها و حوض به هم ریخت. ساره اندیشید که: این بابا چه جور بابایی است که هیچ چیزش به بابای باقی مانده در ذهن او نرفته است. حتی یکبار او را سر دست بلند نکرده تا به هوا پرتاب کند. حتی یکبار او را قلقلک نداده تا از خنده ریشه برود. حتی وقتی به او گفته بود کریم آقا بین سلمان بلد شده است می‌گوید شهید، محلش نکرده بود. فقط مدام سرشان با لایه در هم بود و حرف‌هایی را که نمی‌شنید، یا می‌شنید و سر در نمی‌آورد، با هم پیچ پیچ می‌کردند. لابد با لایه هم حرف‌های خوبی نمی‌زده است که وقتی کریم آقا می‌رفته، لایه می‌نشسته و دور از چشم ساره و دیگران گریه می‌کرد. حتی وقتی ساره جلو می‌رفت تا دست بیندازد گردن بابای جدید، با خنده‌ای ساختگی و ماچی که تانوک زبانش هم نمی‌رسیده، ساره را از سر وای کرده است:

«برو، برو با بچه‌های سوری خانم بازی کن.»

پس چنین بابایی همان بهتر که نباشد و دیگر نیاید:

«خوش به حال تو سمیره که بابا نداری. شب‌ها مجبور نیستی زود

بخوابی.»

«اَهک عمو احمد می‌خواد امشب بابای ما بشه. شما هم می‌آیید

عروسی؟»

عصر همان روز بچه‌ها عروسی گرفتند. نان قندی را توی نعلبکی گذاشتند و شیرینی حسابش کردند. قندان را آوردند و قند آن را به جای نقل پذیرفتند. قرار گذاشتند که سمیره عروس بشود و میثم داماد. جشن بزرگانه را هم خواندند. همان دقیقه سمیره را خواباندند

که یک عروسک بزاید. ساره خورشید خانوم شد و عروسک حرف  
بزن سمیره را از توی پیراهنش در آورد و در پیراهن خود پیچید:

«قدم نورسیده مبارک.»

سمیره گفت: «حالا من باید چی بگم؟»

ساره گفت: «هیچی تو بخواب. زائو که نباید حرف بزنه. بچه‌اش

می‌چاد.»

میثم گفت: «منی خوام قبول نیست. شما دو تا همه‌اش با خودتون

بازی می‌کنید. پس من چی؟»

ساره گفت: «خیلی خب الان تو رو هم بازی می‌دیم.»

و خودش دست میثم را گرفت و گوشه‌ای نشانده و گفت:

«تو مشهدی هستی.»

و دست سلمان را گرفت و به خواستگاری سمیره آورد. سمیره  
عروسکش را بغلش کرده بود و تکان تکان می‌داد. ساره گفت:

«خب سلمان آقا شما چکاره هستید؟»

سمیره گفت: «شهیده»

ساره گفت: «اوه، شهید که کار نیست. اصلا بازی نمی‌کنم‌ها.»

سمیره گفت: «پس شهید چیه؟ بیکاریه؟!»

ساره گفت: «شهید چیزه... شهید یعنی رفته پیش خدا.»

میثم گفت: «خدا چیکاره‌اس؟»

ساره گفت: «خدا ما رو درست کرده. این گل‌ها رو درست کرده.

همه چیو درست کرده. خیلی گنده است.»

میثم گفت: «بگو به خدا.»

ساره گفت: «به جون خدا»

میثم گفت: «اگه دروغ بگی می‌رم از آقا چلاقه می‌پرسم، می‌آم با

لگد می‌زنم تو شیکمت‌ها.»

ساره گفت: «تازه خدا از بابا پیره‌ی تو هم گنده‌تره. حالا از این

نقل‌ها بخورین. بفرمایین.»

سلمان قند برداشت و در دهان گذاشت. بعد هم لی‌لی کشیدند و نان قندی‌ها را خوردند. ساره گفت:

«حالا که عروسی کردیم چیکار کنیم؟»

سمیره گفت: «حالا سلمان برو شهید شو دیگه.»

اما هر کاری کردند، سلمان چشم‌هایش را هم نگذاشت و شهید شدنی نبود. آخر سر میثم با چوب خاک باغچه را کند و عروسک حرف بزن سمیره را به جای سلمان خاک کردند! روسری ساره را هم پهن کردند روی خاک برآمده که عزاداری کنند. میثم گفت:

«من آقا روضه‌خون می‌شم. شما گریه کنین.»

بعد روسری ساره را از زمین برداشت و پیچید دور سرش و شروع کرد به خواندن:

«شهیدم... حسینم... مُرد... واویلا... الله اکبر. پس چرا شما گریه

نمی‌کنین؟ قهر می‌کنم‌ها.»

سلمان خندید و میثم به قهر لب‌ورچید تا گریه کند. ساره گفت:

«اصلا این طوری بازی نمی‌شه. نخود نخود هر کی رود خانه خود.»

عالیه به خورشید گفته بود که سوری را ببرد و وادارد که دستی به سر و صورتش بکشد. خورشید چادر چاقچور کرد و حاضر به یراق به اتاق سوری آمد. سوری در جایش خوابیده بود و لحاف بر سر کشیده بود: سوری بس است. برخیز! هنگام خزان گذشت. این دست‌ها را از زانوی غم بردار. غبار از آینه بگیر. لباس سیاه از تن بر کن! این موهای وزوزی آشفته را شانه کن. بیاف. بین چه موجی بر شانه‌ها می‌زنند. رقص بید حیاط را در باد دیده‌ای؟! کرک

صورت به بند و دو انگشت مشاطه برگیر. از مردی به درآ. زن شو. تو زنی سوری. آیا حاضرید به عقد آقای احمد... در آید؟ خانم سوری... آیا حاضرید به عقد آقای احمد... در آید؟ برخیز! جای درنگ نیست. این پرده‌ها از اتاق دل بگیر! بین گل پرده‌ای‌ها چه زرد شده‌اند! چه چرک شده‌اند! بشوی! غبار غم از جان بشوی! بیرون را دیده‌ای؟ بین چه گلی در باغچه روئیده است! سر صبحی یکی را لایه چید و به اتاق برد. یکی را هم تو بچین! گناه نیست. بچین! از آن توست. گلی را به خلوت خویش بیاور. ببو! تو گلی. گل در کنار گل زیباست. تو آدمی. زنده‌ای. زندگی کن! زنی، شوهرت کجاست؟ بچه‌هایت، بهانه بابا نمی‌گیرند؟

«کپه مرگت رو گذاشتی؟ نُترا! عزیز دردانه حسن کبابی. خورشید اومده. آفتاب زده. پاشو! پاشو!»

- «سلام خورشید خانوم. صبح تون بخیر.»

«کدوم صبح؟ پدر آمرزیده صلات ظهره.»

سوری درون آینه آرایشگر چون تصویر درشت سنگ نشست و آه از نهاد برنیاورد. دو نخ بر دو انگشت، صورت او را گزیدند و سوزاندند و خوردند.

«مبارک است.»

- «مُشْتَلِقِ ما خانوم. شاگردانگی؟»

«قابلی نداره. شب خدمت باشیم.»

شب، سوری زرکش پلو و مرغ بار گذاشت و همه را دعوت کرد. کریم آقا هم آمد. هر کدام برایش یک چشم روشنی هم آورده بودند. عالیه پیراهن و روسری‌ای که هنوز بوی نفتالین می‌داد را به



سر کرده بود. خورشید گفت:

«عزاتون عالمی رو بر می‌داره. عروسی تونه که بی‌سر و صداست.»

مشهدی گفت: «تو که این بار عروسی کردی، همه کور و کچل‌ها را هم دعوت می‌کنیم.»

و همه خندیدند و خوردند و یک به یک رفتند.

میلی که به چشم روشنی هست سوری را بخود می‌کشاند. جذبه یک معما. راز کمیت محبت. چه آورده‌اند؟ هر کس مرا چقدر دوست دارد؟ چقدر به فکر من بوده است؟ هر کسی برای ابراز محبت چقدر پول گذاشته است؟

«اسباب زحمت. چرا خجالت دادید؟»

و آخرین نفر که رفته بود، سوری به چشم برهم زدنی همه چشم‌روشنی‌ها را گشود. این ساعت مردانه و زنانه را مشهدی. این گلوبند زنانه و این کت و شلوار مردانه را عالیه. این بلیز دامن را لایه. این جعبه شیرینی را خورشید. از همه بیشتر آنچه ملیحه آورده بود او را خوش آمد: چه ساعت دیواری قشنگی! سوری آن را از میخ دیوار آویخت و نشست به تماشای لحظه‌های موزونی که می‌گذشتند: احمد کجاست؟

به نماز ایستاده بود. چه ساعتی است مگر؟ دوازده نیمه شب. فراموشی. قضای عمر. سوری نیز به نماز ایستاد. احمد سلام نماز را گفت و کناری نشست. لحظه‌های پر التهاب. دغدغه‌های مجهول. سوری چه می‌کند؟ بچه‌ها را چه کسی برده است؟ این که سر بر سجده گذاشته است کیست؟ او سر برداشت. سوری، در رخت سوگواری. دست احمد به زمین کشیده شد و به چیزی گیر کرد. آن را لمس کرد و بلند کرد. عروسک سمیره حرف زد: مامان. رقص نور چراغ خواب شعله‌ای. بازی امواج نور بر شاخه‌های موی عروسک قشنگ. این چه کسی است در چشم من؟ این من محرم نامحرم.

کجا کسی زن خود را این چنین مخفیانه به تماشا می‌نشیند؟  
 «السلام علینا و علی عبادالله الصالحین.»

پیش از آن سه تکبیر آخر، چشم‌های احمد از سوری به دیوار سُردید: خدای من، برادرم اکبر! چشم در چشم او. سر به زیر انداخت و نشسته نشسته جا عوض کرد. از ضلع غربی اتاق به ضلع شرقی. دوباره سر بر آورد و به عکس برادر نگاه کرد. خود او بود. اکبر. چشم در چشم احمد داشت. به غضب. به خشم. گریز ناممکن. بی‌خودی. از خود بی‌خودی احمد. شرمساری. عرق ریزی روح. احمد چشمان برادر را تاب نیاورد. دو نی نی چشم به گل پرده‌های اتاق گریختند. به سقف اتاق. آن ترک خوردگی که نم باران به آن زنگ زده است... پلک‌ها چشم‌ها را پوشاند. خون، صورت را. شرمساری! شرمساری! ای وای بر من!

سوری نه این که مردها را نشناسد، می‌شناخت. پدرش، شوهرش، مشهدی. و حالا احمد، لابد یکی چون آن‌ها. چشمان احمد همان چشمان اکبر. قد به همان بلندی که او بود. ریش به همان انبوهی، به همان سیاهی، به همان نرمی. این هر دو برادر یکی. چشم‌های احمد بار دیگر باز شدند. چشم‌های عکس، صمیمانه او را می‌نگریستند. لبخندی نرم. دو چشم عکس، دو چشم احمد را به خود خوانده بود. بخشش. تنها عقوبت یک دوست از دوست. یک برادر از دیگری. عکس می‌خندید. این همان عکس است؟ از اتاق گریخت.

کلاه عالیه اما پس معرکه بود. دندان روی جگر می‌گذاشت: تف سر بالا است. غم من خودم را بس. به درک غم این و آن. هر چه بادابادا!

بگذار سر این دومی را هم بخورد. خودش خواسته است. پدرش خواسته است. عاق. در دلم عاقی ای احمد. خود را به بی خیالی زد. اما قلبش از جا کنده می شد. بر حریم پسرش کسی دست دراز کرده بود. چه حالی دارد او در آن دنیا. چه خوب این مشهدی همه چیز را به هم بند و بندیل کرده بود. خاک بر سرت ای مرد. ترا هم بابا گفته اند؟ گفته باشند. او چرا؟ برادر بر حریم برادر چرا؟ در دیزی باز، حیای گریه کجا؟! مشهدی گفت:

«بگو به داده رضا.»

«رضا بی رضا. احمد بی احمد.»

«ناشکری می کنی از اجرت کم می شه. بگیر بخواب.»

«قلبم! وای قلبم! دوباره گرفت. نفسم بالا نمی آید. دارم می میرم...»

«وای ...»

مشهدی کمی سنبل طیب و گل گاو زبان را دم کرد و برای تقویت به عالیّه داد تا حالش سر جا آمد.

مشهدی اما در دلش غنج می رفت. دری به دلی می گشود. نوه هایش هر دو خوابیده بودند. رویشان پوشیده بود. اتاق گرم بود. مشهدی دکمه های پیراهن خود را باز کرد. کلاهش را روی جالباسی انداخت:

«پیری است و هزار درد بی درمان. جوانی ... آی ... بسم الله. شب اول

عروسی مون یادت هست عالیّه؟ جهاز را داده بودم طبق کش ها آورده بودند. غیر از کمدی که بار الاغی بود، همه رو طبق کش ها آوردند.

اول لُنک ها را چمبره کرده بودند روی سرشان، و بعد یا علی به خونه تو. یادت هست اون روزها رو عالیّه؟ غنچه عقد رو که تو خوشت

اومده بود؟ آینه و شمعدان رو که با هم خریده بودیم؟ بقچه های

ترمه دوزی شده رو که خودت دوخته بودی؟ ممللی رو که رومون

می کشیدیم؟ اون اُرسی پاشنه بلند رو که تازه مد شده بود؟ یادت

هست عالیّه؟»

- «همون تلقی تلقی ها؟»

«آهان.»

- «یادش به خیر. تو اون وقت‌ها چه هوامو داشتی. چقدر با هم در و بیرون می‌رفتیم.»

«من، سه دوری پلو رو یک جا هپلی هپو می‌کردم. حالا نبود که به یک حبه انگور آروغ هفت شکم سیر بزنم.»

- «منم چه اکر دو کُری می‌کردم، یادت هست؟ هنوز خدا اکبرو بهمون نداده بود. شب‌ها زود می‌اومدی خونه و از در و بیرون می‌گفتی. یا به شب‌نشینی می‌رفتیم. تو می‌اومدی توی مطبخ پیش من که داشتم غذا درست می‌کردم. طاقت نمی‌آوردی و همون جا خودت رو سیر می‌کردی ...»

«تو می‌زدی روی دستم می‌گفتی: ناخنک نزن بچه جون. یادت هست؟»

- «شب اول رو یادت هست که با هم وایسادیم به نماز؟ دماغ اونو رو که گوش وایساده بودند سوزوندیم؟ حالا هم دماغم رو خیلی می‌سوزونی.»

«من غلط می‌کنم. کجا این کارو کردم؟»

- «چرا جلوی سوری کنفم می‌کنی؟»

«بُیره این زبونم! دست خودم که نیس. تو که می‌دونی من آدم بشو نیستم.»

- «چرا مثل اون سال اول نیستی؟ هنوزم همون قدر منو می‌خوای که به خواستگاریم اومده بودی؟ مثل اون وقت‌ها که همش درو بیرون می‌رفتیم؟»

«شب عروسی پسرته زن. گریه شگون نداره.»

دل عالیه اما به هیچ صراطی مستقیم نبود.

احمد از اتاق که گریخت، به حیاط رفت. حیاط سردتر از آن بود که بتوان ساعتی بیشتر دوام آورد. آهسته به دم اتاق مشهدی آمد و لای در را باز کرد. همه خوابیده بودند. از روشنی ایوان به تاریکی اتاق سرید و همان جا جلوی در دراز کشید. پاها به دیوار. دست‌ها به زیر سر. اما دست خودش نبود. پاها بر دیوار آرام نداشتند. به پایین سریدند. دست‌ها از زیر سر به زمین کشیده شدند. برخاست. کورمال کورمال دستگیره را یافت. گوش به صدای نفس‌های مشهدی و عالیه داد. کسی بیدار نبود. در را گشود و به ایوان آمد و تا پشت اتاق خود رفت. صدای تپش قلب او اکنون از همه جیرجیرک‌ها و از زوزه باد هم بیشتر بود. دوباره بازگشت و پا به اتاق خفته مشهدی گذاشت. لحافی را بر روی خود کشید و زود به خواب رفت. در دم دید که زیر درخت شکوفه‌ای دراز کشیده است. باد بر شکوفه‌ها می‌وزد و تن او زیر شکوفه‌ها مدفون می‌شود: خدای من چه بویی! اما برادرش در گوشه حیاط گل‌ها را از باغچه بیرون می‌کشید:

«کجا می‌بری اکبر؟ خشک می‌شن. هنوز زمستون نشده. بذار فصلش بشه. هوای اون گل رو داشته باش.»

«به تو چه مربوط. گل خودمه، می‌خوام خشک بشه.»

صبح صبحانه را همه با هم خوردند. عالیه دلش پر غرور و شادی شد، وقتی که به قد و بالای احمدش که بیرون می‌رفت نگاه کرد. سمیره از گردن مشهدی آویخته بود:

«بابا بزرگ گل‌ها ما رو می‌بینند؟»

- «نه بابا جان اون‌ها که آدم نیستند.»

«تو که می‌گفتی گل‌ها رو نکنید، گناه دارند. یک برگ‌شون چشم‌شونه، یک برگ‌شون گوش‌شونه، دوست دارین یکی گوش شما رو بکنه؟!»

- «نگفتم که راست راستکی چشم دارند. خواستم بگم اون‌ها هم دردشون می‌آد. اون‌ها هم دوست دارند زنده باشند. آفتاب بخورند. بغل مادرشون که ساقه است، باشند. حالا فهمیدی؟»  
 «من فهمیدم. ولی وقتی دوباره پرسیدم اون‌ها دوست دارند بغل مادرشون باشند، یک چیزه دیگه نگین‌ها!»

شب که شد، ملیحه باز نبود. از خانه بیرون رفته تا خرید کند یا باز در اتاق لایه است؟ حمید نمی‌دانست. به فشار دو دست چرخ‌هایی را که پایش بودند هل داد و خود را تا نزدیک اتاق لایه کشاند:

«ملیحه، ملیحه.»

«اینجا نیست حمید آقا. بفرماید تو.»

از آنجا بازگشت. به اتاق خورشید که نمی‌توانست رفته باشد. پس لابد به خرید رفته است. ملیحه خنده کنان از اتاق سوری بیرون دوید و چیزی را که درون چادرش پیچیده بود به دست حمید داد:

«عروسک سمیره است. قایمش کن ببینیم می‌فهمه.»

و دوباره به اتاق سوری رفت. حمید عروسک را برداشت و به اتاق آورد. عروسک را که به حالت خوابیده می‌گرفت، چشم‌هایش هم می‌رفت. آن را سرپا که می‌نشانند، چشم‌هایش را باز می‌کرد و می‌گفت:

«مامان.»

ملیحه همان شبانه برای عروسک سمیره لباس دوخت. آخر شب که شد، برای عروسک جا انداخت و رفت خود سمیره را بغل کرد و به اتاق خودشان آورد. به سمیره گفت:

«عروسکت کجاست؟»

سمیره گفت: «گم شده ذلیل مرده.»

ملیحه گفت: «موقعی که داشت گم می شد، من دیدمش. از دست تو شکایت کرد. گفت مامانم منو دوست نداره.»

سمیره خندید: «اون که از این حرف ها نمی زنه. فقط می گه مامان.»

«چرا حرف می زنه. خودش به من گفت... حالا بیا پیش من بخواب برات قصه بگم.»

و او را کنار خود خواباند:

«یه دختری بود، یه عروسک داشت. یه روز عروسکش گم شد، رفت پیش خاله اش و گفت: خاله جون عروسکم گم شده. خاله اش گفت: الان بخت دختر شاه پریون را می بندم که عروسکت پیدا بشه. دستمال شو گره زد و گفت: آجی، مَجی، لا تَرَجی. به حق شاه پریون، این عروسک پیدا بشه. بعد لحاف شو این طوری زد کنار و عروسک پیدا شد.»

سمیره عروسک خود را دید. ذوق زده برخاست و نشست:

«جونمرگ شده کجا رفته بودی؟ این قده دنبالت گشتم. توقایم

کرده بودی خاله ی ناقلا؟! آره؟»

و همه خندیدند. حتی حمید از شادی سمیره شاد شده بود. لحظه ای همه چیز را فراموش کرد و به او شکلک درآورد. ملیحه بچه را میان خودشان خواباند. وجود سمیره چه شوری در دل هر دو آنها انداخته بود:

«حالا بذار من برات قصه بگم.»

سمیره گفت: «مگه تو هم بلدی؟»

«معلومه که بلدم. کوچولو که بودم مادر بزرگم برام خیلی قصه گفته.»

«تو هم مادر بزرگ داشتی؟»

«بعله که داشتیم. از زیر بته که عمل نیومده بودم.»

«قبلن پا هم داشتی؟»

«پا هم داشتیم.»

«چیکارش کردی؟»

«زیادی بود انداختمش دور.»

خواسته بود بگوید دادم در راه خدا، دهانش نچرخیده بود. بعد همه قصه هایی را که بلد بود برای سمیره گفته بود و او خوابش نبرده بود. آن وقت خود حمید که خوابش برده بود، ملیحه شروع کرده بود: «بازم یکی بود یکی نبود، غیر از خدا هیچکس نبود. یه دختری بود، خیلی دلش عروسک می خواست...»

چراغ اتاق ملیحه و حمید که خاموش شد، احمد جای خود را در اتاق مشهدی انداخت و تا برود دندان هایش را مسواک کند و برگردد، مشهدی در اتاق خود را قفل کرده بود. احمد چند بار با انگشت آهسته به در اتاق کوبید. جوابی نیامد. لحظه ای این پا و آن پا کرد و دوباره تلنگری به در نواخت. صدای مشهدی برخاست: «کسی خونه نیست جانم.»

احمد به اتاق دیگر رفت. میثم خوابیده بود. سوری چادر نویی با نقشی از گل های ریز بی نام بر سر داشت و گوشه ای کتاب می خواند. احمد که وارد شد، سوری برخاست. احمد نشست و بچه خواب برادر را بوسید. مراقب بود تا سرش بالا نیاید و به عکس برادر نیفتد. اما



از همان لحظه، میلی مخالف در او سر برمی آورد: نگاه کن. ببین و خجالت بکش. کسی از پاره‌ی تن تو دنیایش را گذاشته است تا به خدا برسد. تو آمده‌ای خدا را گذاشته‌ای و دنیای او را برمی داری. چه حقارتی است این که ترا در خود گرفته است؟ سرت را بلند کن و به چشم‌های برادر بنگر. رویش را داری؟

میل دیگری در او سر برمی آورد و می گفت: مگر جز این است که اینجا من ایشار کرده‌ام؟ از خود گذشته‌ام؟ به عاطفه‌ام تسلیم نشده‌ام، به وظیفه سر سپرده‌ام. دل من جای دیگری بوده است. به زور وظیفه آن را اینجا آورده‌ام. پس سر بلند کن و آسوده در چشمش نگاه کن. چه باک! چه خواهد شد مگر؟ اما کدامیک ندای وجدان او بود؟ سر برداشت. عکس برادر نبود. چشم‌هایش به آن سوی اتاق رفتند. هیچ کدام از عکس‌ها سر جایشان نبودند. احمد آهی کشید. سوری برای او چایی ریخت. احمد آهسته آن را برداشت و نوشید. سوری دوباره چایی ریخت و گفت:

«عکس‌ها رو شما برداشتید؟»

- «من؟»

«از عصری که نبودم گم شده. گفتم لابد شما اون‌ها رو برداشتین. پیش خودم گفتم شما رو هم اذیت می کرده.»

احمد گفت: «چه اذیتی؟»

و به حیاط رفت.

مشهدی گفت: «زن، والله به خدا تو عقلت کم شده. مخت پاره سنگ برمی داره. رفتار بچه‌ها رو پیدا کردی. مرض داشتی عکس‌ها رو از اتاق اون‌ها برداشتی؟»

عالیه گفت: «به تو چه مربوط. اختیار عکس بچه خودم رو هم ندارم. دلم می‌خواد پیش خودم باشن.»

مشهدی گفت: «این همه عکس تو آلبوم داری. ویرت به همون چندتا عکس روی دیوار گرفته. برو خودت رو درست کن. این قدر اجر خودت را ضایع نکن زن. یک کاری نکن اون یک شفیع رو هم روز قیامت از دست بدی‌ها.»

عالیه گفت: «تو یکی بهشتی هستی برای هفتاد پشتمون بسه!»  
مشهدی گفت: «من فردا صبح می‌رم از روی کاغذ عکسش می‌دم آگهی چاپ کنند تا اتاق رو با اون‌ها کاغذ دیواری کنم. بینم اون وقت چه کسی به اونا دست می‌زنه؟!»  
«آدم نکن!»

حوضِ خانه، خلاصه دریا. موج‌ها بر سینه حوض لپر می‌زدند و بر پاشویه حوض می‌کوبیدند. احمد ریگی در حوض انداخت. ستاره‌ها در آب ناپدید شدند. ماه غروب کرد و صدای شب، صدای جیرجیرک‌ها، بر همه چیز مسلط شد. ماهیان، نهنگِ حوض. پری دریایی به حیاط آمد و رفت. باور و ناباوری. دوباره به حیاط آمد: «می‌خواین من برم اتاق خورشید خانوم؟ شما اینجا سرما می‌خورید احمد آقا.»

- «نه خوبه. الان دیگه صبح می‌شه.»

سوری رفت و دو پتو آورد و کنار باغچه نشستند. احمد گفت:  
«یادش بخیر یک شب تو جبهه با برادرم نصفه شب نشسته بودیم و گپ می‌زدیم...»

خورشید هوایی شده بود. لحظه‌ای پیش از خوف قربانعلی زابراه شده بود و از پشت پنجره بیرون را نگاه می‌کرد: جل الخالق، اینجور مرد را دیگر ندیده بودم. طاقت نیاورد و بیرون آمد. با صدای سرفه، آمدن خود را به آن‌ها خبر داد:

«هان، احیاء گرفتین؟ نمی‌خوایید؟»

احمد گفت: «قرار مشهد رو می‌ذاریم. برادرم که زنده بود، سفارش کرده بود اگر شهید شد، زن و بچه‌اش رو ببرم مشهد.»

- «خوش به سعادت تون. من هم دوسال اونجا مجاور بودم. قربونش برم اونجا صفای دیگه‌ای داره. ایشالله رفتید، کوه سنگی و وکیل آباد و بازار حضرتی رو فراموش نکنید.»

## ۱۳

ملیحه وقتی دید دلشوره راحتش نمی‌گذارد، رفت پشت پنجره و به حیاط نگاه کرد. حمید حال و حوصله همیشه را نداشت. بی‌جنب و جوش شده بود. نقاشی کشیدن را هم رها کرده بود. دیگر نه او به سراغ کسی می‌رفت، نه دیگران به سراغ او می‌آمدند. آن که تند می‌رود تا کی می‌تواند ملاحظه آن کس را که در راه رفتن کند است، بکند؟ این بود که دیگر رفقای کوه به سر وقتش نیامدند. همین که چشم‌شان در چشم او نمی‌افتاد، دلیلی برای خجالت نبود. اصغر هم دیگر برای نماز جمعه با ماشین به سراغش نیامد. ملیحه هم که زورش نمی‌رسید او را با چرخ از اتوبوس بالا بکشد. پیاده هم که یک کربلا راه بود. آن وقت حمید می‌نشست و نماز جمعه را به رادیو اقتدا می‌کرد و در تمام مدت با کسی حرف نمی‌زد. حتی خطبه‌های سیاسی را مثل دعا گوش می‌کرد.

همه چیز در هاله‌ای مقدس برای او جلوه می‌نمود. ملیحه خودش با گوش خودش شنیده بود که خورشید به لایه گفته بود:

«این پسر پاک خل است. در آن دنیا زندگی می‌کند. کتاب دعایش را برمی‌دارد و به حالی می‌رود که انگار از هم اکنون در دنیای دیگری است. خوب است والله، آدم پایش را بدهد، بعد هم این

طوری خودش را گول بزند. من مانده‌ام در کار این دو کفتر چاهی حیران. می‌گویند قطع نخاعی است و بچه‌اش نمی‌شود. پسره خودش به تنهایی نمی‌تواند به مستراح برود، آن وقت رفته زن گرفته.»

و ملیحه طاقت نیاورده بود و از جلویش درآمده بود. اما حمید روز به روز بدتر می‌شد. مثل صندلی چرخدارش یک گوشه‌ای آرام می‌نشست و به جایی ماتش می‌برد. یا با انگشتان دستش بازی می‌کرد و به بازی ماهی‌ها در حوض آب خیره می‌شد.

گله بزرگ ماهی‌ها درون حوض این سو و آن سو می‌رفتند و جسورترین‌شان ماهی دُم سرخ، خود را از آب بالا می‌انداخت و دوباره با سر به آب می‌رفت: این همان ماهی است که یک روز در پاشویه افتاده بود و مرده بود؟

راه افتاد. تمام سرسرایي را که درش مهر و موم دادستانی بود دور زد. و به اشیاء عتیقه و گران قیمت آن از پشت شیشه نگاه کرد. تمام این چند اتاق مستخدم‌ها را که دست این چهار خانوار بود رفت و برگشت. دیگر کجا برود؟ خسته شد. این همان جانی است که تا قله‌ی توچال یک نفس شش ساعته رفته بود. جلد آلبوم روی پایش را باز کرد. ابراهیم از توی عکسش برای او گریه می‌کرد: «بیا حمید. بیا پیش خودمان آنجا کسی قدر تو را نمی‌داند.» صدای زنجیر تانک عکس، توی سرش پیچید و گروپ گروپ خمپاره شصت در اطرافش شنیده شد. سرش را دزدید: «بچه‌ها، بخوابید زمین!» خوابیده بودند بچه‌ها. این یکی علی سیزده ساله. پشت لبش سبز نشده بود. زیر چرخ تانک‌ها له شد. خودش به دهان او آب ریخته بود و عقب کشیده بود. با یک پای تیر خورده که دیگر نمی‌توانست یکی دیگر را هم خراش کند. مردم دو طرف راه ایستاده بودند و جسد له شده‌اش را در کیسه‌ای که درون تابوت بود، تشییع می‌کردند: آه و واویلا. طاق شال را برداشته بودند و روی تابوت پرچم انداخته بودند.

پرچم سه رنگ. و کیسه را درون قبر گذاشته بودند. کجایش را غسل و کفن کردند گوشت چرخ کرده را؟ موهای لب عکس هنوز در نیامده بود. از بین جمعیت عزادار فقط عمه‌اش گریه می‌کرد. بقیه نوحه می‌خواندند. کسی گلاب می‌پاشید.

با تسبیح بازی کرد. چرخش بیهوده دانه‌های تسبیح که تا به حال او را آرامش می‌داد، اعصابش را چنگ می‌انداخت. برخاست و دوید و خودش آتش گشود و جلو رفت. زدنش. اینهاش اینم عکسش. عکس خودش که نه، عکس یک دست و یک سرش که بعد از حمله پیدا شد. کجاست عمار؟ کاکل موها در خون خضاب: آه و واویلا. همیشه به دیدن این عکس، نوحه‌ای در درونش سر می‌گرفت. صدای سوزناک علی که عکسش را گم کرده بود در دلش سر برمی‌آورد: آه و واویلا. چه کسی عکسش را از آلبوم کش رفته بود: می‌دانید من پسر تان را دیدم. لحظه‌های آخر. خیلی آسوده رفت. دستش قطع شده بود، اما آرام لبخند می‌زد. اول دنبال برادر کوچکش احمد گشت. بعد سفارش او را به من کرد و رفت: آه و واویلا. ممد نبود بیینی، شهر آزاد گشته، محسن برگشته، آه و واویلا... ابرام باز لبخند می‌زد. نوک کلاشش را رو به هوا گرفته بود و عباس شام‌غریبی، دست بر شانه‌اش داشت و با یک دست به ریش‌هایش ور می‌رفت. تازه در آمده بود: من می‌خواستم با آن‌ها بروم. قرار بود با ماشین مهمات ببرم. اما همان شب رأیم برگشت. خوب می‌دانید خط اول یک چیز دیگر است... حالا تمام راه ریگ ریزی شده‌ی حیاط را تا به انتها رفته بود و لحظه‌ای زیر آلاچیق خشک نشسته بود. دوباره برگشت و حوض را دور زد و کنار شیر ایستاد و با دست فلکه فواره را باز کرد. فواره‌ها بلند و کشیده قد برداشتند و خود را خیس کردند. عکس‌ها خود را عقب نکشیدند. کسی روی زمین نخوایید. حمید دست کشید به ریش‌های تَنک‌اش و آلبوم را بست و در خیال به

خیابان رفت. رفته بود. کسانی برگشتند و او را نگاه کردند. حرکت چرخ به تنهایی کند پیش می‌رفت. قسمتی از پیاده رو سربالایی بود. کسی جلو آمد تا:

«بگذارید کمک‌تان کنم.»

- «خیلی ممنون خودم...»

«چرا تعارف می‌کنید زحمتی نداره که.»

و او را به یک فشار دست تا بالای سر بالایی برد:

- «التماس دعا.»

مزد چهار قدم هل دادنش را می‌خواست.

«اجرت با خدا برادر. همه بهشت مال تو!»

حمید لحظه‌ای ایستاد. دندان به هم سایید و بخار گرم با غیظ از دهانش بیرون زد و سربالایی را به پایین برگشت و با زور دو دست خودش، به هر جان‌کندنی بود دوباره خود را بالا کشاند. یک صندلی چرخدار دیگر از آن سوی خیابان رد می‌شد. هر روز همین لحظه این صندلی را دختری هل می‌داد که چادر عربی به سر داشت و فقط صورتش و دو دست‌هایش بیرون بود. هیچ کدام نمی‌خندیدند. معلوم بود ملیحه‌ای دیگر برای ثواب پذیرفته است که یک عمر معلولی را هل بدهد: «آفرین به شما آفرین!» حمید یکباره به یاد یکی از بچه‌ها افتاد که تیر درست خورده بود بیخ گلویش و مثل کارد سلاخی، تا بیخ حنجره‌اش را بریده بود، و خون چفیه‌اش را سرخ کرده بود. حمید او را بوسیده بود. نمی‌شد این تیر که به کمر حمید خورده بود، کمی بالاتر می‌آمد و حنجره را نشانه می‌گرفت و او این قدر ملیحه و دیگران را عذاب نمی‌داد؟

همان چرخ دستی و همان دختر آن روز از روبرویش می‌آمدند. سر

همان ساعت. حمید ایستاد و لبخند زد:

«سلام»

-«سلام. حالت خوبه؟»

«الحمدلله. چه خبر؟»

-«فلانی را می‌شناختی؟ پا نداشت؟! ... دست از آرنج... یادت اومد؟ مُرد. دکترها نتوانستند برایش کاری بکنند. بیچاره سه سال توی رختخواب و چرخ جون کند. خدا بیامرزدش خیلی سختی کشید. دیده بودیش این روزهای آخر؟ یک پوست و یک استخوان. دوک...»

...

-«فلانی رو هم دکترها جواب کردند.»

...

-«فلانی رو هم...»

«مرحمت زیاد. مزاحم نمی‌شم. خوش باشید.»

چه اتفاقی می‌افتاد؟ فوکش چند سال دیگر او توی همان صندلی چهارچرخ که دسته‌های چرمی داشت، می‌نشست و سیگار دود می‌کرد و به ماهی‌های حوض نگاه می‌کرد. یا به بید در باد:

-«شما هم آخر سیگاری شدید؟ عجب!»

رها کرد. حوصله افکار خودش را هم نداشت. به اتاق رفت و لباس سپاه را پوشید و بیرون آمد و زیر سایه روشن درخت‌ها نشست. چرا؟ خودش هم نمی‌دانست. خُلقاش تنگ بود. از این لباس نه خوشش می‌آمد، نه بدش. دیگر احساساتی نمی‌شد. لباسی چون لباس‌های دیگر. از صندلی چرخ‌دار پایین آمد و در سرازیری کنار باغچه آن را هل داد و رها کرد. صندلی بازگشت. دوباره به بازی آن را هل داد و رها کرد. بازگشت. تا کی؟ بر صندلی چرخ‌دار نشست و پیشانی داغش را روی کف دست‌ها گرفت. خمپاره شصتِ عکس شلیک می‌کرد و آن جوانی که کنار عکس، دست راست، پیش حمید ایستاده بود با دست به بقیه اشاره کرد که جلو بروند. حالا همه از خاکریز اول سینه خیز رفتند و در دشت صاف خوابیدند. قطار فشنگ از



خاکریز دوم که دویست متری‌شان بود، از بالای سرشان می‌گذشت. همان که گوشه راست عکس ایستاده بود... ای وای. بر خود لرزید. آن روز در آن دشت پر از لاله، پر از شقایق، در غروب آفتاب، چه بارانی باریده بود. خدا این همه خون را از زمینه شسته بود تا ملائک او نبینند که آدمی چه قسی القلب است. تا دوباره نگویند که آدمی را برای چه آفریده‌ای. باران می‌بارید و لباس حمید خیس خیس شد. صبور شده بود. حتی این روزها پشه‌های سبز درختی را هم از خود دور نمی‌ساخت:

«نکش میثم گناه داره.»

خسته شد. پاهایش با چرم صندلی یکی می‌شدند. هر دو خشکیده و چروک. آخ اگر می‌توانست روی این پاها بایستد! در انتظار یک معجزه. برخیز! بلندشو! حسین ملک الشعاع را امام رضا شفا داد. بلند شو! امیدوار باش! روی پای خودت بایست! به هر سختی، به هر جان‌کندنی هست، بایست! گیرم که پاهایت تاب نمی‌آورند. گیرم که دستهایت درد می‌گیرند. گیرم که آهسته، نرم نرم، هر طور هست باید این کار صورت بگیرد. نشین حتی اگر بمیری بهتر از این زندگی است. با دست‌هایش به دسته‌های صندلی چرخ دار فشار داد. زوری را که می‌خواست به پاهایش بیاورد، به صورت و گردنش داد و سرخ شد. سرخ سرخ. حالا روی دست‌ها بلند شده بود. صندلی چرخ‌دار را به عقب هل داد. چرخ و او هر دو در باغچه واژگون. با صدایی که بلند شد، تمام درها گشوده شدند و همه مهربانان بر سر او ریختند. آی محبت محبت. آی ترحم ترحم. در بیحالی چشم گشود. همه آن‌ها که از محبت و رافت‌شان می‌گریخت، محاصره‌اش کرده بودند. دردی که داشت بیش از آن بود که خود را به آن‌ها وانگذارد. آدمی در هر حال بدون دیگران نمی‌تواند زمانه را سر کند. درد، همدردی می‌خواهد. آدم، آدم می‌خواهد:

«چرا ما رو صدا نکردی؟»

«می‌خواود همه کارها رو خودش بکنه. به خودت رحم کن با این

بنیه‌ات.»

«به زن بیچاره‌ات رحم کن.»

ملیحه صندلی چرخدار را هل داد و حمید مثل بچه‌ای که تازه چشم به دنیا باز کرده، سرش را درون چهارچرخه این طرف و آن طرف چرخاند. دیگر هیچ باکش نبود که دیگران پشت سرش چه می‌گویند. یا به چه چشمی به او نگاه می‌کنند. داخل اتاق شد. ملیحه لباس سپاه را از تن او درآورد. حمید خود پرده‌ها و پشت‌دری‌ها را کیپ کشید تا هیچ یک از آن آدم‌های خانه را نبیند. تا هیچکس نتواند حتی با چشم‌هایش، حتی با دهانش که به لبخند باز شده، به او مهربانی کند. شیخ کسی از پشت پنجره اتاق رد شد. عالیه بود. در را باز کرد:

«امروز نهار تشریف بیارین اتاق ما. برای احمد و سوری آشِ پشتِ

پا پختیم.»

و رفت. حمید پشت به بیرون، رو به اتاق کرد. آنجا دیگر دری نداشت. حالا خرده ریزهای اتاق هر یک در چشمش جان می‌گرفتند. تَک تَک ساعت. عبور لحظه‌های کشنده و کند. سرما. سرما.

ملیحه دو بافه مویش را از پشت سر به روی سینه انداخت و گره روبان آن‌ها را به دندان باز کرد تا دوباره شانه‌شان کند. حمید چشم به آلبوم گلی روی پایش داد و ورق زد. در لابلای آن همه عکس دوست و یار و غار، خود او ایستاده بود، با دو پای کشیده و استوار. ورق زد. نگاهی عبوری تا عکس دوران دختری ملیحه. اولین عکس دو نفری‌شان کجا و عکس خوش آب و رنگ تکی او که قبل از آن انداخته بود کجا. عکس شش در چهاری که برای دیپلم انداخته بود. حالا رنگ و رویش را ببین. تاسیده و پلاسیده. پیر دختر جوان. سالی

ده سال پیر می‌شود. چرا می‌خواهد خودش را به من بچسباند؟ مگر خدا به او دل نداده است؟ چرا می‌خواهد با ایشارش به من از خود یک قهرمان بسازد؟ به قیمت ترحم به من چرا؟ چه چیز را به دست خواهد آورد؟:

«آفرین، آفرین به شما جوان‌ها که به ازدواج هم درآمدید.»

عکس امام با پیراهن و زیر شلواری راست و درست ایستاده بود و به او لبخند می‌زد:

«آفرین، آفرین به شما جوان‌ها که به ازدواج هم درآمدید. من دلم از این همه ایشار، ملامال از شوق می‌شود. ایکاش من هم...»

ترا می‌گوید ملیحه، نه مرا. این صلوات‌ها، این دعاها برای توست ملیحه که حاضر شده‌ای از خوشبختی‌ات، از جوانی‌ات، از سعادتت، بگذری و یک عمر خودت را چون گلیم مسجد وقف یک جوان از دست رفته بکنی. به پایش بایستی. پرستار موظف و بی‌چیره و مواجیش باشی. در عوض، پنجاه سال بعد بهشت از آن تو. آنجا هم زن‌ها، زن شوهران خود هستند؟ مقام تو ملیحه حتی از من هم بالاتر است. من از پایم گذاشته‌ام و ترا به دست آورده‌ام. تو از خودت گذشته‌ای و چیزی به دست نیاورده‌ای. بدتر، مرا به دست آورده‌ای. وبال‌گردن: آفرین به تو زینب. آفرین بلاکش دوران.

آلبوم را ورق زد. ملیحه درون عکس کجا و ملیحه درون این اتاق کجا! کو آن خنده‌ای که در این عکس دختری ملیحه روی لب‌هایش نشسته است؟ جای آن را چه غمی پر کرده است:

«نگو نه ملیحه. من ترا خوب می‌شناسم.»

- «چی گفتی؟ منو صدا کردی؟»

«دوامو می‌خواستم.»

آش پشت پا را دورهمی خوردند. سماور قُل قُل می جوشید. حوصله تنگی آب از گرما در سماور. عالیه در قوری چای دم کرد. انگشت‌ها و کف دست مشهدی شانه‌های حمید را لمس کرد و برآمدگی‌های شانه‌اش را مالید:

«حوصله‌ات سر می‌ره. دق نمی‌کنی تنهایی؟»

– «نه خودش عالمی داره»

«درسته. ولی...»

چیزی به دهانش ننشست. انگشت‌هایش را از لابلاهای شانه‌ها به پشت گردن کشاند و با تُک انگشت، ماهیچه‌ها را مالش داد. بعد دست‌ها به گوش او رسید. لاله‌های گوش:

«یادش به خیر جوانی. آن وقت‌ها که حمام شازده می‌رفتیم. یک دلاکی بود خوب مشتمال می‌داد. از فرق سر تا نوک پا را بلد بود چکار کند که آدم خوشش بیاید. قَلق‌اش دستش بود. هر ماهیچه‌ای رو از یک طرف می‌کشید. راستی تو هم که خودت یه وقتی می‌رفتی ماساژ که بدنت زخم نشه. دیگه نمی‌ری؟»

عالیه چای آورد و لای پنجره را گشود. بوی تریاک به اتاق زد. ملیحه گفت:

«بیست سوالی. اگه گفتید این بوی چیه؟»

مشهدی گفت: «بوی میوه خشخاش. بگو احسنت. عالیه دست بزن که برنده شدم.»

عالیه با دست به پشت مشهدی زد:

«می‌زنم به تخته که چشم‌ت نزنند، با این همه هوش!»

مشهدی گفت: «بزن به پشت خورشید که حاشا می‌کنه. تا حالا می‌انداخت گردن قربونعلی خدا بیامرز. تو نگو خودش هم بعله. خب کلفت تریاکی، آقای طاغوتی هم می‌خواد دیگه. مدام توی گوش این لایه بدبخت می‌خونه که خدا اول و آخرش جای حق

نشسته. حق به حق دار می‌رسه.»

خورشید سر کیف و کوک در اتاق را باز کرد و داخل شد:

«دست درد نکنه عالی‌ه چه آشی!»

مشهدی گفت: «خورشید خانم ذکر خیرت بود. من هم ازت دفاع

می‌کردم.»

- «بکنید. غیبت حلوای دهنه دیگه. سقز مرده بجوید.»

مشهدی گفت: «سر صبحی همسایه دیوار به دیوار اومده بود که

درخت بلند شما سایه‌اش ریخته به خونه ما. پیچک دیوارتون هم

ریخته به حیاطمون. اجاره‌اش رو بدین و گرنه ارواح طیبه شهدا ازتون

قهر می‌کنند. دیگه به زن و بچه‌شون سر نمی‌زنند. حالا ما حساب

کردیم، ماهیانه یک چیزی بدیم، سهم تو هم می‌شه روزی یک

بست تریاک.»

خورشید گفت: «چشم‌شون کور. خیلی دل‌شون بخواد که پیچک

ما به خونه‌شون رفته. اون‌ها باید اجاره بوی خوشش رو بدن.»

مشهدی گفت: «اجاره بوی تریاک چقدره؟ اینم باید به صاحب

ملک بدیم؟ یا خودت نقدی وصول می‌کنی؟»

خورشید گفت: «هی متلک بار من کن مشهدی. یک کاری می‌کنی

که صاحب ملک خونه‌اش رو که پس گرفت، تاوون و غرامت زخم

زبون‌هایی که به دل منم زدی بگیره.»

عالیه گفت: «کرم از خود درخته. خودت هم تنت می‌خاره که

یکی هی سر به سرت بگذاره. تا دعوا نشده صلوات بفرستید.»

خورشید گفت: «من چکار به مشهدی دارم؟ خیر سرم اومدم براتون

شیرینی بیارم.»

مشهدی گفت: «شیرینی پس گرفتن خونه صاحب ملک از بنیاد

شهید رو؟»

خورشید گفت: «نه بابا مال ماشینی که بنیاد به شوهر لایه داده.»

عالیه گفت: «همون وانت سفید نوئه که دم در گذاشته؟ پس از بنیاد گرفته؟»

خورشید گفت: «شیرینی اش که خوشمزه است. رنگ شو نمی دونم.»  
مشهدی گفت: «می دونستم سلام لُر بی طمع نیست. هر چند به همه می دن. هر کی یک زن شهید بگیره و بگه دستش تنگه، یک ماشین می گیره.»

عالیه گفت: «حالا خدا کنه با هم بسازند. ماشین سرش رو بخوره.»

روز به آن گرمی، شب به این سردی را پشت سر داشت. سوزی می آمد که آن سرش برف بود. مشهدی گفت:  
«می گن تو شمیرانات برف اومده. کوه‌ها رو بین دوباره لباس نو به تن کردن.»

زمستان یکباره سر رسید. عجله کرد و حتی پاییز را جا گذاشت. هوای سرد دست کمی از هوای زمهریز نداشت. عذاب مضاعف. غصه‌ها در سرما عمق بیشتری می یابند. عالیه شب به اشک خوابید و صبح که از خواب برخاست، غم‌ها جلوی چشمش قندیل بسته بودند و با نوک تیزشان مدام در چشم و دلش فرو می رفتند.

ابری سیاه بر آسمان دلگیر چون چتری زمین را از نگاه خورشید پوشاند. سرما. سرمای بی پیر. سوز. سوز برف. گریز مردم به خانه‌ها. کوچه‌های خلوتی که سفید می شوند.

درختان زیر پوششی از برف، خود را گرم می یابند. دوره گردی دست‌ها بر دهان، همه گرمای تن خود را به هوای دست‌ها، به هوای کوچه می دمد:

«لبوی داغه لبو.»

برف. برف. برف. برف. تا مچ پا. بالاتر. بگير و بيا تا زانوها. بالاتر. باز هم مدارس تعطيل می‌شوند. اين گمان کودکان است. فردا بازی سُرُسره بر برف‌ها. آدمک برفی. پرتاب گلوله‌های برفی بر هم. برف بند آمده است. بخار نفس از دهان چو ابر سر می‌کشد و دل آسمان دوباره می‌گیرد. سوزِ پس از برف. ریش و سیل‌ها از بخار نفس یخ می‌بندد. حمید از سرمای وجود خویش. به اتاق می‌گریزد. ملیحه از آه خویش می‌سوزد. پا به حیاط پر برف می‌گذارد. به اغراق تا گلو در آن فرو می‌رود. حالیا جهنمی در زمهریر: «جزء». صدای تماس آب و آتش. دلِ گر گرفته‌اش آرام می‌گیرد. مшти برف در دست‌های ملیحه گلوله می‌شود و بیهوده پرتاب می‌شود. کبوتری پنهان می‌گریزد. شاید کبکی است.

شب سر می‌رسد، بی‌تغییر نور. نه نوری بوده است که برود؛ نه نوری که هست، می‌رود. سفیدی برف کار خورشید را می‌کند. سفیدی برف حتی کور مادرزاد را خیره می‌کند. اين همه سپیدی در زمین سیاه ناممکن می‌نماید. آسمان زمین را می‌شوید. کار عبث. دوباره کثیف می‌شود. آدمی را چرا خلق کرده‌ای؟ من یکی را چرا آفریدی که رنج بکشم؟ آه و واویلا. چه کشتاری شده بود آن روز. حمید صورتش را از شیشه جدا کرد. های دهانش شیشه را تار کرد. حیاط گم شد.

ساره بر شیشه بخار گرفته از دهان، با انگشت نقاشی می‌کشید: خانه‌ای، درختی، آدمی، جوجه‌ای. هنوز در اندیشه‌هایش به دنبال راز تولد می‌گشت. چرا گنجشک‌ها تخم می‌گذاشتند؟

برف، بند آمده بود. آسمان هر چه در دل داشت خالی کرده بود. مشهدی و کریم آقا دست به کار شدند. برف آبدار سنگین‌تر از آن بود که گمانش را می‌کردند. مشهدی برف را با پارو درون طشت می‌ریخت و کریم آقا آن را به کوچه می‌سپرد.

پارو کردن سخت تر است، یا طشت پر از برف را به کول کشیدن و تا ته کوچه بردن؟ این گمان هر دو در خستگی، سبک و سنگین کردن این که چه کسی مغبون است. جایشان را عوض کردند. کریم آقا با پارو برف در طشت می ریخت و مشهدی می برد. فرقی نمی کرد. کار سخت بود:

«عجله نکن مشهدی دیر نمی شه. گاماس، گاماس. تا شب خیلی راهه.»

و لحظه ای بعد کریم آقا به بهانه آوردن دستکش به اتاق رفت و دیگر در نیامد. مشهدی خود یک تنه برف ها را پارو کرد و بُرد. حمید به حیاط آمد و به خنده گفت:

«هر که بامش بیش، برفش بیشتر.»

مشهدی گفت: «اولا که اون که رویش کم، کارش بیشتر. ثانیا هر کی بی بام تر، برفش بیشتر. این گداهه رو دیدی سر کوچه می خوابه و بام هم نداره؟ هر چی برفه سر اون خراب می شه. همه دارند برف ها رو می آرند توی کوچه.»

خبر را خیلی رک و پوست کنده به او دادند:

«مشهدی مژده! مژده! پسرت زنده است. اکبرت شهید نشده. از رادیو عراق پیغام داده که زنده است. گفته خبر سلامتی من رو به خانواده ام بدین.»

عالیه از همان دور که صدا را شنید، روی ته مانده های برف حیاط غش کرد.

«به دو او مدم که به زن و بچه اش خبر بدم. سوری خانم کو؟ سمیره و میثم کجان؟ بذارید خودم به اون ها بگم. آخ بذار خودتو ماچ کنم



که تا اینجا از بس دوییدم، قلبم گرفت. مشهدی چرا این طوری می‌شی؟ چرا چشمت پیلی پیلی می‌ره؟ ای وای چرا...»

مشهدی به هوش که آمد همه را قسم داد تا به کسی چیزی نگویند. حتی اگر سوری و احمد آمدند، به آن‌ها هم چیزی نگویند تا خودش بگوید. شب که شد دلش هزار راه رفت و آخر طاقت نیاورد. عالیه را که بیدار نشسته بود و گاهی می‌خندید و گاهی گریه می‌کرد، صدا کرد:

«عالیه من رفتم مشهد. می‌رم که اون‌ها را گیر بیارم. چه غلطی کردم! چه ... به دست خودم خوردم. چطور به روی اکبرم نگاه کنم؟!»

عالیه انگار نشیند. نشسته بود و با سایه خودش روی دیوار اختلاط می‌کرد. گاهی برمی‌خاست و از سایه خود به آن سمت اتاق می‌گریخت. و مشهدی کسی که اصلاً سایه‌ای نداشت. در تاریکی پشت پنجره ایستاده بود و به حیاطی که دوباره زیر سنگینی برف فرو می‌رفت، نگاه می‌کرد. یک شبه او را تراشیده بودند. از غم و خوشحالی توامان دیوانه شده بود:

«حرام. حلال. قیامت. اکبر. احمد. خدا. سوری... عالیه من رفتم.»

سوری و احمد که با قطار به مشهد رفتند، اول از همه یک مسافرخانه گرفتند. روبروی حرم. بعد به زیارت رفتند. بچه‌ها در راه خسته شده بودند و بهانه می‌گرفتند. میثم از بغل احمد پایین نمی‌آمد:

«خب من کوچولو هستم، خسته شدم.»

«بیا پایین مامان. سمیره هم بغل می‌خواد، من زورم نمی‌رسه.»

و احمد علیرغم اصرار سوری، هر دو را به بغل گرفت و به بازار حضرتی رفتند و برای هر دوشان اسباب بازی خریدند. یک تفنگ صدادار برای میثم و یک سرویس کامل غذاخوری بچگانه برای سمیره. عصر هم به کوه سنگی رفتند. سرد بود. زود برگشتند و به حرم رفتند. داخل حرم غلغله بود. احمد گوشه‌ای ایستاد و زیارتنامه خواند. سوری هم پا به پای او ایستاد. احمد همه را دعا کرد و سوری آمین گفت. آن وقت احمد توی دلش با امام رضا شرط کرد که برای زن برادرش شوهر خوبی باشد، و برای بچه‌های برادرش پدر خوبی. و سوری از امام رضا خواست که مهر شوهرش را به دلش بیندازد. این‌طور او را برادر شوهر نبیند. بعد هر دو زیارت کردند و بچه‌ها را سر دست بلند کردند تا دست به ضریح بمانند. چلچراغ‌های حرم چه نوری داشتند. سوری دست احمد را گرفت و کشید و با خود

بُرد تا یک دسته شمع روشن کند. میثم چه ذوقی کرده بود. یکی یک شمع هم او و سمیره روشن کردند و لحظه‌ای ایستادند و به رقص آتش شعله‌های شمعی که چون اشک فرو می‌ریخت، نگاه کردند. شام را چلوکباب خوردند. در همان زیر زمینی مسافرخانه‌شان. به اتاق‌شان که آمدند سرد بود. چراغ خواستند. مسافرخانه‌چی آورد. بچه‌ها بازی‌شان گرفته بود. سمیره در استکان‌های گلی کوچکی که خریده بودند، برای احمد و سوری چایی ریخت و اصرار کرد که بخورند. خوردند. میثم مهمانی سمیره را به قتلگاه کریلا تبدیل کرد. تیر و تفنگ در می‌کرد و از عمو می‌خواست که شهید بشود. احمد ده بار شهید شد تا مهر او به دل سوری نشست:

«چه چایی خوبی دم کردی سمیره. یکی دیگه برای مامان می‌ریزی؟»

و سمیره ریخت و ریخت تا صدای سوری درآمد:  
 «سه دیگه مامان‌جون. خیک آب شدم. حالا دیگه جمع کن که وقت خوابه. فردا می‌خوایم بریم مشهد رو بگردیم، برای مامان بزرگ و بابابزرگ سوغاتی بخریم.»

میثم گفت: «برای ما هم اسباب بازی می‌خرین؟»

سوری گفت: «اگر بچه‌های خوبی باشین، آره.»

و آن‌ها هر دو خوابیدند و خواب‌های خوب دیدند. خواب یک اتاق اسباب بازی. خواب ماشین کوچکی که دور حیاط‌شان بوق می‌زد و راه می‌رفت. خواب تفنگی که آتش راست راستکی در می‌کرد. احمد برخاست و چراغ را خاموش کرد.

دنیا در این دم، بهشت برین: آی خوشبختی ترا در آغوش می‌کشم.

اکنون پس از وصلت، یک پشیمانی. ناشی از تملک آن چه روزگاری از آن برادر بوده است. یا شاید پشیمانی‌ای از آن نوع که همه مردان در چنین لحظاتی می‌یابند. سقوط در آنچه مردی‌اش می‌دانند: پسری مُرد!

پس از آن همه تلاش و شور و کشمکش، بار دیگر کشمکشی با وجدان. عقب نشینی شور جوانی، و پای پیش‌گذاری وجدانی بی‌چشم و رو. آنکه، آنجا که باید همیشه غایب است. آنکه همواره پس از ارتکاب جرم می‌آید، تا کامجویی‌ها را زهر کند. اما اینجا که جرمی اتفاق نیفتاده است. صبح روز بعد، پنجره‌های اتاق مسافرخانه رو به گلدسته‌های حرم گشوده می‌شود. کبوتری نابهنگام از سر دیوار می‌پرد و در نمای دور گلدسته‌های بلند، ناپدید می‌شود. نیمی از گنبد طلا را آفتاب گرفته است. کوچکی پنجره مهم نیست، از آن مهم‌تر وسعتی است که از آن دیده می‌شود.

«سلام سوری!»

- «سلام احمد. صبحت بخیر!»

محبت جواب محبت. تیزی سرمای هوا. جوانی با امیدهای تازه سر می‌کشید. جهان در شب و روز گذشته بر مدار غم نچرخیده بود. همین امروز صبح خورشید طور دیگری برآمده است. گرم و چسبنده و امیدبخش. احمد حتی در این زمستان پنجره‌های رو به حیاط مسافرخانه را هم گشود: بفرماید تو ای امیدهای تازه. خوش آمده‌اید. قدم‌تان روی چشم. صفا آورده‌اید.

«چیکار می‌کنی احمد؟ یخ زدم. ببند پنجره رو.»

همه درها به هر چه بیرون این اتاق بسته می‌شود. هوای درون عوض شده است. هوای دیگری است در دل. احمد از این سرما به زیر لحاف خود می‌خزد و باز خوشبختی‌اش را در آغوش می‌گیرد. چه وقتی است؟ کی است این گه، که ما غافلیم؟ دیر می‌شود.

ظهر است. برخیزید. اذان:

«أَفُوضُ امْرئِي إِلَى اللَّهِ. إِنَّ اللَّهَ بَصِيرٌ بِالْعِبَادِ. اللَّهُ أَكْبَرُ.»

«من می‌رم بیرون و برمی‌گردم که صبحانه بخوریم و به حرم بریم.»

و بی‌اعتنا به جواب سوری می‌رود و از خویش می‌گریزد. سوری بار دیگر خود را فتح شده می‌یابد. کشور تن در فتح آن که هنوز روحش را تسخیر نکرده است.

با این همه دیگر زن برای مرد خود معمایی پاسخ یافته است. گرهی گشوده. رازی که دیگر سر به مهر نیست. هیجان‌ها که فرو نشست، عقل طرف را سبک و سنگین می‌کند. هیکل من متناسب‌تر است یا هیکل او؟ صورت من زیباتر است یا صورت او؟ آگاهی من بیشتر است یا آگاهی او؟ اخلاق من سترتر است یا خلق و خوی او؟ مال من یا مال او؟ سیرت من یا... اینجاست که بعضی از معامله‌گران مغموم را، سنگینی مهریه نگه می‌دارد، و بعضی را حرمت آبرو. آنچه دستمایه اجتماعی آدمی در معاشرت‌هاست. اما آنکه به دل نگه می‌دارد، لابد در این محاسبه‌ها چیزی، چیزهایی، از زن کمتر آورده است. یا چیزی بیشتر. اما این چیز، چه می‌تواند باشد؟  
وظیفه؟! ...

مردش باز گشته است. رویش به روی او باز است. دیگر خجالتی نیست. به او نگاه می‌کند. به همان خونگر می‌اکبر. معما چو حل گشت... نگاهی چنان که دو زن در چشم یکدیگر.

«چرا پس خوابیدی؟»

سوری برمی‌خیزد. میثم را آماده می‌کند و به بغل احمد می‌دهد:

«بیا این سهم تو. ارث و میراث‌مونو از حالا تقسیم کنیم.»

و خود بند کفش‌های سمیره را می‌بندد:

«چرا میثم مال عمو، من مال تو؟!»

میثم می‌گوید: «برای اون که پسرها رو باباها می‌زان، دخترها رو

مامان‌ها. مگه نه عمو؟»

- «بیا عمو چون تو هم دستت رو بده به من.»

مشهدی به مشهد آمد. چه زیارتی؟! گو پدری که دنبال بچه گمشده‌اش می‌گردد. میشی پی بره‌ای. آهوپی پی طفل خویش: یا ضامن آهو. این‌ها را به من برسان!

در حرم که نبودند. صحن طلا. اطراف سقاخانه اسماعیل طلا. کنار پنجره فولاد. همه رواق‌ها. بازار حضرتی. بازار بزرگ. کوه سنگی. مسافرخانه‌ها. هتل‌ها. چلوکبابی‌ها. خواجه ربیع. خواجه اباصلت. خواجه مراد. مسجد گوهرشاد. خانه‌های کرایه‌ای. دوباره حرم. سه باره حرم. هزار باره حرم ...

«نخیر آب شدن رفتن به زمین.»

دست از پا درازتر، سه روز بعد برگشت:

«نبودند. هر کجا گشتم جز برف نبود. خودشون می‌آن.»

اما این به زبان آسان‌تر بود: حلال و حرام. جهنم. دل و زهره شیر می‌خواست. خوش خیالی. برونه خوشحالی. باری به هرجهتی. دم غنیمتی. این نیز بگذردی.

و مشهدی نمی‌توانست بگذرد. نگذشت. از خود نگذشت.

«دستم می‌شکست...»

چه می‌شد کرد؟

«کور، چشم کور که دیگه اکبرم رو نینم. چه خاکی بود به سرم

کردم.»

دو روز بعد سوری و احمد آمدند. بفهمی نفهمی آبی زیر پوست احمد رفته بود. و چشم‌هایش از آن ماتی بی‌دلیل، از آن خیره ماندن‌ها در آمده بود. سوری نیز استخوانی ترکانده بود و چشم‌هایش از یک شادی پنهان برق می‌زد. او اگر چه هنوز بخشی از لباس سیاهش را به تن داشت، اما به گونه‌هایش سرخی نشسته بود. صورت کدر و غمزده از خود رخت عزا درآورده بود.

«خوش یمن نیست. این تکه لباس سیاه رو هم در می‌آوردی.»

- «سلام خورشید خانم.»

«سلام سوری جون، زیارتت قبول.»

- «جای شما خالی. خدا قسمت شما هم بکنه.»

«تو خوشبخت باشی، ما هم خوشحالیم.»

ملیحه دوید و از پشت او را بغل کرد:

«سلام.»

- «سلام بلاگرفته. این چه جور سلام کردنیه؟! الهی قربونت برم.»

چرا این قدر لاغر شدی؟»

عالیه به سمت بچه‌ها می‌آمد. بچه‌ها از دیدن پدر بزرگ و مادر

بزرگ دنیا را دوباره به دست آورده بودند. میثم گفت:

«یاالله پدر بزرگ، اسبم شو سوارت بشم.»

و سوار شد:

«تی کوپ و تی کوپ... یاالله حیوون تندتر.»

و سمیره به گردن عالیه آویخت:

«سلام مادر بزرگ، برات زعفرون خریدیم.»

عالیه او را بوسید:

«سلام گلم. آخ که الهی قربون تو برم که فکر منی.»

و سوری محجوبانه وارد شد و دست در گردن عالیه انداخت. حیاط را یکسره شلوغی و شادی در برگرفت. لایه و بچه‌ها از اتاق سراسیمه بیرون دویدند. سوری به آن‌ها از همان دور خندید. لایه نیز تبسمی به لب آورد. احمد و حمید همدیگر را در آغوش کشیدند و بوسیدند. احمد به او هم خندید. اما «آنکه می‌خندد، هنوز خبر ناگوار را نشنیده است.»

غروب همان روز، موضوع را هم سوری می‌دانست، هم احمد. خورشید که جای خود داشت. پس همه عالم باخبر. اکنون باری به هر جهت کاری که نمی‌بایست، شده بود. خجالت‌های بزرگ احمد و سوری را به زمین می‌کرد و بیرون می‌کشید. لحظه، لحظه وقوع یک اتفاق.

خروسی سوگوارانه می‌خواند. صبح غمناک سر برمی‌آورد. خورشید گفت:

«غصه‌ها توی این خونه داغ داغ جا عوض می‌کنن. این نرفته نوبت

یکی دیگه است. حالا تازه سر بزرگ ماجرا زیر لحافه.»

احمد و مشهدی به هلال احمر رفتند. تمام لیست اسرا را گشتند، اما



خبر دقیقی به دست نیاوردند. مسئولی گفت:

«دو تا اکبر سلیمانی داریم. هر دو هم اهل تهران. هر دو هم در حمله... شهید یا مفقود شده‌اند. اما آن یکی خانواده هم فکر می‌کنه بچه‌اش شهید شده. پس اسیر یا مال شماسه، یا مال اون‌ها. برین از بهشت زهرا تحقیق کنید. ببینید اون که دفن شده بچه کیه»

به بهشت زهرا رفتند. چه می‌دانستند:

«آقا قیافه بچه تونو او میدید از ما پرسید.»

- «بچه‌ام که سر و صورت درست و حسابی نداشت آقا تا نگاه کنم. آش و لاش بود. یک طرف صورتش رو خمپاره برده بود. فقط پلاکش اکبر سلیمانی بود. چه می‌دونستم آقا.»

«می‌خواستید هیکلش رو نگاه کنید.»

- «نگذاشتند آقا جان. نگذاشتند.»

کوچه‌ها و خیابان‌های سرد و دراز بی‌انتهای را طی کردند و له و لورده به خانه آمدند. عالیه و سوری جلو دویدند:

«هان؟»

- «هان که هان!»

«چی شد؟ خبرش رو گیر آوردی؟ کجا اسیره؟ خبر درست بود؟»

- «با خداست. هنوز معلوم نیست. یا همونه که خاک کردیم یا

اونه که اسیره.»

عالیه دوباره از حال رفت. سوری برایش شربت قند درست کرد و او را به حال آوردند.

«بالاخره تکلیف چیه؟ از کجا بفهمیم اکبر زنده است یا نه؟ لابد

باید بشینیم تا دوباره از رادیو عراق پیغوم بده.»

.... و حالا مشهدی به همه آن‌هایی که نگذاشته بودند در سردخانه بچه‌اش را ببیند، نفرین می‌فرستاد: چرا نگذاشته بودند؟ چرا؟ مگر وقتی که اکبر را به غسالخانه برده بودند، حسین آهنگر جلوی مشهدی را نگرفته بود و با دست او را پس نزده بود که داخل نشود. اگر الان اینجا بود دو دستی توی سرش می‌زدم. مگر مشهدی به او نگفته بود که: نذر کرده‌ام جای گلوله را ببوسم. مگر همین امین‌اله او را کنار نکشیده بود که: خوبی‌ات نداره مشهدی. مگر به او نگفته بود: والله بالله به خدا ناراحت نیستم. افتخار می‌کنم که شهید شده. می‌خوام جای گلوله رو ببوسم. همو بود که گفته بود: به این افتخار پُز که نمی‌خوای بدی. انگار کن دیدیش. این کارها مال اول جنگه. حالا همین رفتار را هم ربا می‌دونند. مگر نگفته بود؟ مگر علی آقای معینی نیامده بود که: مشهدی تو جسد رو ببینی، برادرش هم می‌خواد ببینه، مادرش هم می‌خواد ببینه، زنش هم می‌خواد ببینه، پس ول کن. بگذار در خاطرت همون اکبر صحیح و سالمی باشه، که بود. سر و صورت متلاشی شده که دیدن نداره. بُیُرد آن زبان‌ها. حالا کجایند که جواب پس بدهند؟ جواب اکبر را که بدهد؟

«احمد می‌گی چیکار کنیم؟ دارم دق می‌کنم. شهید شده بود راحت‌تر بودم تا این‌طور بلا تکلیفی؟»

احمد می‌اندیشید که پس آن همه تشویش‌ها بی‌مورد نبوده است. سوری دوباره چادر از احمد به سر می‌کشید و از او رو می‌گرفت. این دو که به خطبه‌ای حلال شده بودند، به خبری دوباره حرام. از جلوی هم می‌گریختند. احمد دوباره همان احمدی که از جبهه آمده است. خجالتی. کم‌رو. سوری همان که تازه شوهرش شهید شده بود. گیج و منگ. هر کجا سوری بود، احمد نمی‌ایستاد. هر کجا احمد بود، سوری می‌گریخت. بچه‌ها حتی دچار بی‌مهری شده بودند. چه باید می‌کرد؟ احمد به عمرش این قدر درمانده نشده بود. مشهدی او را از

کنار عالیه صدا کرد. سر در بیخ گوش او گذاشت و گفت:  
«نبش قبر می کنیم.»

آن‌ها که باید، مگر به نبش قبر راضی می شدند:  
«حرام است برادرها. چرا اصرار می کنید؟ خدا. روز قیامت. شرع.»  
این‌ها، مهدی و احمد، مگر کوتاه آمدند:  
«حرام‌تر از حرام. برادری به برادری دیگر... حامله هم شده است.  
نزدیک به جنون است. خدا، روز قیامت. شرع. وجدان.»  
«... شاید که جسد پوسیده باشد. یک سال گذشته. راه‌های دیگر  
را بروید.»

«راه‌های دیگر را رفته‌ایم. از دو نفر شهید یکی به حتم اینجا خاک  
است. اگر پسر ما باشد، قدش، صد و هفتاد سانت. اگر آن یکی  
باشد، قدش صد و پنجاه و پنج. اسکلتش را متر می کنیم.»  
«آخر اجازه شرعی.»  
«میگیریم. با ما.»  
«الا والله ... ابدًا.»  
«بالله والله ... ترا خدا.»

...

...

«پس روز که نمی‌شود. شب باید بیایید. گورکن‌های ما شب‌ها  
خستگی در می‌کنند. تنها یک مرده شور هست که شب‌ها اینجا  
می‌خوابد. تازه اگر که قبول کند. راضی کردنش با خودتان.»  
راضی‌اش کرده بودند:  
«پونصد تومان می‌دیم.»

«آگه هفت صد تومن یک شی کم باشه...»

«حرف حرف توست.»

«باید ده تا فانوس روشن ببریم. چراغِ دیگه نمی‌شه. باد خاموشش

می‌کنه.»

«ببریم.»

«آخه نفت می‌خواهد. کوپن...؟»

«می‌آریم. چشم مون کور.»

«بیل و کلنگ چی؟»

«صلاح توست. بیاریم؟»

«دارم. گوشه مرده شورخونه هست. اما صاحبش ممکن راضی نباشه.

خدا. قیامت. شب اول قبر. حساب و کتاب...»

«حساب و کتابش با ما. راضی‌اش می‌کنیم. این هم سیصد تومان

دیگه. هزار چوب تا نشده. خوبه؟ بذار یک ماچ هم تو رو بکنم...»

«خدا برکت بده. فردا شب بعد از غروب. شامم رو که خوردم. متر

هم بیارین، سانتش درست باشه. چند نفر هستین؟»

«با خداست. گفتند هر کی اونو می‌شناسه بیاد که کار دو دفعه

نشه.»

«پس دست تنها نیستم. کمک هم باید بکنید. سیمان، سفت می‌شه.

زور یک نفر نمی‌رسه.»

«اون هم با ما به روی چشم. بگو حرف حرف توست.»

«ضمنا یک چیز دیگه!... جُنب هم‌راتون نباشه... ترسو دنبال‌تون

نیارین. زود نیارین که شام نخورده باشم... ببینید! دیر هم نیارین که

خوابم نبرده باشه. خسته‌ام.»

و آمده بودند. به موقع. همگی. مشهدی و احمد و عالیه و سوری و حمید. تا ساعت ده شب شام مرده شور طول کشید. دوبار هم گفته بود:

«بفرمایین تو بیرون سرده، الان می آم.»

...

مرده شور آمد. با سه فانوس. یک راست به سر وقت قبر رفتند. مرده شور گفت:

«راستش ما شب‌ها این طرف‌ها نمی آییم. یک روحی این وقت‌ها بیرون می آد سرگردون می شه. نمی دونم چه گناهی کرده. هی ناله می کنه. صدای شغال می ده.»

عالیه زمین نشست و بر سر کوفت. سوری جلو آمد تا او را نگه دارد، خود به درد او مبتلا شد. غم عالمی بر دل:

«ای وای... او هو او هو هو هو...»

مرده شور به گریه عادت داشت. آهنگ کار او بود. اما این نوع گریه امشب، در این لحظه بخصوص، برایش خوش آیند نبود. تقصیر خودش بود که نگفته بود زن همراه نیاورند. به خودش تلقین کرد: مرده که چیزی نیست. بی آزارترین چیز. به روی سنگ می اندازیش. از این طرف و آن طرف می چرخانی اش و صدایش در نمی آید. سطل آبی بر سر. دستی به گوش‌ها. چشم بازی اگر به دنیا دارد، به کف دستی می بندد. دو سطل آب به راست و به چپ، خلاص. و پنبه‌ای بر هر چه سوراخ است، والسلام. مرده بعد را بیاورید.

شجاع‌ترین مردم، از مرده می ترسد. پس مرده شور شجاع‌ترین آدم‌هاست. بی‌رحم‌ترین مادران، مرده شوران را می‌زایند.

«گور را بکن. خدا اجرت بده»

در نمای دور، زیر نور شکسته مهتاب، جمعی بی‌تاب از مرگی به مرگی. دریای گورها سمت راست. شب در عمق جنگل مصنوعی

کاج. آهن قبرها، اشباح سر بر آورده. کسی اما به جز جلوی پایش را نگاه نمی کرد. در مرکز این تلاش جمعی، مرده شور. صدای کلنگ او قبرستان را پر کرده بود. عالیه، زبان گرفته بود. سر بر بدن بی قرارش از هم اکنون می رفت و می آمد. مشهدی گفت:

«اول بسم الله است. زبون به دهن بگیر زن. این طوری همه رو دستپاچه می کنی.»

مرده شور گفت: «زن چرا همراه تون کردین؟»

احمد کلنگ را از مرده شور گرفت. آستین بالا زد. کلنگ را به هوا برد و بر خاک سفت کوبید. اطراف سنگ را خالی کرد و آن را غلفتی از جای در آورد. عالیه ناله از خرخره سر می داد. خفگی گویی گلوی او را گرفته بود. مویه ای چون ناله محض.

«کاکلت غرق به خون شد اکبرم. مادر رفتی داغت به دلم موند.»

مشهدی گفت: «امشب خدا عاقبت مون رو با تو یکی به خیر کنه. چرا اومدی؟ برت می گردونم. به خدا ساکت نشی، می ریم، خودمون فردا شب می آییم.»

عالیه کم کم آرام شد. تسلیم سرنوشتی که این شب در انتظارش بود. چاره ای جز آرام گرفتن نداشت. این چیزی که اکنون در نبش قبر پسرش دل او را چنگ و واچنگ می زد، بی سابقه نبود. بارها کوچک تر از آن را در زاییدن اکبر کشیده بود. در مرگ مادر.

«فلک زار و نزارم کردی آخر... مادر رفتی خاک به سرم شد مادر.»

مرده شور کلنگ را از احمد گرفت و بر خاک کوبید. عالیه از کمر به دو نیم می شد. این کلنگ ها را کسی بر کمر او می کوبید. بر دل او. به جای خود قرار نداشت. هر چه گل در قبرستان بود به سر و چادر مالید. مشهدی با بیل خاک از قبر بیرون می کشید. مرده شور کلنگ می زد. صدای جیرجیرک ها. صدای گنگ همه ها. مرده شور گفت:

«مرده‌ها شب‌ها با هم حرف می‌زنن. گوش بده ببین صدای وز وزشون رو نمی‌شنوی؟ هر شب همین صداها می‌آد. ما یک مرده شور زن داریم باکش نیست. گاهی می‌آید باهاشون اختلاط می‌کنه.»  
 هراس همه را گرفت. سرها از اطراف به آسمان صاف و پر ستاره گریخت. ستاره‌ها هر یک سوزنی که به چشم حمید فرو می‌رفت. سرما چند برابر بر پوست او می‌دوید. همیشه چنین بود. پاهایش سرما را بیشتر حس می‌کرد. همه جاهایش که قبلا به درد آمده بود، اکنون به یکباره تیر می‌کشید. دُق دُق می‌کرد. چهارچرخ را هل داد و جلو رفت. هنوز در تاریکی قبر چیزی دیده نمی‌شد. چرا آمده بود؟  
 «اگر قراره شما زن‌ها رو ببرید من هم می‌آم. یک شب هزار شب نمی‌شه... پوسیدم توی این خونه.»

مشهدی از زور کار تشنه‌اش بود. سرما و تشنگی را بارها حس کرده بود اما نه به این شدت. سرما و سرمای ترس، عطش تقلا و عطشِ خوف، گزگزگی که در پاهای یخ کرده می‌دود؛ دیگر به چه چیز می‌نازی؟ جوانی؟ کو؟ اما چرا مشهدی نمی‌توانست اینجا دراز به دراز رو به قبله بخوابد و چون پدرش از این همه غم خلاص شود؟ چرا مانده بود که این قدر نادیدنی ببیند؟ عمر زیاد این عیب را دارد... دستی بر جبین کشید. دو تا کلنگ و چهار تا بیل به چه نفس نفسی انداخته بود او را. پس اگر جنگ هم تمام می‌شد، اهل سازندگی هم نبود. باید او می‌مرد و اکبر زنده می‌شد. از کجا که نه. شاید هم که می‌شد. همین الان معلوم می‌شد که اکبرش مرده است یا نه. حالا معلوم می‌شد. مگر تا به حال اتفاق نیفتاده بود. مگر آن روز برای آن بچه محل‌شان که گم و گور شده بود، ختم برگزار نکرده بودند که خود شهید، دست آخر آمده بود و در مجلس ختم خودش شرکت کرده بود. مگر یک عده فکر نکرده بودند که خیال می‌کنند که او را می‌بینند. مگر یک عده گمان نکرده بودند که روح

شهید در مراسم خود شرکت کرده. مادر بیچاره‌اش که تا آن موقع در عزایش آرامش خود را حفظ کرده بود، به دیدن او غش کرده بود. ناباوری آنچه زمان درازی برده است تا به باور درآید. این عمر دوباره‌ی فرزند، مادر را نصف عمر کرده بود. بی‌عمر. سه ماه بعد مادر جان سپرده بود: چه بد کردم عالیه را آوردم. ولی اگر اکبر زنده باشد، بر پدر آنکه نگذاشت آن روز جسدش را بینم لعنت.

«بذارید جسدش رو بینم.»

«بیتابی نکن مشهدی پسر ت در راه خدا رفته.»

«بیتابی چرا، افتخار می‌کنم.»

«بسیار خب. به این افتخار که نمی‌خواهی پُز بدی. پس نبین. حالا دیگه این کارها رو ریا می‌دونند. بیا این‌ور صورت متلاشی شده که دیدن نداره.»

مشهدی به دلش برات شده بود که پسرش نمرده است. از همان اول هم مرگ او را باور نکرده بود. مرگ نزدیکان را چه کسی باور کرده است که او بکند؟

حالا خوب یکی یکی به یادش می‌آمد. حیدر آقا موزاییک فروش گفته بود من پسر ت رو دیدم. از زور قشنگی نمی‌شد شناختش. انگار نه انگار که این همون پسر تو اکبره: بابا بیامرز خب معلوم است، از اصل اکبر نبوده که به او برود. دل مشهدی این را اکنون به روشنی گواهی می‌داد. پس این چه کاری بود که می‌کرد؟ تکرار فعل حرام. زن مردی را که هنوز نمرده، به تعارف، به زور، به وظیفه، به دیگری دادن. گور دیگری را که به ظن قوی پسرش نبود، به جهت اطمینان خاطری کنندن: چه حقیر شده‌ای مشهدی. چه بچه شده‌ای. بچه گی‌ات یادت هست؟ دست در ضریح امامزاده داود کردی و پول خرد دزدیدی. مریضی پس از آن یادت هست؟ تا پای مرگ رفتی. حقارت فهمیدن بدی بعد از آن یادت هست؟ دوباره بمیر حقیر. این



چکارتی است؟ به مرده و زنده رحم نمی کنی. دلت به حال کسی نمی سوزد. زن‌ها را آورده‌ای که در شناختن کمکت کنند. زهره ترک شوند. تا تو خاطرت جمع شود که تعارف به حرام نکرده‌ای. همان موقع هم دل به عروست نسوزانده بودی ابلیس. برای گریز خودت از حساب و کتاب، آن‌ها را به هم دادی. آن‌ها بیخ ریش هم، عالیه بیخ ریش آن دو، که تو یکی خلاص! با یک خیز به بهشت. جبران عمر پنجاه رفته را به دمی! شامورتی بازی کرده‌ای مشهدی. بس است. دست مرده‌شور را بگیر. این خاک‌ها را به بیل از گور بیرون نریز، به پشت پایی به گور بازگردان. نادان چه می کنی آخر؟ مشهدی تند و تند با بیل خاک از گور بیرون می کشید. حتی بیل به دست احمد نمی داد.

«قد آن یکی اکبر سلیمانی ۱۵۵ سانت بوده. قد پسر شماره ۱۷۰ سانت. قد اسکلت را اندازه بگیرید.»

متر در دست احمد دور خود چنبره زده بود. بارها آن را از هم باز کرد و به دور خود پیچید: مردی اگر مدتی از خانه دور بود و زنش از او بی خبر بود، می تواند شوهر کند. این یکی از راه‌های شرعی است. اما وجدان، فراتر از شرع می رفت. احمد کسی نبود که چشم در چشم برادر بایستد. باید دور می شد. باید گم می شد. اگر برادر زنده هم می بود، او فرصت دیدار نداشت. او طاقت دیدار نداشت... چه فایده؟ مرده و زنده برادر برای او ندیدنی بود. وجدان. شرم. شرم حضور. باید گریخت. مرده شور در کار.

عالیه ضجه می زد. احمد ساکت و خموش کنار او نشست. چشم‌ها دو جغد. شاهد شوم‌ترین حادثه زندگی خود. گویی گور او را جلوی چشم خودش می کنند. احمد به شنیده‌ها اندیشید: به آن بسیجی که عراقی‌ها مجبورش کرده بودند قبر خودش را با بیل و کلنگ بکنند. لباس‌هایش را در بیاورد. برود ته گور بخوابد. تا آن‌ها او را

همان ته قبر سوراخ سوراخ کنند و خاک بر رویش بریزند. هنوز نفس می کشیده مادر مرده. یک آدم چند بار در عمر خود می میرد؟ امشب، برای همه این ها، چند بار.

دل احمد هزار راه می رفت. اگر زنده باشد؟ اگر زنده نباشد؟ احساس می کرد پشتش، اطرافش، دم به دم خالی تر می شود. زمین زیر پایش هر لحظه گودتر می شود. پاهایش از سرما گز و گز می کرد. گویی آب سرد بر بدن او می پاشیدند. در این شب او را غسل می دادند. اوست که کفن می شود و به خاکش می سپارند. دلش آشوب بود. همه خواب های طلایی از چشمش می پرید. شب آن دو گلدسته ای در ورودی، با آن دو گردنبند نور، که از دور چون ستاره ها می ماند، در چشمش به بازی در آمده بود. هماندم نذر کرد که به جبهه برود. اما نذر چه؟ نذر این که برادرش زنده باشد، یا نباشد؟ دوگانگی احساس. دوگانگی آرزو. ای مرگ های مردان بزرگ کجایید؟ آیا دعا کند که برادرش زنده باشد؟ این خود به این معنی است که فرزند دیگری بخاطر من، بخاطر ما، شهید شده باشد. برادر دیگری داغ دیده باشد. آیا این دعای درستی است؟ این چه روحی است در درون او؟ چه مرگی اش است؟ آرزوی شهادت دارد و از شهادت می گریزد. میل ایثار دارد و خسیس و بخیل است. اما از کجا که همین فکر را هم - فکر شهادت برادر را- برای این نمی کند که می ترسد چشمش در چشم او بیفتد. تا حلالی حرام نشده باشد. با این فکر نذر او هم بر او حرام شد. وای که اگر اکبر زنده باشد. همه در چشم او چگونه خواهند بود؟! جمعیت توطئه. سوری بهت زده می نگریست. عالیه مویه می کرد و مو می کند. آن ها را نمی بایست آورده باشند. چنین کاری را تنهایی راحت تر می توان انجام داد. اما چه کسی حرف او را باور می کرد؟ از کجا که دوباره اشتباه نکند؟ اما این بار زنده یا مرده برادر چهار شاهد آشنا خواهد داشت. خودشان خواسته

بودند که هر چه بیشتر باشند.

«همه آن‌ها که او را می‌شناسند. تکلیف یکسره‌تر است.»

پس چاره‌ای نبود. می‌بایست ماند و دید. به هر دردی، می‌بایست بود و دید که چه می‌شود. باد بر چادر عالیه و سوری افتاده بود. احمد آن‌ها را نگریست: آیا طاقت دیدار را خواهند داشت؟ بیل را از دست مشهدی کشید.

«خانوم اون‌طور روی زمین نشین. این جا مار و عقرب زیاده. خودم همین دیشب یک عقرب کشتم.»

بیم. اندوه. دلهره. قیامت نزدیک شده است. الان است که مرده‌های گناهکار از قبرها برخیزند و او را بگیرند. با هر فرزندی مردن. با هر کلنگی آماده تسلیم جان شدن. چاره چیست؟ مرده شور سنگ و خاک از قبر بیرون می‌کشید. عالیه را این گمان که این همه سنگ خارا از دل شیدای او بیرون می‌کشند.

مرده شور داخل قبر شد. خشت‌های لحد را یک به یک برداشت و به دست احمد داد:

«مواظب باش نشکنند.»

ارواح سر برآورده بودند. هر کدام بیلی در دست و کلنگی، به سمت حمید می‌آیند. یک دنیا نگاه به قبر.

«یکی سر کفن رو بگیره مرده رو درآوریم»

مشهدی دست‌ها به دو سمت گور، سر و تن خود را خم کرد و به دستی کفن پوسیده مرده را گرفت و بلند کرد. یک صدا. صدای پارگی پارچه‌ای که پوسیده است. مرده از کفن به در آمد و به ته گور افتاد.

«یواش باباجان کارمونو زار کردی. حالا چطوری مرده رو در بیاریم؟»

قوز بالا قوز. همه را ماتم گرفت. بوی گند بیرون زد. مرده شور

گفت:

«یاالله باباجان. سر دیگ حلیم نشستین که دست دست می کنید؟  
پارچه همراه تون نیست؟»

مشهدی کت خود را درآورد و به دست مرده شور داد.

«یکی تون باید بیاد تو، دست بذاره زیر مرده که بشه در آوردش.»

احمد داخل گور شد. مرده شور کت مشهدی را از زیر مرده رد کرد و به دست مشهدی داد. خودش و احمد هر کدام یک سر کفن را گرفتند و مرده را بیرون دادند. صدای عالیه قبرستان را قُرُق کرد. احمد لحظه ای حس کرد که جای برادرش اکبر خوابیده است. و آن‌ها به سر قبرش آمده‌اند. ضجه‌های آشنا و نجسب. مرده‌شور در این لحظه هزار قصه از خاطرش گذشت. زنده به گوری که سر از قبر برداشته بود. روحی که هر شب از قبر بیرون می‌آید و سرگردان قبرستان می‌شود. ماری که از گور سر بیرون کرده بود.

«بجنید بابا قال قضیه رو بکنید. خدای نکرده تو این شب تاریک، ماری، عقربی، چیزی.»

و خود کفن از روی مرده کنار زد و فانوس‌ها را جلو آورد.

استخوانی در لجن، لهیده، عفن. گندترین بوی عالم. دندان‌هایی که بی‌لب و گوشت می‌خندیدند. هزاران کرم در هم می‌لولیدند. این اکبر است؟ این عاقبت زندگی است؟

صدای ناله عالیه از خوف قطع شد. تنش به لرزه درافتاد. پاها سست شدند. همه ذرات تل خاک کنار قبر به رفتار آمده بودند و می‌لولیدند. هیچ مادری هیچگاه، این طور میل فرار از فرزند خویش را داشته است؟ سوری بهتزرده می‌نگریست. نه به جسد، به دورترین نقطه قبرستان. اکبر از همان جا قد کشیده و سایه وار می‌آمد.

هول. هول. مرده‌شور گفت: «پس چرا نگاه نمی‌کنید؟ همه تون که سر به هوا شدین. یاالله بابا تا کار دست‌مون ندادید.»

کبوتر روح مشهدی از قفس جسمش بال بال زنان می‌گریخت:

«این بچه من نیست. این کجا اون کجا! نشون به اون نشون که با پارتی بازی مرده‌ای رو توی ردیف شهدا خاک کردند. این همون مرده است. من اینو همون روز دیدم. وقتی اکبر رو خاک می کردند، کفن رو از روش کنار زدند. گور کن تکونش داد و «اسمع افهم» گفت. همینطور کله‌اش گنده بود. قدش کوچیک بود. این یک و سی سانت هم نیست.»

مرده وحشتناک تر شد. چه هولی بر همه نشست. سكرات الموت. هول القیامه. هراس هراس. دندان‌های بی گوشت اسكلت می خندیدند: «وای. فرار.»

هر کدام از یک سو فرار کردند. مرده شور خود زودتر از همه. صحرای قیامت شده بود. روز پنجاه هزار سال. مادران بار خویش می گذاردند. پدر پسر را نمی شناخت. سایه‌های هولناک هر یک بر دیگری. سایه مشهدی عالیه را زیر گرفت و بلعید.  
«منو کجا گذاشتید. آی!»

به صدای حمید همه ایستادند و رو به قبر چرخیدند. حمید خود در آستانه قبض روح. چرخ او در گور مرده واژگون شده بود و جیغ می کشید. مرده شور گفت:  
«آگه می ترسیدید، چرا اومدید پس؟!»

پاورچین پاورچین جلو آمدند. جیغ حمید بود و خود او نبود. لحظه‌ای به خاطر سوری گذشت که اسكلت مرده حمید را خورده است.

«من اینجام، توی قبر افتادم.»

پایی به پس، پایی به پیش، جلو آمدند. تا نزدیکی مرده و قبر. مرگ نزدیک شده بود. حمید را بیرون کشیدند. مرده شور خودش را باز یافت. بیل و کلنگ‌اش را برداشت و راه افتاد:

«دیگه من نیستم. یک عمر توی قبرستون بودم این قدر نترسیده

بودم»

مشهدی چه می کرد؟ ول می کرد و می رفت؟ آن همه دغدغه های بدتر از این را چه می کرد؟ راه پس و پیش نبود. مرده شور دور می شد. مشهدی به دنبالش دوید:

«مرد حسایی خدا را خوش می آد، یه همچین موقعی مارو دست تنها بذاری؟»

«مسخره که نیستم. مرده ی مردم رو از گور بیرون کشیدین، می گین عوضیه. چشم تون کورا می خواستید روی سنگ قبر رو درست بخونید. می خواستین بالای قبرش عکس بزنین. فردا من جواب مردم رو چی بدم؟! جواب رییس قبرستون رو چی بدم؟ یک عمر ما می خوایم اینجا زندگی کنیم. شما مرده تون رو که دیدین، می رین پی کارتون. فوقش یک شب جمعه آخر سالی پیداتون بشه. جز اینه؟»

مشهدی چند اسکناس مچاله را که خودش هم نمی دانست چقدر است در مشت او گذاشت. مرده شور آرام کرد و ایستاد:

«محض رضای خدا حالا می آم. چکنم که زن همراه تونه.»

دوباره ایستاد:

«اما اگر کُندم و دوباره عوضی در اومد چی؟ مرده تون هم بعض مرده هاست. هرچه بادا باد. این آخیره که می کنم.»

و دوباره راه افتاد و به سر قبر آمد.

سوری اگر جان به جان آفرین تسلیم می کرد، بهتر از این بود که چنین لحظه ای را به چشم ببیند. هر یک فکری به اکبر، فکری به گور خود داشتند: مرا رو به همین قبله، در همین عمق ها می خوابانند؟ همین کرم ها در من می لولند؟

مرده شور گفت: «ای بابا مرده رو چپ و راست نذارید. پایش رو به قبله باشه. در بیار از این ور بذاریم. بر پدرش لعنت که این شغلو رو پیشونی من نوشت.»

خاک‌ها به قبر ریخت و مشغول کندن قبر بغل شد:

«روی قبر رو بخون ببین درسته حالا.»

«درسته بکن. سه بار خوندم.»

ماه در ابری فرو رفت. ابر رنگ ماه گرفت. ماه مرد. اشباح، لکه‌های سیاهی از آسمان که به گورها فرود می‌آیند. هجوم هول. هجوم سایه‌های مجدد. صدای جیرجیرک‌ها. صدای کلنگ. صدای جغد. همهمه. صدای سوت. صدای جیغ. جیغ یک زنده بگور که هم اینک آزاد می‌شود. صدای اکبر آن‌ها را به خود می‌خواند. کور سوی فانوس‌هایی که در باد گرفتار آمده‌اند. خفه می‌شوند و نمی‌میرند. شب همچنان شب است. مشهدی دعا می‌خواند. مرده‌شور را خستگی و خواب گرفته است. احمد آرزوی حجله به حجله می‌برد. عالیه همچنان ندبه می‌خواند:

«از این حجله به اون حجله رفت پسر. مادر تو اونجا و من اینجا.

خاکم به سر.»

سنگ لحد را به دست احمد دادند:

«مواظب باش نشکنی اش.»

سوری با آن پیراهن خال مخالیش که در شب گم بود، صدای نفس شب را می‌شنید. نبض بچه‌ای در قلب او از هم اکنون می‌زد. این بچه را چگونه به بغل اکبر بدهد؟ هزار بار دلش می‌خواست اکبر زنده باشد، اما فکرش مدام روی این جمله دور می‌زد: چگونه این بچه را به بغل اکبر بدهم؟

«یکی سرش رو بگیره. مواظب باشین پاره نشه. بسم الله بگو فرار

نکنه.»

مرده از گور به زمین کشیده شد. چشم‌ها خیره. بهت، ناباوری. مشهدی خود کفن را کنار زد. عالیه پای چپ جلو گذارد. پلک‌ها از خستگی اشک بر هم چسبیده‌اند. نگاه نگران حمید. لرزه بر بدن

سوری.

«الله اکبر. خودشه. اکبره.»

احمد هر دو کاسه چشم تا به آخر گشود و فانوس‌ها را جلو کشید. اکبر بود. در وضوح و تار تار. مرده‌ای که گویی زنده است. نصف سر متلاشی شده. غرق به خون تازه. کفن را کنار زد. علامت بزرگ ماه گرفتگی زیر سینه سمت چپ. خال بزرگی بالای ناف. انگشت دست‌ها به همان کشیدگی. انگشت کوچک همان مقدار انحراف. احمد متر به زمین انداخت و بر سر زد. صدا از هیچکسی در نمی‌آمد. مرده شور خیره به جسد. مشهدی خم شد و صورت و لب‌های غرق به خون پسر را بوسید. برخاست. از خود بی‌خود شده بود. دوباره خمید. بینی به صورت پسر گذاشت. بوسید و بویید و از حال رفت.

سوری لحظه‌ای لایه را دید که می‌زاید. بچه از پا بیرون آمده بود:

«خدا مرگم بده عالیه خانوم. خودت رو کشتی بلند شو.»

گور خالی جسد را به خود می‌خواند. مرده شور داخل قبر شد. حالا عالیه دوباره این فرزند را چگونه به خاک بسپارد؟ خاک سرد اکنون از دل عالیه کنار رفته بود. دل داغ‌دیده عالیه، چگونه از جگرش، جگر گوشه‌اش جدا شود؟

دو دست او را از زمین برداشتند و به آغوش قبر بردند. دستی از قبر او را گرفت. آنچه خدا داده بود، پس گرفت. آمدنی، رفتنی است. سنگ لحد، خاک‌ها، سنگ قبر، پاهای مرده شور بر روی سنگ که آن را سفت کند: «از سنگ ناله خیزد، روز وداع یاران.»

دوباره فرزندی از عالیه مرد. این دو تا. چه کسی، حتی مادران در لحظه‌ای، در لحظاتی، مرگ فرزند خود را پیش‌بینی نکرده است؟ چه کسی در غم نبودن فرزند، در خیال نگریسته است؟ عالیه، ابر بهار.

سپیده، صبح صادق. گلدسته‌های بلند قبرستان، چون دو روح سر از گور در آورده که هنوز پا در گیر گور دارند. شلوار احمد از دو جا



فُلوه کن شده بود. چشم‌ها گود رفته، آن ته کاسه‌ها. مشهدی خود  
مرده‌ای در گور گم شد.

«مزد ما رو بدین.»

«مزد؟»

«هر چی قرارمون بوده.»

احمد هر چه در جیب داشت، از اسکناس سبز و قرمز و پول خرد،  
هر چه و هر چه، حتی انگشتر و تسیح خویش به مرده شور داد.

«خدا برکت بده... باز هم اگر کاری بود. شبی، نصفه شبی، ما  
هستیم بالاخره. اسمم علی اکبره. از هر کی پرسید منو می‌شناسه.  
گذرتون به اینجا افتاد به ما سر بزنید. گذر همه به اینجا می‌افته.  
التماس دعا ما رفتیم.»

حمید ایکاش همین جا دراز به دراز می‌خوابید و می‌مرد. گویی  
بوی عطر مشامش را پر کرده بود. به صحرا عشق باریده بود: در  
آن خانه در آن سکوت خودم بوی گند گرفته‌ام. به جان آن ملیحه،  
همین گرم‌ها شده‌ام. حمید همان جا نیت کرد که دیگر به خودش  
نیندیشد. این مرغ دل را وا بگذارد و به پرواز دل دهد.

مشهدی از میان گورها باز گشت. از هم اکنون شیخ شده بود. در  
همان شبی که گذشته بود مرده بود. هر چه گوشت بر تن داشت، به  
خوف و اضطراب آب کرده بود.

صبح، همگی، چند پاره استخوان به خانه برگشتند. ملیحه گویی  
هیچکدام را نمی‌شناخت:

«چه شد؟»

«خودش بود. مرده، مرده بود. چه مرده‌ای اما!»

احمد همان ظهر روانه جبهه شد. از شب آن روز، سوری حواس پرتی گرفت. دیگر کسی را نشناخت. می‌نشست خودش را به در و دیوار می‌زد و ای یار مبارکباد می‌خواند. او را به بیمارستان بردند. مشهدی باز هم نتوانست برود. ماند تا عاقبت کار سوری را ببیند: بر آن پدرت صلوات احمد، دوباره مرا جا گذاشتی. رفتی بوی عطر بگیری؟ من اینجا بوی گند بگیرم؟

«هوهو بابا دیوونه هوهو. با خودش حرف می‌زنه. سمیره، ساره، سلمان، بیائید نگاه کنید. همه‌اش با خودش حرف می‌زنه. یالله دیوونه اسبم شو!»

شب سال نو سوری را به خانه آوردند. برایش گوشه اتاق عالی‌جه انداختند و خود عالی‌جه برایش بگذار و رداری می‌کرد. خورشید و ملیحه و عالی‌جه هم آمدند و نشستند به بگو و بخند. عالی‌جه به همه‌شان سپرد که از نیامدن شوهر لایه چیزی به او نگویند، که بشنود دوباره حالش بد می‌شود. و حتی سپرد که به سوری نگویند لایه از هول و تکان آن خبر، بچه انداخته است.

بچه‌ها، میثم و سمیره از خوشحالی دوباره همه چیز را به هم می‌ریختند. کسی هم نبود که در این لحظه به آن‌ها چیزی بگوید. شب مشهدی با دست پر به خانه آمد. از طرف خودش و عالی‌جه برای سوری هدیه خریده بود. شام را که خوردند، هدیه‌ها را آوردند و جلوی همه باز کردند. عالی‌جه گفت:

«خب حالا ببینیم میثم و سمیره برای مامانشون چی آوردند؟»

میثم گفت: «هیچی نیاوردیم.»

«ای بی‌حیا، پاک آبروی منو بردی. مرد به این گنده‌ای، با پدر

بزرگش بره بیرون، اون وقت دست خالی به خونه بیاد. بارک الله. خوب جوون بزرگ کردم. چشمم روشن. می خواستی لااقل بگی یک چیزی آوردم.»

میثم گفت: «یک چیزی آوردم.»

عالیه پرسید: «چی آوردی برای مامانت که خوب بشه؟»

میثم گفت: «چی آوردم...؟ بگم چی آوردم مادر بزرگ؟»

عالیه گفت: «بگو سلامتی.»

میثم گفت: «سلامتی که چیزی نیست. عجب خری هستی ها.»

سوری گفت: «خدا مرگم بده. این حرف ها رو کی یادت داده؟ بچه های ولگرد کوچه؟ هان؟ لابد من نبودم، دوتایی خاک کوچه رو به توبره کشیدین!»

«نخیر نکشیدیم.»

«چرا کشیدین. معلومه دیگه.»

میثم گریه کرد و به گوشه اتاق رفت. دست هایش را مشت کرد و روی چشمش گذاشت:

«من این مامان بده رو نمی خوام. حالا که این طوره بره همون بیمارستان دکتر آمپولش بزنه.»

عالیه پس از سی سال زناشویی هنوز معتاد است که با ماهوت پاک کن مشهدی را روانه کند. انگار اگر به لباس او ماهوت پاک کن نکشد؛ مشهدی نمی تواند از خانه بیرون برود. مشهدی هم کم کم این عادتش شده است که قبل از رفتن بگوید: ضعیفه ما رفتیم و بشنود که مواظب خودت باش. پنجاه سال مواظب خودش مانده بود، چه گلی بر سر دنیا زده بود؟ یک روز هم اضافه تر، هیچ اتفاقی نمی افتاد:

«هیچ اتفاقی نمی افته.»

پا به حیاط گذاشت. هوا بفهمی نفهمی گرم تر از دیروز شده بود. خورشید هم در حیاط بود و پای حوض ظرف ها را می شست:

«سلام مشهدی. سر کیفی؟»

- «ای، شما چطور، قبراقی؟ از سر صبحی هنوز طلوع نکردی پاچه بچه ها رو بگیری؟!»

«من طلوع نکردم، تو چه کردی؟!»

- «من الحمدالله به دار دنیا دو پسر بزرگ کردم که یکی از یکی بهتر. خودم غلطی نکردم، مهم نیست. این کم از اون.»

«حالا سر صبحی که دعوا نداریم. کی آب خونه را وصل می کنند؟»

- «چه می‌دونم. رفتم سازمان آب، گفتم: این چه پول آبی است که برای ما نوشتین؟ نه‌ات خوب، بابات خوب، ما که همه خرجی مونو آب خوردیم، نون مون چی پس؟ گفتند: تصاعدی بالا می‌ره.»

خورشید گفت: «تصاعدی یعنی چه؟ چه حرف‌هایی از خودشون در می‌آرند. کجای قرآن همچین حرفی نوشته بوده حالا پیدا کردند؟»

مشهدی گفت: «نه بابا حرف بدی نیست. بیراه نمی‌گن. منظورشون اینه که یکی آب یامفت به استخرش نریزه، اون وقت یکی آب چاه بخوره. الغرض هر که بامش بیش، برفش بیشتر. ما هم گفتیم پس چند تا شیر بکشید. ما چند خانواریم. کنتور سوا بذارین. این یکی رو دیگه زور می‌گن که: به آپارتمان‌ها شیر آب سوا می‌دیم، نه به یک خونه. رییس شون می‌گفت: یک خونه نمی‌شه چند تا کنتور داشته باشه. گفتم: چطور می‌شه تو یه خونه چهار خانوار زندگی کنند، اما نمی‌شه چهار تا کنتور آب داشته باشند؟ بالاخره تک و دو کردم با پارتی بازی حقم رو گرفتم. خدا آخر و عاقبت این ملت رو به خیر کنه.»

خورشید گفت: «حالا یکی پارتی نداشت، تکلیفش چیه؟»

مشهدی از این که این جور حرف‌ها را جلوی خورشید زده بود، از خودش دلخور شد.

راه افتاد و از جلوی اتاق خواب خانمی که دیگر خانم نبود، گذشت و بیرون رفت. خورشید به شیشه‌های گردگرفته آن اتاق که نگاه می‌کرد، چه خاطراتی که برایش زنده نمی‌شد. از دیگران پنهان بود، از خدا و خودش که پنهان نبود. یک روز از همان روزها چشم‌های خانم را که به مهمانی رفته بود دور دیده بود. و خود را روی خوش‌خواب او انداخته بود و در آن نرمی‌هایی که او را به بالا و پایین می‌بردند، غوطه خورده بود و چه کیفی کرده بود.

خود خانم چه کیف‌هایی باید می‌کرد که هر شب در این

رختخواب می‌خوابید. بعد خورشید جلوی میز توالت نشسته بود با همان اداهای خانمی. و از آن ماتیکی که خانم اسمش را گذاشته بود رژ لب، به لب‌هایش مالیده بود. از همان سرخاب سفیدابی که بیشتر به رنگ چوبک بود تا سرخاب، و خانم اسمش را گذاشته بود رژگونه، به صورتش مالیده بود. موها را در آینه پریشان کرده بود و روی همان لباس‌های کلفتی، روی همان چادر گره کرده بر گردن، لباس خواب خانمش را به تن کرده بود. و روبروی آینه دور خودش چرخیده بود و قربان صدقه خودش رفته بود.

وقتی کسی نبود قربان صدقه او برود، پس خودش می‌رفت. شوهرش را که دماغش را می‌گرفتی، ریقاش در می‌آمد. این قدر بود که گوشه اتاق فس ناله کند و تریاک بکشد... تا یکبارہ آقا از در اتاق آمده بود تو. با چشم‌های وادریده به خورشید که جرأت کرده بود در نبود خانم از این غلط‌ها بکند نگاه کرده بود. خورشید داشت سنکوب می‌کرد که الان است آقا دُم‌باش را بگیرد و به یک تپا، از اتاق بیرونش بیندازد: «هری هرا!» و همان هم شده بود. آقا جلو آمده بود و چشم در چشم خورشید غضبناک از سر تا پای او را ورنداز کرده بود و بعد دُم او را گرفته بود و تا جلوی در اتاق برده بود که بیرون بیندازد، اما پشیمان شده بود و...

«استغفرالله ربی و اتوب الیه.»

صدای مشهدی بود که استغفارکنان از پشت خورشید خانم رد می‌شد: پس کجا برمی‌گشت؟ او که از خانه بیرون رفته بود. چرا دوباره به سمت اتاق‌شان می‌رود؟ مشهدی دوباره از جلوی همان اتاق خاطرات خورشید گذشت. اتاق خانمش که دیگر خانم نبود. حالا هم خورشید گاهی فیلس هوای هندوستان را می‌کرد. نه همیشه، گاه گاهی. دسته کلیدی را که حتی خدا هم نعوذ بالله خبر نداشت کدام سوراخی قایم می‌کند، با دست راست، طوری که

دست چپش هم خبردار نشود، برمی داشت و پاورچین پاورچین به آن اتاقی می رفت که حالا گرد غریبی سر تا پایش را پوشانده بود. روبروی آینه می ایستاد. چین های پیشانی و زیر چشمش را واریسی می کرد. پنج پلیسه نازک چین بر پیشانی اش به هنگام اخم می نشست. خورشید خندید که چین ها برود. از سالی که خانمش رفته بود، سالی یک چین بر این پیشانی بی پیر نشسته بود. و دیگر ته و توی گرمی که خانم به صورتش می مالید، تا چروک ها را پوشاند، در آمده بود. در همان سال اول. همه اش مگر چند جعبه باقی مانده بود؟ خورشید را بگو که چه صرفه جویی در مالیدن آن بر چین های پیشانی و زیر چشمش کرده بود. مثل خانم که دستش باز نبود، تا به ترک های کف پایش هم بمالد.

خورشید در خوشخواب می غلطید و در آینه خیالش، تصویرهایی می آمد و می رفت و او را می ترساند و غلغلک می داد و او خوش و ناخوش باز در خوشخواب می غلطید و ساعتی جاخوش می کرد. به دور از هر چه یتیم و مرده و شهید بود. و به دور از هر چه که مرگ و غریبی و غم را به یاد می آورد. به دور از همه چیز، تنها، تن به خوشی خوشخوابی می داد که رویه اش را خود خانم در سفر چهارمش از «شانزه لیزه» پاریس سفارش داده بود.

حتی یک بار قربانعلی خدا بیامرز را هم راضی کرده بود و به این اتاق آورده بود و روبدوشامبر آقا را به تن او کرده بود. هر چند که به تنش زار می زد و به صورتش نمی آمد: خب می شد به صورتش نگاه نکرد و ریختش را ندید. این همه مرد فقط با هیکل شان پیش او آمده بودند. نهایت این هم یکی از آن جماعت بی سر. خودش لباس خانم را پوشیده بود و یک شب دور از چشم اغیار، خانمی کرده بود و حرف هایی را زده بود که مال خودش نبود. اما به دهان که می آمد، خوش آهنگ می نمود و خیال را از وسوسه بزرگانه پر

می ساخت. همان وقت هم که گوش می ایستاد چنین بود:

«آقا این لباس به شما چه برازنده است! حیف که هنگام خستگی آن را می پوشید. آقا می شود یک خواهش از شما بکنم؟ عذر این خورشید پدر سوخته را بخواهید. پررو شده است. سر و گوشش می جنبید. از شما خاطر جمع است، اما دلم گواهی بد می دهد. یا او را از سر وا کنید، یا ببندیش به ریش قربانعلی نوکرتان که دیگر فزرتش قمصور شده. یکی را می خواهد تر و خشکش کند. همان موقع ها دست خورشید را در دست قربانعلی گذاشته بودند. اما جز لایه چه کسی از اهل این خانه می دانست: آفرین به تو دختر تودار! مرحبا به تو زن سر نگه دار. آدم دلش می خواهد همه دردهای دلش را توی چاه وجود او خالی کند و غصه اش کم شود.» آقا دوباره کی می رویم پاریس؟ من اینجا بیش از یک ماه که می مانم، دلم می گیرد. آقا می خواهم صفحه بگذارم چاچا برقصم. نامزدی مان یادتان هست؟ خواب تان می آید؟ پس من قهر می کنم. صبح تا شب که با یک مشت کلفت و نوکر هم حرفم، شب ها هم که شما خواب تان می آید. پس اگر رفتم در و بیرون، اسباب گلگی نباشد.»

وصف العیش، نصف العیش. خورشید عمری را در خیال گذرانده بود. دنیا را هم که کم نگشته بود. دنیا دیده به از دنیا خورده است:

«وای بسه تو رو به خدا. چه خبر تونه بچه ها. سرمو بردید.»

باز بچه ها دست همدیگر را گرفته بودند و میثم پایش را در کاسه مسی کرده بود و دور حیاط راه می رفت و ساره با چوب روی سطل وارونه آشغال می کوبید و همه با هم یک صدا می گفتند: شهید. اعصاب خورشید از این همه آشفتگی، در خانه ای که یک روزی هر چیزش به نظم بود در هم می شد: یک دهنه لوله آب چطور آن وقت به استخر می رفت و یکی نبود بگوید چرا. و حالا به قطره قطره اش مواخذه پس می داد.



«واه واه خدا به دور! خوبه تو رو خدا. شهید شهید چیه دیگه؟ مثل نُقل و نبات تو دهن شون حرف بده. هی شگون بد بزنید تا هر چی بلاست به سر این خونه نازل بشه. ای وای ساره بسه دیگه! این قدر روی سطل نکوب. یا گل هارو بکنید یا سر و صدا راه بیندازید. پا می شم پشت دست هر دوتون رو سوزن می زنم ها. بکنید تا بینید می آم یا نمی آم.»

میثم گفت: «حرص نخور شیرت خشک می شه!»

«بین ترا خدا. یه ذره بچه... زیادتر از دهنش می خوره. این انقلاب همه شونو پررو کرده. از آقا جانت یاد می گیری دیگه.»

ولی خورشید چه می توانست با آن ها بکند؟ چند بار دیگر برایشان از دو بچه ای حرف بزند که مثل آقاها و خانم ها در این حیاط بازی می کرده اند و دست هم به گل ها و گچ بُری ها نمی زده اند. آن یکی «کامبیز»، با چرخش و آن یکی «مونا»، با آن ماشین کوچکش دور حیاط روی ریل های ماشین می رفته اند و می آمده اند، کاری هم به کار گل ها نداشته اند. یا می رفته اند به اتاق اسباب بازی های خودشان که حالا درش بسته است و بی سر و صدا بازی می کرده اند. کجا آن زبان بسته ها این قدر آتش می سوزانند، یا شهید شهید می گفتند که خورشید این طور مثل حالا توی سرش دار دار کند:

«پناه بر خدا. پناه.»

میثم گفت: «تو در آن اتاق اسباب بازی ها رو باز کن. ماشین اونارو بده ما سوار بشیم تا دیگه سر و صدا نکنیم.»

«وا چه از خود راضی. بلکم برگشتند. اون وقت من باید مواخذه پس بدم. این خونه دست من سپرده. شما یک امروزه مهمونید، صد ساله دعاگو. حساب و کتابش اول و آخر با منه.»

حمید که از صبح همان جالب ایوان نشسته بود و نقاشی می کشید گفت:

«اون ممه را لولو برد. مگه انقلاب به این مفتی هاست که هر کس دیروز چاپیده، امروز پس بگیره. تازه این بچه‌ها پدرشونو ندادند که اگه یک گل رو کنند، پشت دست‌شون سوزن بخوره. یکی دو بار پاتو از گلیمت درازتر کردی، چیزی نگفتم. احترامت دست خودت باشه.»

خورشید دست و پایش را جمع کرده بود و ظرف‌ها را در آب فرو کرده بود و همان‌طور که به سمت اتاق می‌رفت، غر زده بود:

«پس هر کی باباش رو داد، باید گل‌های باغچه رو بکنه؟! حرف‌هایی می‌شنوم والله. با این حساب الان یک گل توی این مملکت از دست این جماعت نباید مونده باشه. یکی دو تا که نیستند. ماشالله ایل بربرند.»

- «سلام خورشید خانوم. قدومه داری؟»

«سلام لایه جون. قدومه برای چی؟ خدا بد نده.»

- «بد نیینی خورشید خانوم جون. دوباره نمی‌دونم این ستاره چش شده. تمام تنش ریخته بیرون. دیشب تا صبح از زور سرفه کوهه می‌زد.»

«پس ورش دار بیریمش دکتر. بچه بی‌بابا روی دستت نمونه یک

وقت.»

یک من به دکتر رفتند، صد من باز گشتند. حالا دو ساعت در آن صف طویل بیمارستان ایستاده بودند سرش را بخورد، غرغر آن زنی که بی‌سر و پا از همه بدتر.

«واه واه چه خبره؟ هر چه گشنه گداست از دهات جمع شدند اینجا.

که چی؟ خیلی دکتر برای خودمون زیاده، اون‌ها هم اومدند.»

لایه خون خورش را خورده بود. اما بگویی زبان باز کرده بود، ابدا. چه بگویند؟ چه می گفت: گیریم که به روستا برگردم. در آن برف و یخ بندان ستاره که مریض شد، پیش کدام دکتر او را ببرم؟ بیندازمش روی دستم، دور حمام خرابه بگردم. حوصله شان که سر رفت، ببرم شان به چرا. ببرم شان تماشای چرای گوسفندان. چند بار؟ من اگر خدا را هم در ده جا گذاشته باشم، بر نمی گردم. ها.

ساره گفت: «کریم آقا که بابای من نبود، شوهر ننه ام بود. شوهر ننه می دونی یعنی چه؟»

میثم گفت: «چرا نمی دونم. یعنی عمو دیگه. حالا برو کنار به این شیرها دست نزن مال خودمونه.»  
لوله کش ها که رفتند، مشهدی گفت:

«یا از همه شیرها آب بردارید که پول آب دوباره زیاد نشه، یا شیرهارو خونوادگی کنیم. این طوری بهتر هم هست. جمعیت ما زیاده، به دیگرون اجحاف نشه. این شیر که روبان قرمز بهش می بندم، مال لایه. این شیر که روبان سبز داره، مال حمید. این شیر که نخ بستم، مال ما. این شیر بی علامت هم مال خورشید. سمیره جان، بابا از این به بعد از این شیر آب بخورید. حلال و حروم نکنید.»

و به اتاق رفت. حالا دیگه همه چیز ردیف بود. سوری حالش خوب شده بود. عالیه و سوری با هم می ساختند. آب خانه وصل شده بود. فقط می ماند وصیتنامه. تا این یکی را هم بنویسد و برود. اما چه چیز را وصیت می کرد مشهدی؟ همه آنچه را دوست داشته بود مرور کرد.

«وصیت واجب است مشهدی.»

بسیار خوب، غصه‌هایش با قالیچه زیر پا و ظرف و ظروف، از آن زنش عالیه. موتورش خرج کفن و دفن. بقیه چی؟ نوه‌هایش؟ عروسش؟ چیزی نمانده است که. باشد افتخارش هم از آن نوه‌ها. بروند در کوجه‌ها پز بدهند که پدر و پدر بزرگ ما شهید شده‌اند. جد اندر جد. ما از ایل و تبار شهدا. برای که پز بدهند؟ برای بچه‌هایی که افزون بر آن، برادر و دیگرانی را هم در راه خدا داده‌اند؟ بعد به خودش خندید.

- «باز هم که می‌خندی بابا بزرگ؟»

«بیا بغلم. حتی بابا بزرگ دیگه به درد افتخار کردن شما هم نمی‌خوره.»

کدام افتخار؟ کوزه‌ای آب لازم است تا افتخار را بگذارند درش و آبش را بخورند. ارزش‌ها چیز دیگری است. عوض شده. عوض شده؟ نه هنوز. نه همه. هنوز ارزش‌ها خیلی مانده است عوض شود: «پارتی داری عمو؟ به، باریکلا بفرما. آستین نو داری؟ بفرما پلو بخور. مال؟ منال؟ مالکیت؟ حقوق شما محفوظ. بفرمایید بالا. چه امری داشتید؟ سر فقرا بی کلاه است. ای. ای روزگار غدار!»

اما چیزی، چیزکی از آن هزارتوهای دل مشهدی سر برمی‌آورد و چون آب باطل السحری همه حرف‌های جادویی خود مشهدی را باطل می‌کرد. لابد منطقی که عقل مشهدی به آن قد نمی‌داد. جواب سوالاتش را شسته و رفته می‌گذاشت کف دستش. و الا چرا با این همه منطقی مخالف، باز داشت می‌رفت؟ می‌رفتند؟

مشهدی نمی‌دانست چرا. دل دلایلی داشت که عقل از آن بی‌خبر بود. دل مشهدی گواهی دیگری می‌داد. از یک مسجد دور دست صدای غمگین اذان می‌آمد. برخاست:

خب دنیا هم مال دنیاخواران. گور پدر این جیفه پست. پوتین‌های سربازی را از جعبه‌اش در آورد و شروع به پوشیدن کرد. سنه‌ای که

مشهدی به اجباری رفته بود - جنگ جهانی دوم - بیست و چهار ساعت پوتین از پا در نیاورده بود و از پشت توپ پایین نیامده بود. چه فایده؟ مردم آن وقت، مردم حالا نبودند که وقتی یک طیاره لکتی یک بمب در بیابان‌های شاهزاده عبدالعظیم ول کرده بود، مملکت تسلیم شده بود. باز هم حالا مردم خوبی داریم.

«خب خورشید خانم ما رو حلال کن. قصد و منظوری نداشتیم، اگه یک موقع چیزی گفتیم. به هر جهت حلال کن. اگر بارگران بودیم و رفتیم. اگر نامهربان بودیم و رفتیم.»  
- «کجا؟»

«خدا بخواد جبهه.»

دست‌های خورشید بی‌اختیار به صورتش خزید. و چشم‌هایش را پوشاند. سر آستین اشک‌ها را خورد و لبخند به کمک آمد. آهی کشید و گفت:  
«دلمون که تنگ می‌شه.»

مشهدی به در همه اتاق‌ها رفت و خداحافظی کرد. وقتی به در اتاق خود رسید، تازه عالیه خبردار شد. همه اهل خانه به دنبال مشهدی بودند. عالیه سراسیمه ایستاد. حاج و واج. سوری تا درگاه اتاق دوید. زندگی ناگهان مشکل شده بود. بغض‌ها کیسه‌های سر ناگشوده. بُهت. لبخند. اشک:

«خداحافظ ای عزیزان!»

مرا بر این پیشدستی ببخشایید. شما را دوست خواهم داشت. اما چون شما، چون همه شما، خودم را بیشتر. من به جبهه می‌روم. کلاغ  
پر.

«کلاغ پرا! گنجشک پرا! ستاره خانوم پرا!»  
و بچه‌ها همه خندیدند و دست زدند.  
«ستاره خانوم گلدسته. میون گل‌ها نشسته. وقتی گل‌ها باز می‌شه.  
ستاره خانوم شاد می‌شه.»  
سوری گفت: «خیلی خوب بچه‌ها امشب دیگه بازی بسه. وقت  
خوابه.»  
میثم گفت: «من تا بابا بزرگ نیاد، نمی‌خوابم. تو که اسبم  
نمی‌شی.»  
سوری گفت: «چرا اسبت می‌شم. تو بلند شو بریم به اتاق‌مون،  
اگه نشدم.»  
ساره گفت: «سوری خانوم بذارید همین جا پیش ما بخوابه. بابای  
ما هم دیگه نمی‌آد.»

حمید در آینه نگاه کرد و به قیافه خود دقیق شد. خیلی وقت بود سراغ آینه را نگرفته بود. همیشه فکر می کرد زشتی غیرقابل تحملی دارد. خندید. با نمک تر شد: راستی که خنده آدم را قابل تحمل تر می کند.

ملیحه گفت: «به چی می خندی؟»

حمید گفت: «به قیافه بی ریخت خودم.»

ملیحه گفت: «خیلی دلت بخواد آقا. همه دنیارو بگردی، مرد به این با وقاری گیر نمی آری.»

حمید خواست بگوید، خدا از دهنش بشنود. اما زبانش نچرخید. با خودش قرار گذاشته بود آدم دیگری بشود. گفت:

«مگه علف به دهن همون بزی شیرین بیاد.»

حمید عوض شده بود. از صبح همان شبی که به بهشت زهرا رفته بودند. دیگر در رویاهایش چندان غرقه نشده بود که به آن دواها احتیاج باشد. در همین زمستان با همه سردیش چند بار یک تنه بیرون زده بود. چند بار گذاشته بود ملیحه او را در خیابان هل بدهد و او چشمش را از مردم ندزدیده بود. حتی با یکی از دوستان جانبازش قرار گذاشت که از تابستان با هم به ورزشگاه بروند و ویلچررانی

کنند.

در اردیبهشت ماه با ملیحه قرار گذاشتند که از پرورشگاه یک بچه بیاورند. بچه کم بود و متقاضی زیاد. شرایطی داشت که به همه تعلق نمی گرفت. یکی این که پنج سال بچه دار نشده باشند. یکی این که به لحاظ اخلاقی مورد تایید باشند. از همه بدتر این که باید نوبت گرفت. اما صبر ناممکن بود. حمید گفت: همین یکبار را تا آخر عمرم خارج از صف می زنم. و به دنبال پارتی گشت: آی چه کسی پارتی یک بغل محبت است؟! از همان لحظه ای که این فکر به سرشان زد که می توان یک بچه را از پرورشگاه آورد و پیش خود نگهداشت، چنان بی قرار شدند، که برایش پیش پیش اسباب بازی هم خریدند. ملیحه گفته بود:

«حالا چه بچه ای بگیریم؟ دختر یا پسر؟»

حمید گفته بود: «دختر. دخترها عاطفی ترند.»

ملیحه گفته بود: «پسر. من پسر دوست دارم. پسرها وروجک ترند. دلم می خواد بزنه همه چیز رو بشکنه، خراب کنه و بعد پشیمون بشه. دخترها از همون اول پشیمون به دنیا می آن.»

حمید گفته بود: «دختر. دختر. دخترها مظلوم ترند.»

ملیحه گفته بود: «همین یه مظلوم بس ات نیست؟ می خواهی به دو نفر ظلم کنی؟!»

و خندیده بود. حمید هم خندیده بود و هیچ به دل نگرفته بود. این روزها دیگر هر حرفی تنها به خودش دلالت می کرد. نه به هزار معنی پنهان. بدترین حرف ها به لحن شوخی، طنزی بیش نبود. تشبیهات کنایه نمی شدند. کنایات، زخم زبان... هر چه بود از همان شب بود.



مسئول پروشگاه گفت: «خب چه جور بچه‌ای می‌خواین؟ سفارش شدین.»

حمید گفت: «اگه ارزون حساب کنید و از اون درشت‌هایش بذارید، همیشه مشتری می‌شیم.»

ملیحه گفت: «نه نه آقا. من خیلی کوچولوش رو می‌خوام. بچه دو سه روزه ندارید؟ دلم می‌خواد خودم بزرگش کنم. شستن بچه و شیر دادن به اون خودش یک لذت دیگه‌ای داره.»

مسئول پروشگاه گفت: «بعضی‌ها از همین‌اش در می‌رن. از این که بچه‌ها رو تر و خشک کنند. می‌آن اینجا می‌گن یک بچه که از وقت تر و خشکش گذشته باشد بدین... به هر جهت همراه این خانم که روانشناس کودک برین انتخاب کنید. همه جور بچه هست. شما انتخاب کنید. ما ترتیش رو می‌دیم.»

بچه‌ها در اتاقک‌های شیشه‌ای یا روی نئوهای مجزا خوابیده بودند. حمید جلو، ملیحه پشت او، به یک یک بچه‌ها نگاه کردند.

«ای وای خدا چه همه بچه! آخه من کدومشونو انتخاب کنم؟ شما که می‌گفتید بچه کمه؟»

زن همراه گفت: «این‌هارو تازه آوردن. تا چند وقت قرنطینه هستن.» ملیحه گفت: «حمید نگاه کن، چه نگاهی به ما می‌کنند. مثل این که می‌دونند ما برای چی اومدیم.»

ملیحه به چندمین بچه که رسید، دیگه پای رفتن نداشت. دلش می‌خواست همه بچه‌ها را انتخاب کند. میل مادری او بیش از یک پانسیون بود. غریزه‌ای نهفته در او می‌رفت که مادری دنیا را بخواهد: ای جهان هنوز کودک، به آغوشم بیا. با عاطفه‌ام ترا بزرگ خواهم کرد.

حمید گفت: «چشم‌های این یکی رو ببین. چه قشنگه. مثل کبوتر

نگرانه. دنبال مادرش می‌گردد.»

ملیحه گفت: «صورت اون یکی رو ببین چه نازه!»

حمید گفت: «این چرا گریه می‌کنه؟ کسی نیست اونو آروم کنه؟»

زن همراه گفت: «آقا شما خوبه زن نیستید و گرنه به هر ونگ بچه‌ها از غصه می‌مردید. بچه باید یک کمی هم گریه کنه. این خودش یک نازه. بچه که گریه می‌کنه، یعنی چیزی می‌خواد. این که هنوز چیزی هست که تو این دنیا بخواد، میل به زندگی و امید به آینده رو در او تقویت می‌کنه. اون وقت قدر محبت رو می‌دونه.»  
حمید گفت: «خوبه شما فامیل ما نیستید. با این بی‌رحمی شما دعوا مون می‌شد.»

پس از یک دور کلی، جلوی یک تخت ایستادند. ملیحه گفت:

«با این یکی موافقی؟ می‌بینی چه خنده‌ای می‌کنه.»

حمید گفت: «هر چی تو بگی موافقم. ولی اون یکی رو ببین، دست‌هایش رو چطور رو به ما دراز کرده.»

«خیلی خب اون یکی رو ببریم.»

«آخه فقط اون نیست. اون یکی که لب تختش نشسته، دیدی چه چشم‌های بیتابی داره. گریه نمی‌کنه، اما چه غمی توی صورتش نشسته.»

زن همراه گفت: «اون پدر و مادرش زیر آوار موشک مرده‌اند. یک ساله است. اونارو می‌شناخته و مدام مادرش رو می‌خواد.»

حمید گفت: «همون رو می‌بریم.»

ملیحه خواست بگوید من کسی که مادرش رو می‌شناخته چطور ببرم. او همیشه مرا به چشم یک غریبه نگاه خواهد کرد. حمید خودش فهمید. از صورتش که درهم شده بود. پس گفت:

«اصلا من نمی‌دونم خانوم. انتخاب همیشه مشکله. دلم می‌خواست همه اینها را می‌بردم. الله بختگی خودتون یکی رو انتخاب کنید. یکی

که مناسب‌تر از همه به ما باشه.»

زن گفت: «من که نمی‌تونم بفهمم احساس شما چی می‌پسند.»

حمید گفت: «من که قاطی کردم. هر شما بگین.»

زن برای آن که به آن‌ها کمک کند، یک پسر بچه را نشان داد.

«این یکی چطوره؟ خورند خانوم شما که دلش بره‌ی تودلی

می‌خواد.»

حمید گفت: «خوبه، اما...»

زن گفت: «اما چی؟»

حمید گفت: «این یکی رو می‌بریم.»

زن خندید. ملیحه گفت:

«دیگر حرف نزنیم پس. چشم‌هاتو ببند و برو بیرون و گرنه باز

رأیت عوض می‌شه.»

سرپیچ نگاه دختر بچه‌ای که پدر و مادرش زیر آوار مرده بودند،

حمید را ایستاند. چرخ‌هایی که پای او بودند، تاب رفتن نیاوردند. زن

گفت:

«پس برین اول خوب فکرهاتونو بریزید روی هم، صد دل‌تونم یک

دله کنید، بعد بیاید. این‌طوری نمی‌شه.»

حمید گفت: «نه دیگر رأیم عوض نمی‌شه. همین رو می‌بریم.»

آن یکی بچه را به تختش باز گرداندند. به دفتر رییس پرورشگاه

که رسیدند. حمید گفت:

«آقا ممکنه من بیایم اینجا کار کنم؟ چه همه کار می‌شده کرد و

من خبر نداشتم.»

همان بچه مادر زیر آوار مانده را آورده بودند. حمید او را می‌نشانند،

جلویش اسباب بازی می‌ریخت. بچه به اسباب بازی‌ها بی‌اعتنا بود و

به جایی دور خیره می‌شد. دورترین جایی که می‌شود در آن خانه به آن چشم دوخت. افقی بر دیوار غربی حیاط. لانه کلاغی که بالای درخت خراب شده بود. حمید عکس او را می‌کشید. اما در هیچ کدام از نقاشی‌ها نمی‌توانست چشم‌های منتظر او را طراحی کند.

ملیحه با بچه بازی می‌کرد. برایش چهار دست و پا می‌شد و دورش می‌گشت و ادای خوردن او را در می‌آورد:

«آم. آم. هوم بخورمش.»

اما بچه نمی‌خندید. ملیحه از خودش صدای حیوان‌ها را در می‌آورد:

«بع بع ... قد قد ... جیک جیک ...»

بچه حاج و واج و غریبه او را می‌نگریست.

«خدایا چه دلمرده است. چیکارش کنم پس؟»

خورشید گفت: «حالا هم که بچه آوردید، بد اخلاقش رو آوردین. مثل شما خودش رو برای آدم می‌گیره. بیین چطور مثل جغد چشم‌هایش این ور و اون ور می‌ره.»

با این همه ملیحه جنب و جوش دیگری یافته بود. به خودش می‌گفت که نگاه بچه روزی خوب می‌شود. به بچه ور می‌رفت و بیش از نیمی از توجهش از حمید به او کشیده شده بود. روزی یکبار دختر بچه را لخت می‌کرد. آبگرم می‌کرد و در تشت او را می‌شست. بچه خودش را که خیس می‌کرد، ملیحه دوباره او را می‌شست. لباس‌هایش را عوض می‌کرد. برایش غذا می‌آورد:

«ای خدا این بچه مدام بهتش زده، اما صدایش در نمی‌آد. نکنه لاله حمید؟»

بچه همان طور بهتزرده می‌نشست و نگاه می‌کرد. گاهی هم بی‌دلیل

به گریه می‌زد. مثل آدم‌های بزرگ. با پایین‌ترین صدا، غمناک‌ترین گریه را سر می‌داد. و حمید نقاشی‌اش را کنار می‌گذاشت و به جای این که او را ساکت کند، می‌نشست با او به گریه کردن: چه بر سر این بچه آمده... ملیحه؟

«ملیحه!»

ملیحه در دلش احساس می‌کرد که ایکاش بچه دیگری را آورده بود. هر چند همین طوری هم کانون خانه‌شان گرم شده بود. اما غمی مضاعف تلنبار دل هر دویشان شده بود.

حالا حمید می‌دید که یک پرورشگاه آدم بزرگ لازم است تا همین یکی را بزرگ کند. برای بزرگ کردن یک بچه، چه زجرها که نمی‌کشند. چه خون دل‌ها که نمی‌خورند. پس مادرش برای او هم همین زحمت‌ها را کشیده بود. پدرش با گریه او همین طور خرد و خمیر شده بود و او قدرشان را نمی‌دانست. مادر و پدر ملیحه چطور؟ چرا پس او آن‌ها را حالا تحویل نمی‌گرفت؟ چرا آن‌ها را فراموش کرده بود؟: ای خودخواه تا به سر خودت نیاید، نمی‌فهمی!

«ملیحه امشب می‌آی بریم خونه مادر من؟»

«البته که می‌آم. چی شده که دوباره یاد اون‌ها افتادی؟»

«خب دیگه... فردا شب هم خونه پدر و مادر تو. باشه؟»

«بچه مونم ببریم؟»

«پس چی؟ بذار نوه شونو ببینند.»

«ذوق می‌کنند، نه؟»

«نمی‌دونم.»

«اگر ما را دوست دارند، باید ذوق کنند.»

«بین این نیم و جبی چطور ما رو متمر خودش کرده. یک ساعته به هزار حيله غذا تو دهنش می‌گذارم و نمی‌خوره. بخور دیگه مامان

جون.»

روزهای اول او را همه چیز صدا می کردند: نی نی ... مامانی... اوی ... خوشگله. ولی بالاخره به صرافت افتادند که برایش اسمی بگذارند. همان ماجرای انتخاب بچه در انتخاب اسم هم گذشت. آخر هزار اسم قشنگ وجود داشت. چطور می شد همه را روی یک بچه گذاشت. یکی را می گذاشتند، آن اسم‌های دیگر باز دنبال مفری می گشتند تا بر چیزی دلالت کنند... ای خدا چه شادی‌های بالقوه‌ای!:

«حنا چطوره؟»

«خوبه. مرضیه چطوره؟»

«ملیحه چطور؟ از همه قشنگ تر نیست؟ ... ای ای این که اسم توئه. خوب اونم می داریم ملیحه کوچولو ... خونه سراسر ملاحظت می شه.»  
 «ای خدا یخ کنی با این خوشمزه گی‌ات ... مادرت باید موقع حاملگی اش یه کم نمک می خورد که تو نمکی بشی.»  
 «اگر نمک می خورد که به قول خودت باد می کرد. اون وقت مثل لایه سخت می زاید.»

«خوب این حرف‌های زنونه یادت می مونه. به چه حقی یادت می مونه. ها؟ کتک می خوای؟»

«جذبه بهت نمی آد. تو همون معصومیت رو حفظ کن. شمشیر کشی پیشکش ات.»

«ثمره چطوره؟»

«نجمه؟»

«یاس؟»

«سمیه؟»

«ثمانه؟»

«مهری؟»

«؟...»

همان نجمه را پسندیدند. ملیحه می گفت:

«بین جوجه کوچولوی من، اون - حمید را با انگشت نشان می داد - باباست. بابا. من - خودش را نشان می داد - مامان و تو نجمه. فهمیدی؟ بابا. مامان. نجمه.»

نجمه لب‌هایش را به هم زد و گفت:

«مامان.»

ملیحه از ذوق جیغ کشید و به حیاط دوید:

«عالیه خانوم گفت مامان. گفت مامان. لال نیست. یکی دیگه بگو.

ترا خدا. بگو عالیه خانوم ببینه. به خدا حرف می زنه.»

دیگر بیش از نیمی از حواس ملیحه به نجمه بود، اما حمید از این موضوع هیچ نگرانی نداشت. می نشست و برای خودش نقاشی می کرد. از بیرون خانه هم خرید می کرد. خانه به نظرش چه بزرگ می آمد و دنیا چه بزرگ تر. این صندلی چرخدار چه تحرکی داشت. هیچ وقت فکرش را هم نکرده بود که با آن می توان این همه کار انجام داد:

«مسابقه می دی میثم؟ هر کی زودتر به آلاچیق رسید.»

با این‌ها واقعا آدم چه احتیاجی به پا دارد؟ حمید این همه شکوفه بر درخت را کی دیده بود؟ همیشه پشه‌های آن را می دید. بنشینم طراحی کنم ...

طراحی دیگر یکی از سرگرمی‌هایش شده بود. چند طرح از درخت بید زد. چند طرح از ساختمان. یک طرح از ساختمان وارونه در حوض

و چند طرح از بچه‌ها.

«این درخت‌های نازک و بلند چیه که کشیدی؟ به این ترکه‌ای که زود می‌شکنند.»

- «همین رو می‌خواستم بگم. اون وقت‌ها که به جنگل رفته بودم، لابلای درخت‌های تنومند، درختان تازه سالمی بودند که واسه رسیدن به آفتاب، خوب قد کشیده بودند، اما لاغر مونده بودند. بایه تکون می‌شکستند. این‌ها جوون‌های ما هستند. این‌ها من اند. یک بعدی که رشد کنی، زود می‌شکنی. هر چند من دلم می‌خواد اینجا یک قلمستون از این درخت‌ها بکشم، تا یک درخت کهن. دلم تازگی می‌خواد. طراوات می‌خواد...»

شب باغچه سرشار از زیبایی بود. همه رنگ‌های عالم گرد هم جمع شده بود. سرخی بر همه چیز غالب بود. یاس‌های سفید هوش از سر حمید می‌بردند و او همه را می‌کشید.

خورشید گفت: «تو که عکس به این قشنگی می‌کشی، ترا خدا یک عکس هم از من بکش بینم چه شکلی می‌شم.»

حمید هر چه کرد از او زن بدی بکشد، نشد. طرح او، خورشید را مظلوم نشان می‌داد. حمید اندیشید شاید برای دماغ و چشم‌های زنانه‌اش باشد.

خورشید گفت: «منو پیر بکش. می‌خوام بینم وقتی که پیر می‌شم، چه ریختی می‌شم.»

عالیه گفت: «نه این که حالا خیلی جوونی!»

خورشید گفت: «حاج نایب رفت، نایب خان او مد. جای مشهدی رو گرفتی، جاش خالی نباشد.»



حمید ملیحه را صدا کرد: «آهای پهلوون غم، بیا بینم. به نظر تو این طرح خوبه؟ دروغ نگي ها. از انتقاد صحیح بیشتر از تعریف الکی خوشم می آد. اون وقت فکر می کنم که باز به من ترحم کردی.»

- «خوبه ولی خود گل یاس به نظرم بوی بیشتری داره.»

«خب یک کمی بهش عطر می زنیم.»

- «نه منظورم اینه که خشکه. می دونی حرفم رو درست نمی تونم بزنم. یک خرده شور و هیجان نداره. باسمه ایه. مثل گل داودی می مونه. گل مرگ ... مثلاً چرا ساختمون و درخت ها این قدر به هم چسبیدن؟ عمق ندارند.»

«خب از کوزه همان برون تراود که در اوست.»

- «چرا خودت که عمق داری. من تو همین عمق هاست که گم

می شم.»

حمید به ملیحه گفت که برایش آبرنگ بخرد: اشکال اساسی در این مدادهای طراحی است. آخر چطور می تونم با ذغال سیاه برگ سبز و یاس سفید رو بکشم. اما این ها همه بهانه بود. دلش می خواست برگ سبز دل خودش را بکشد. ایکاش می توانست یک گل یخ بکشد در انبوه یخ و برف. دنبال سوژه ای می گشت که حتی اگر ضعیف هم کشیده شود، بشود آن را جایی گذاشت که همه بینند. دل خودش را لااقل خوش کند. اما سوژه دلخواه گیر نمی آمد. سعی کرد با آبرنگ یک گل یاس خوشبو برای ملیحه بکشد، اما

نشد. پس دست‌هایش را دراز کرد و بغل بغل یاس چید. یاس‌ها را با سوزن از رشته نخ‌ی عبور داد و برای ساره و سمیره گردنبندی از گل ساخت. آن وقت چوب جارویی را برداشت و گل یاس سفید را از آن رد کرد و آن را مثل تاجی از گل درآورد. بعد دوباره ملیحه را صدا کرد:

«آهای قهرمان مهر و محبت!»

ملیحه با نغمه آمد. حمید چوب جارو را از دو سر در موهای ملیحه فرو کرد و سنجاق سر او را حائلش قرار داد:

«این هم تاج عروسی که هیچ وقت عروس نشد.»

ملیحه دست او را بوسید و لب‌هایش جنبید و چیزی بیرون نیامد. بعد خندید و گفت:

«من که مثل تو بلبل زبون نیستم. از جوابت در می‌مونم.»

خبر را در مسجد به حمید دادند. به سرعت خود را به در خانه رساند. در زد. ملیحه در را باز کرد:

«نرفته که اومدی! چرا این قدر زود؟»

خانه پر از صدای سار و کلاغ و گنجشک شده بود. بچه‌ها دنبال شاهپیک‌ها می‌کردند و چون نمی‌توانستند آن‌ها را بگیرند به رویشان آب می‌ریختند. شاهپیک‌های خیس خود را بر یال گل‌ها در آفتاب خشک می‌کردند. اما دیگر پرواز ممکن نبود. بال‌ها در خوشی آفتاب سوخته بود. تن به رخوت در خواب‌های خوش، پژمرده بود و پرواز ناممکن. آن وقت بچه‌ها که از دوش همدیگر بالا رفته بودند، دست دراز می‌کردند و شاهپیک‌ها را شکار می‌کردند:

«این شاهپیک مال منه. خودم اون رو گرفتم.»

ملیحه گفت: «نکشید زبون بسته‌ها رو. گناه داره.»

بعد متوجه حمید شد که به جای اتاق خود، به سمت اتاق عالیه

می‌رفت:

«کجا پس؟ دوباره دعوت سر خود راه افتادی؟»

«یاالله.»

ملیحه دلش هری ریخت تو. حدس زد باید خبری شده باشد. و

الا حمید این طور مصمم و بی دلیل به اتاق همسایه ها نمی رفت. او هم داخل شد. عالیّه به حمید تعارف می کرد. سوری نامه ای را که می نوشت ناتمام گذاشت و به احترام ایستاد. حمید گفت:

«بیخشید مزاحم شدم.»

عالیّه گفت: «خوش آمدید. بفرمایید تو.»

حمید خود را از روی چرخش سُر داد پایین و نفس نفس زنان نشست. لایه هم آنجا بود. لحظه ای سکوت برقرار شد. همه اتاق بطور ناخود آگاه زیر تعارف و احوالپرسی به دنبال خبری بودند که حمید را به اتاق کشانده بود. حمید سعی کرد بخندد و خندید. عالیّه گفت:

«چه عجب حمید آقا. یکبارہ یاد ما کردی. نکنه از احمد و مشهدی

خبری شده؟»

حمید گفت: «بله حالشون خوبه. سلام رسوندند. گفتند جاشون

خوبه.»

اتاق را آرامش گرفت. عالیّه پرسید:

«کسی خبر آورده؟»

«بچه های مسجد از پیش شون او مدن.»

عالیّه گفت: «ترا خدا راست بگو. حالت یه طور دیگه است.»

حمید گفت: «تند او دمدم نفسم گرفته.»

سوری زیر چشمی نگاه کرد و گل های خشک لای دفترش را توی نامه ریخت و لب پاکت را با تری زبان خیس کرد و چسباند. سلمان لایه خوابش می آمد. خودش متکا را کشید و روی پای مادر انداخت و دراز شد. پاهای لایه چون نو این سو و آن سو می رفتند و لختی خواب را تا پشت چشم هایش می آوردند. عالیّه جلوی حمید میوه گذاشت و میل های بافتنی اش را برداشت و مشغول بافتن شد:

«دارم یک بُلیز برای نجمه شما می بافم. یکی هم برای بچه احمدم

که تو راهه.»

حمید گفت: «دست شما درد نکنه.»

و چرخش را جلو کشید.

عالیه گفت: «پس کجا؟»

حمید بیرون زده بود. ملیحه دنبال او برخاست. عالیه بافتنی را گذاشت

و خود را پای پنجره کشاند و سرش را بیرون داد:

«حمید آقا، ترا جان ملیحه، جان نجمه راستش رو به من بگو.»

حمید به سمت اتاق رفت. شاهپرکی از دست بچه‌ها گریخته بود

و آن‌ها سر به دنبالش گذاشته بودند. حمید و ملیحه با هم وارد اتاق

شدند. ملیحه گفت:

«این چه رفتاریه؟ مردم رو جون به سر کردی که!»

حمید گفت: «نمی‌دونم. هول شدم. بلد نیستم. تو بگو خبر شهادت تو

چطوری می‌دن؟»

ختم را در مسجد گذاشتند. قاری‌ها دهان به دهان خواندند و کسی

که جزوهای قرآن و رحل‌ها را پخش می‌کرد، دم به دم فاتحه

گفت و حاضران فاتحه‌ها خواندند. به همه چیز.

شب هفت را سر خاک رفتند و پس از عزاداری به خانه آمدند.

عالیه گریه نمی‌کرد. کنار سوری آرام نشسته بود و به همه خوش

آمد می‌گفت. همه فامیل دوباره پیدایشان شد. بسیاری را بچه‌ها از

بس ندیده بودند، نمی‌شناختند: خویشاوندان عزا و عروسی. فامیل

لحظه‌های بزرگ.

عمه خانم شصت ساله، دارای چهار بچه و دندان عاریه. با چادر سیاه

و پیراهن خال‌خال که امانتی از همسایه شان بود. بفهمی بفهمی

دلش گرفته بود:

«خب واقعا هم غم سنگینیه. آدم دوتا دوتا از دست بده. خدا بهشان صبر بده. بین کبری جان، یک طوری خودت را نشان بده که بعدا اسباب گلگی نشه. دیر وقته ماشین گیر نمی آدها. رفع زحمت کنیم دیگه.»

خاله جان، چهل و پنج ساله. سرد و گرم چشیده روزگار. دارای غمباد و سیاتیک و واریس. خودش آنقدر غصه دارد که دیگر جایی برای غصه دیگران نباشد. اگر به خودش باشد، دلش نمی خواهد از آن خانه بی صاحب مانده بیرون بیاید. اما خب چه کند؟ جلوی دهان مردم را که نمی شود گرفت. آدم آبرو دارد. فردا حرف درمی آورند که فلانی فلان کس اش دو شهید داد، پیداش نشد:

«خدا بهتان صبر بده. تا شنیدم نصف جان شدم. گفتم خدایا مگر زن این مشهدی چه دلی داره که این قدر مصیبت به سرش خراب می شه. دل شیر داری به خدا. ایمانت محکمه که گریه نمی کنی. داغ سوز داره خب.»

عزیز الله خان، پسردایی عالیه. از آن پارسال دوست، امسال آشناها. فامیل صد سال به این سالها. کی است تا به حال قرار است بیایم پا ندادهها:

«شما که قدم رنجه نمی کنید بنده منزل خدمت باشیم. باور بفرمایید عیال شنید دلش کباب شد. گفت معذرت بخواه که گرفتارم. بخدا دلم خیلی می خواست که برای عرض تسلیت مزاحم شوم. چه جوان نازنینی! چه جوان نازنینی!»

منیره، بیست و هفت ساله. خانم دکتر بعد از این. بیوه یک معدوم:  
«چرا گذاشتید برونند دختر عمه جان؟ آدم که جوان از سر راه نیاورده.»

آقا هم آمد. همان آقا کمال روضه خوان ماهانه. از موتور پیاده

شد. عبای نازکش را به روی پالتوی تا سر زانویش کشید. کلاه فینه سبزش را روی سر جا به جا کرد و روی صندلی نشست:

«السلام عليك يا ابا عبدالله»

حمید جلوی پنجره اتاق، روی همان ایوان همیشگی نشسته بود و ابرهای پاره پاره بهاری را تماشا می کرد. از خاک باغچه بوی خوش برمی خاست. این سوی حیاط کنار پنجره‌ی سوری، یاس سفید هنوز شکوفه می داد. آن سوی حیاط روبروی اتاق لایه، گل محمدی به غنچه نشسته بود. به این همه گل امسال چه کسی آب خواهد داد؟ آقا کمال روضه خوان می خواند:

«وقتی شمر ملعون سر آقا ابا عبدالله رو از تن جدا کرد و از گودی قتلگاه بیرون اومد، ذوالجناح خودش رو به خون‌ها مالید. هی دور آقا گشت و شیهه کشید. هی صورت به این رگ‌های بریده گذاشت...»

از فواره حوض خانه گویی شیر سرریز می شد. لایه با یال پیراهن پر گل، صورت از آب دیده خشک کرد. زن‌ها به یکباره حیاط را روی سر گذاشتند. سوری که تا این دم جلوی خودش را گرفته بود، صیحه بلندی کشید و خودش را زد.

«سکینه بهانه بابا می گیره. زینب هی می گه عمه جان صبر کن، الان ذوالجناح باباتو می آره. یکباره چشمش به ذوالجناح می افته. می بینه این اسب با جسم پر از تیر و بی سوار می آد. بی بی ام زینب گفت: سکینه، دیگه منتظر بابا نباش عمه! آخ، گوش کن! ذوالجناح خودش را به جلوی خیام کشوند و شیهه کشید و پوزه به پای بی بی زینب مالید و نقش زمین شد. زینب ذوالجناح رو که به این حال دید، دیگه فهمید به سر صاحبش چی اومده. ای مظلوم حسین! ای آقام حسین!»

آقا کمال روضه خوان که برخاست، همه فامیل لحظه‌های بزرگ برخاستند. حتی نماندند چایی بخورند. یکی یکی آمدند دست در

گردن عالیله انداختند و به او سر سلامتی دادند:

«غم آخرت باشد خواهر.»

«خدا بهت صبر بده.»

«اجرت با زهرای پهلو شکسته. زینب دورانی تو.»

عالیه گفت: «رفتید؟ همین؟ اومدید وظیفه تون رو انجام بدین؟ قبول باشه. خوش آمدید. برین. بچه ها رو من بزرگ می کنم. زنش رو من نگه می دارم. خوش اومدید همگی. خوش باشید. میثم جان مادر ازشون قدردانی کن. دست یتیم نوازی به سرت می کشند. سمیره عزیز دلم، برو بدرقه شون. قدم رنجه کردن.»

بعد گفت: «لااله الاالله. من ایمانم کمه مادر. احمدم چکنم؟ مشهدی تو ایمانت رو برداشتی و رفتی. تو خودت رو نجات دادی و منو گذاشتی. دست خودم نیست. دلم بهانه می گیره. ترا خدا بیخشید. حلال کنید.»

همه که رفتند، جوان های محل برخاستند:

«عباسم! عباسم! رفتی تو ز دستم...»

خانه که خالی شد، سوری تازه پوکید و نشست به عزای تک نفری. عالیله تازه انگار یادش افتاده است که چه خبر شده. به آفتاب دم ظهر که از شیشه به داخل افتاده بود، نگاه می کرد و یاد مشهدی می افتاد که لم می داد و به ادای بزرگان خواب قیلوله می کرد. به موتورگازی مشهدی نگاه می کرد، یاد احمدش می افتاد که تصدیق نگرفته رفت. بعد آرام می شد. باورش نمی شد آن ها دیگر نیابند: یعنی دیگر مشهدی در خانه را نمی زند، تو بیاید. یعنی احمدش به همین سادگی و بی سر و صدایی که زن گرفته بود، ورپریده بود. ابد. ابد.



داغ‌های بزرگ را چه کسی باور کرده است که او بکند؟ در عزا هم گریه نکرده بود. معلوم نبود چش بود که باور می‌کرد و نمی‌کرد. وقتی باور نکرده است، به چی گریه کند؟ بر تو لعنت ای خاک! بر تو لعنت! همه جگر گوشه‌هایم را از من گرفتی. می‌خواهم صدسال سیاه وجود نداشته باشی. کدام چهار گوشه چهل متری ات از آن من بود، که برای یک وجبش سه‌تا سه‌تا از من شهید گرفتی. تف بر رویت!

«تف، تف».

به زمین تف انداخت:

«خاکت سیاه. ای خدا این مشهدی کجاست؟ کدام گوری رفته که پیدایش نمی‌شه؟ جبهه رفته‌ای؟ خب برو. مرد بی‌ملاحظه چرا مرخصی نمی‌آیی؟ این پسر از باباش بدتر. پدرو از پسر بدتر. برم بینم این حمید از شون خبر نداره. حمید آقا برادر جون مسجد می‌ری از این مشهدی و احمد من خبری نیست؟ ناسلامتی دست زن برادرش رو گرفته که خوشبختش کنه. همچین به جبهه رفته که انگار رفته پی یلیری تلیری اش. مردها همه مثل همنده. همه بی‌خیال. خورشید خانوم تو این مشهدی رو ندیدی؟ منکر می‌شی؟ همین توی پدر سوخته هی از شیر ما آب برمی‌داشتی. مگه نگفته بود از این شیر روبان قرمز بردار. تقصیر این سوری نمک به حرومه. الهی دختر جز جیگر بزنی. این پیراهن سیاه رو از تنت در نمی‌آری که سر احمدم توی گور کنی؟! جغد، آیه شوم. چی از جون بچه من می‌خوای؟ مرده شور قدمشو بیرند. مرده شور بخت تو رو بیرند که بسته است. مهره مار، جادو، آب باطل السحر.

خورشید خانم آب باطل السحر داری یه چیکه بخورم؟ نعل اسبتو بده ببندم به سرم. سوری جون، مادرم، خانمم، بین به سر من چی افتاده گزگز می‌کنه. وای وای سوزن سوزن می‌شه. بیا جون عزیزت

سر منو بجور. بذار روی زانوت بخوابم، سر منو بجور. الهی قربون اون سر انگشتای هنرمندت بشم. از هر کدومش یه هنر می ریزه. قربون تو دختر دل سوخته. قربون تو دختر دلسوز. قربون تو یکپارچه جواهر. ای خدا. ای خداجون سرم، سوزن سوزن می شه. ای خدا دلتم، پاره پاره می شه. قربون تو خانوم برم. تو خانومی سوری جون. خانوم خانوم ها. خوشگل خوشگلا. این احمدم نیومد منو بیره دکتر. خاک بر سرش کنند. کجا این بچه های من لیاقت تو رو دارند. همه دنیا رو بگردند، یکی رو گیر نمی آرن مقابل یک ناخن گندیده تو باشه. مقابل یک تار موی تو زن گیر نمی آرن.

بذار حالا بگردن. خودم تو رو برای اون ها گیر آوردم. گفتم اگر می خواین عاق تون نکنم، زن تونو باید من گیر بیارم. یه کفش آهنی خریدم از بازار آهنگرها. یه داریه خریدم از بازار مطرب ها. آخ از اون بالا می آی، لنگر نداری... همه جای دنیا رو گشتم. سید ملک خاتون. بی بی زبیده. اما مزاده معصوم. هفت چنار. وای خدا چقد گشتم پاهام واریس در آورد که. بین چه خیک باد شده سوری جون. سرم، سرمو بجور. الهی قربون اون دستات بشم من. تو خانومی، همه اش تقصیر این مشهده که بچه هایش رو بد بار آورده. هی بهش می گم مشهده این قدر به این بچه رو نده. اکبر یه الف بچه رو کرده یه آدم گنده، ازش حرف شنوی داره. مرد که عقلش رو دست بچه نمی ده. من که زنت هستم، من که غمخوارت هستم، یه بار اومدی برای کارات از من صلاح مصلحت کنی؟ بازم بنازم به غیرت احمد. این یکی یه چیز دیگه است. اونم شیر منو نخورد که آقا شد. مرده شور شیر منو ببرند. سی شی شیر گاو روزانه می دادم بهش، بقیه اش هم آب به خیکش می بستم. یه رقیه خانمی بود مؤمنه. سیده. شیر اونو خورد بچه ام که این قدر آقا شد. رفت زن برادرش رو گرفت به روز لایه نیفته. خودش بچه ام نامزد داشت ها.

هر چی از نامزدش بگی کم گفتی. چشم‌ها مروارید. بر و رو به ماه برده بود. به ماه می‌گفت در نیا که من اومدم. قد و قواره لیلی داستون‌ها. معصومیت به حضرت مریم. غمخواری به زینب کبری. پهلو شکستگی به فاطمه زهرا. پهلو شکسته بود بچه‌ام. حمله تیر سه شعبه زده بود، یکی اش خورده بود به مشهدی، یکی اش خورده بود به احمد. یکی اش هم خورده به من. بین دلم چه زخمه. و! خب می‌خواستم بر اش جشن بزرگانه بگیرم. ایشالله مبارکش باد. دوماه به این قشنگی، عروس پیشش نشسته. می‌پاشن نقل و نبات. وای سوری جون سرمو بجور. الهی قریون سر انگشتای نازنیت برم. آخیش! چه آروم می‌شه. بجور. بجور. چه خوابم می‌آد. چه خوابی از سرم پریده.

خورشید گفت: «می‌گن جام بلارو دست اولیاء و انبیاء که دادند، هر کسی یه جرعه شو سر کشید، اما امام حسین قربونش برم جامو یه کاسه سر کشید.»

عالیه گفت: «توی پدر سوخته جام ما رو برداشتی. تویی که حلال و حروم می‌کنی. لکاته می‌ری مواجب بگیری ما رو پایبی که خونه رو خراب نکنیم. می‌دم نوره تو چشمت بریزند. سوری جون، حالا بگو بینم خانوم جون کدوم شونو بیشتر دوست داشتی؟ اکبرو یا احمدو؟ من که احمدو بیشتر دوست داشتم. اونم شیر منو نخورده بود. آقا بود بچه‌ام. اکبر بود اکبرم. اکبر یه چیز دیگه‌ای بود. اولاد ارشد بود. شیر خودمو خورده بود. آقا بود بچه‌ام. اگه بیاد می‌دم پدر پدر سوخته این خورشیدو در بیاره. چوب توی آستینش بکنه. بی شرف چشم بچه‌های منو دور دیده، خونه رو می‌خواد پس بده به اونا. ما رو آواره دشت و بیابون بکنه. آخ روم صحرا، من خسته. بچینم گل، دسته دسته. بوی شهادت می‌دهد. بوی شهادت می‌دهد. می‌آن حالا. بچه‌هام شهید شدن، ولی می‌آن. رفتن باغ بلور.

مرداد ماه عالیله را به خانه آوردند. می گفت:

« مادر جون چرا منو برده بودین قاطی دیوونه‌ها؟ بهشون گفتم من خودم دو تا پسر دارم، مثل شاخ شمشاد. از شماهام بیشتر دکتزنند. اما کجا این قدر خودشونو واسه مردم می گیرن. ایکبیری‌ها برین گم‌شین از جلوی چشمام! مرده شور ریخت و قیافه تونو ببرن!»

سوری می گفت: « عالیله خانوم این قدر فکر و خیال نکن دوباره مریض می‌شی‌ها. گور پدر اون دکترها. چقدر حرف‌شون رو می‌زنی. بیا یه خرده بشین توی آفتاب، هوا ملسه برات خوبه.»

سوری می گفت: « عالیله خانم این قدر فکر و خیال نکن دوباره مریض می‌شی‌ها! گور پدر اون دکترها. چقدر حرف‌شون رو می‌زنی. بیا یه خرده بشین توی آفتاب. هواش ملسه. برات خوبه.»

عالیله می گفت: « حاج خانوم مگه بازم تویه کف دست نون به من بدی. این پرستارها که به خون من تشنه‌اند. ورپریده‌ها فهمیدن من دو تا پسر دارم، حسودی می‌کنن.»

در این دو سه ماهه که او در خانه نبود، پیغام و پسخام‌های صاحب ملک بیشتر شده بود. از خود بنیاد هم نداهایی داده بودند که برایشان دنبال جا می‌گردند. تا دست آخر، در شهریور ماه، روز موعود فرا رسید. خود صاحب ملک با چند مأمور و حکم تخلیه آمدند. خورشید از روز قبل غیث زده بود. دو سه روز آخر چیزی نگفته بود. عالیله نشسته بود کنار آفتاب و برای نوه‌هایش بافتنی می‌بافت که در زدند. سوری رفته بود میثم را بشوید. صاحب ملک خود، پر رو، پر رو به در توالت کوبید:

«... ند به این خونه و رفت پی کارش. دیگه درست بشو نیست. با

آب زم زم خودشون هم پاک نمی شه.»  
 لایه و ملیحه و عالیه جمع شدند کنار حوض. ملیحه از یکی از  
 مأموران پرسید:

«مگه این جا مصادره نشده بود؟»

صاحب ملک گفت: «اشتباه کرده بودن، معذرت هم خواستند.  
 سوال دیگه ای هست؟!»

حمید جلو رفت. پاسبان ها نیز. روی خانه خاک مرده پاشیده بودند.  
 صدا دیگر از کسی در نمی آمد. چه می گفتند: تف سر بالا. تنها از  
 آن میان کسی از زن ها پرسید:

«تکلیف ما چیه برادر؟»

از آن سو کسی که لابد خود را برادرتر از دیگران دانسته بود، پاسخ  
 داد:

«نمی دونم خواهر.»

«سمیره، ساره، بیایید یک دقیقه بشینین تلویزیون نگاه کنین، فیلم

داره.»

«چه فیلمی؟ جنگیه؟»

– «نه.»

«توش زن داره؟»

– «شاید. بنشین الان معلوم می شه.»

...

«ا، پس زنهاش کو؟»

– «چه می دونم مادر جون. لابد کار بد کردند، زنهاشو در آوردن

ریختن دور.»

«کجا ریختن؟»

– «دور. دور. حرف نزن بینم بعدش چی می شه.»

میثم گفت: «خیلی دور؟ دیگه نمی شه آوردشون؟»

– «وای خدا. بذار فیلمی رو که برامون گذاشتن بینیم. دعوات

می کنم ها.»

«خب منم گریه می کنم، خودت دلت می سوزه، می آی ماچم

می کنی.»

«آره جونِ تو. این تو بمیری از اون تو بمیری ها نیست دیگه.»  
«هست. هست.»

«هست که هست. ببین نگذاشت بفهمم بقیه داستان چی شد؟ لایه  
اون مرده گذاشت در رفت؟»

«آره حالا دارن تعقیبش می کنن.»  
«آهای سوری خانوم. غذات ته گرفت.»

...

از خانه که بیرونشان کردند، عالیه حالش بهتر شده بود. آن‌ها را به  
هتلی آوردند و هر سه خانواده را درون یک اتاق جا دادند. تا بعد  
جای بهتری برایشان گیر بیاورند. ملیحه گفته بود:

«چه کنند بیچاره‌ها. این همه خونه رو یک دفعه پس دادند. از  
کجاشون خونه بیارن به این همه خانواده شهید یک روزه جا بدن؟»  
بقیه هم بدشان نمی آمد. حتی در آن خانه هم که بودند، این  
ماه‌های آخر را بخواهی نخواستی روز را دورهمی در یک اتاق شب  
می کردند؛ اما اینجا بین اتاق هتل را پرده کشیدند. حمید و ملیحه و  
نجمه پشت پرده آخر. عالیه و سوری و بچه‌هایش پشت پرده دوم. و  
لایه و سه بچه‌اش، جلوی در. که اگر ستاره خیلی ونگ زد، از اتاق  
بیرون برود و بقیه را نیمه شب‌ها زابراه نکند.

اما مگر بچه‌ها می گذاشتند این دیواره‌های مفروض باقی بماند.  
شب و نصف شب که میثمی، سمیره‌ای، بی خواب می شدند،  
برمی خاستند و مثل گربه و موش از زیر این پرده می رفتند و پشت  
آن یکی پرده سر در می آوردند. اگر هم کسی دعوایشان می کرد،  
بهانه مشهدی را می گرفتند:

«این که نشد کار مادر جون آخه. بلکم یه سال همین وضع و روز ما  
بود، نمی شه که توهی سر توی هر پرده‌ای بکنی. بقیه هم امنیت  
می خوان. آسایش می خوان. بتمبرگ چشم سفیدی نکن. سوزنه وا!»

حالا بکن تا ببینی.»

...

سوری به بچه‌ها آموخته بود که برای عالیه روز تولدش را به عنوان روز مادر جشن بگیرند. پرده آخری را که مال حمید و ملیحه بود و کسی گذارش به آن نمی‌افتاد، آذین بستند و از حمید خواستند که یک روز بساط نقاشی‌اش را کنار بگذارد. خود سوری با روبان قرمز نوشت مادر جان تولدت مبارک. کیک هم خریدند. حمید به شوخی گفت:

«هزارتا شمع بگیرین.»

گرفتند. یکی اما، به قصد تبرک و چشم روشنی. به بچه‌ها هم یک به یک سپردند که قضیه را به عالیه بروز ندهند که برایش جالب باشد. بچه‌ها نیز به بچه‌های شهدای اتاق‌های دیگر همین سفارش را کردند:

«به کسی نگی جشن تولد مادر بزرگ منه ها.»

«باشه.»

«به کسی نگی جشن تولد مادر بزرگ میثم و سمیره است ها.»

«باشه.»

شب همه هتل به اتاق سرک می‌کشیدند و به بهانه‌ای خوش و بش می‌کردند. همسایه‌های اتاق‌های نزدیک‌تر جلو آمدند و خودشان را قاطی کردند. ملیحه هر چه کرد عالیه را به پرده پشتی ببرد، نیامد و گفت:

«قلبم می‌گیره، همین جا جام خوبه.»

و آن‌ها مجبور شدند بعد از شام پرده برداری کنند. عالیه تا دید، شوکه شد. گفت:

«ملیحه چرا اتاق تونو کردین مهد کودک؟ چرا اسباب بازی آویزون کردین؟»



سوری گفت: «عالیه خانوم، این‌ها به خاطر شماست. بچه‌ها برای شما جشن تولد گرفتند.»

عالیه گفت: «جشن تولد برای چیمه؟ دیگه باید عزای مرگ مو بگیرین.»

ملیحه گفت: «توی ذوق بچه‌ها نزن عالیه خانوم. برای خوشحالی بچه‌ها کردیم.»

سمیره برخاست و جمله‌ای را که سوری یواشکی به او یاد داده بود، همان پای سفره از بر و غلط غلط خواند:

«مادر بزرگ عزیزم... آ... از گل بهترم. تولدت مبارک. انشاءالله، صد سال دیگر با همین... با همین چی مامان؟»  
«افتخار.»

«آهان افتخار کنی.»

«نه مادر با افتخار عمر کنی. خیلی خب، تمومش کن آبروی جشنو بردی.»

عالیه گفت: «نگاه کن ترا خدا، سوری اینجا رو کرده کلاس درس و مشق. من از این حرفام دیگه گذشته مادر.»  
آن وقت ضبط صوت را آوردند و سرود گذاشتند و کیک را بین در و همسایه تقسیم کردند.

شب، خانه بزرگ شهدا از این شادی‌های کوچک موج می‌زد. عالیه اما در دل بزرگش غم‌های تلنار شده لیر می‌زدند. ملیحه گفت:  
«حالا یک پرده برداری دیگه مونده. نقاشی‌های حمید.»

و خودش کاغذهای نقاشی شده حمید را آورد و دست به دست کرد تا همه ببینند:

«ساره جون، نده دست سلمان پاره می‌کنه.»

«آخه خودش می‌کشه.»

لایه گفت: «اوا ملیحه این تویی. اینم نجمه است. از چشاش فهمیدم.»

ملیحه گفت: «یعنی این قدر بد می‌کشه که فقط از چشاش فهمیدی؟! خیلی خب حالا بقیه رو نگاه کن. این یکی رو ببین. خورشید خانومه. یار غارت.»

لایه گفت: «راست می‌گه بین چه شبیه اونه. ازش خبر نشدیم کجا گم و گور شد یه بارگی.»

سوری گفت: «از خجالتش روزهای آخر قایم شد.»

ملیحه گفت: «یک نقاشی گنده هم کشیده تا حالا به منم بروز نداده که چیه. نمی‌دیدین هی از پشت اون پرده بیرونم می‌کرد.»  
عالیه گفت: «لابد یه عکس قشنگ از تو کشیده خواسته ذوق زده بشی.»

خود حمید تابلو را آورد و روی شوفاژ خاموش اتاق گذاشت و پرده روی آن را پس زد. اسبی با کاکل خونین در میان خیمه‌های نیم سوخته، با هزار زخم.

ملیحه گفت: «این دیگه چه جور اسبیه. مال کدوم بدبختیه که به این روز در اومده.»

حمید گفت: «این ذوالجناحه. اسب امام حسین.»

عالیه گفت: «تو ک زبونم بود که بگم.»

سوری گفت: «چرا این‌طور کشیدین حمید آقا؟ آش و لاش؟ آدم دلش می‌گیره.»

مثیم از اتاق بیرون دوید و بچه‌های اتاق‌های دیگر را با خود آورد:

«بچه‌ها بیاین حمید آقا یه اسب اوخ شده کشیده. حمید آقا می‌دی

من با این اسب بازی کنم؟»

سوری گفت: «دست نزن دِ مامان جون، زحمت کشیده. اون مال

بازی نیست که.»

مثیم پا به زمین کوبید و گفت:

«پس بگو حمید آقا بیاد اسبم بشه.»

سوری گفت: «دوباره دریدگی کردی! بهت نسپرده بودم لوس نشی؟»

حمید گفت: «آقا میثم دست نزدن فردا می‌خوایم همگی بریم بهشت زهرا. این عکسو بذاریم سر خاک مشهدی. اونجا که رفتیم می‌دم یه سرشو تو بگیر.»

شب، عالیه برای همه بچه‌ها قصه گفت. از تنگی جا، پرده‌ی بین خودشان با لایه را برداشتند:

«بچه‌ها که حریم سرشون نمی‌شه. چرا خودمونو گول بزیم. مهربون‌تر بخواید، همه جا بشیم.»

یک سر تشک عالیه خوابیده بود. میانه تشک بچه‌ها. آن سر اتاق سوری. پایین پای همه، لایه و ستاره. نجمه نیز از زیر پرده سرک می‌کشید. ملیحه گفت:

«عالیه خانوم، بچه ما هم مادر بزرگ قصه گو می‌خواد. ظفتش کن.»

«بچه رو بذار بیاد. قدمش روی چشم. آره بچه‌ها، جونم از برای شما بگه که...»

بچه‌ها یک به یک خواب‌شان برد، الا سمیره که فهمیده بود مادر بزرگ قصه زندگی خودش را برای او گفته است و فقط اسم‌ها را عوض کرده. حتی می‌دانست که آن دختر بچه قصه که اسمش نسیم بود، خودش بوده. اما نمی‌دانست چرا آدم‌های قصه دوست داشتنی‌ترند. نمی‌فهمید چرا مادر بزرگ قصه، از خود عالیه قشنگ‌تر است:

«چرا مادر بزرگ؟»

«چی چرا عزیزم؟»

— «بخواب سمیره حرف نباشه.»

حرفی نبود. همه راضی و خوشحال راه افتادند. حالا دیگر همه سه خانواده خواهر و برادر شده بودند. تنهاییان همدیگر را یافته بودند. جلوی همه حمید، با چرخ دستی‌اش، بی آن که مانع از هل دادن آن بشود. کمی از راه رازن خودش هل داد. بقیه راه را سوری و لایه. حتی یکی از بچه‌ها را روی پاهایش نشانند که زن‌ها خسته نشوند:

«دست به دست کنید خسته نشین. روی پاهای من یکی دیگه هم جا هست.»

اما همه راه را حرص خورد. خدا نمی کرد نگاه زیرچشمی مردی را غافلگیر کند. آن وقت باید پیش خودش فکر کند بیند این نگاه ترحم به اوست، یا نگاه ناپاک به همراهان او. روزگار خوبی است. غم‌ها را با هم تقسیم می کنیم. ملیحه شیرینی خرید. شادی را با هم تقسیم کردند. هر کدام یک گله برداشت. خیابان‌ها شلوغ بود و رنگارنگ. حمید سر به هوا همه جا را چون طفلی درون کالسکه دید می زد. بنزی دودی که چیزی از تویش معلوم نبود، به سرعت عبور کرد. حمید اندیشید: چطور بی سرنشین به این سرعت راه می رود. دو ماشین دودی بی سرنشین دیگر به سرعت از جلوی چشمش گریختند: با چه سرعتی از کنار این مسائل می گذرند. آفتاب از پشت آن شیشه‌های دودی چه رنگی است؟ سایه‌ها چطور؟ حمید داد زد، صدایش نرسید. اتوبوسی لبریز از مسافر می گذشت: «ای وای.»

اتوبوسی ایستاد. راننده گفت:

«راه بدین مردم سوار شن.»

ماشین شلوغ بود، اما بالاخره سوار شدند. یک سر چهارچرخ حمید را سوری گرفت، یک سر آن را ملیحه. و او را بالا کشیدند. راننده ماشین را بد راه می برد. مرد و زن روی هم می ریختند. چند ماشین شخصی از روبرو توی سینه اتوبوس می آمدند. اتوبوس چراغ زد و

توی شکم‌شان رفت:

«یواش برادر انحراف به چپ نرو. می زنی بهشون.»

«به جهنم! چرا توی خط ویژه مردم اوامندند. من راه خودم رو

می‌رم.»

بهشت زهرا دنیای دیگری بود. پرچم‌های سه رنگ در بازی باد. دوندگان خیابان آرام‌تر راه می‌روند: به کجا می‌روید؟ پایان اینجاست. رسیده‌اید. دمی درنگ! باد بر دشت لاله‌ها. گونه در سرمایی مطبوع. نسیم. دستی خرما پیش می‌آورد. دستی نقل و حلوا و شیرینی. باها در راه. آی... آی!

مواظب باش برادر گل‌ها را لگد نکنی. به پیچ و تاب برو. قدم از قدم باز شناس. اینجا یکسر عشق گسترده است. در این دشت، خرمن خرمن عشق روییده است. وجین کن. پیا! بال ملائک، ... از خیال نازک‌تر است. عشق، همه جا پهن است. کو عاشقی؟  
عکس مشهدی در قاب لبخند می‌زد. حمید تابلویش را گذاشت و دستی به جلو برد و به صورت عکس مشهدی کشید، و همان دست را به روی خویش: «تقبل الله.»

خورشید که آمد، همه جز ملیحه رفته بودند که سوری را از زایشگاه بیاورند. حمید پشت پرده نقاشی می‌کرد که ساره دست خورشید را گرفت و به اتاق‌شان آورد:

«ملیحه خانوم، خورشید خانومو آوردم.»

ملیحه نجمه را عوض می‌کرد. خورشید را که دید جا خورد:

«اوا خورشید خانوم شمایی؟!»

«بر پدرش لعنت، مُردم تا اینجا رو گیر آوردم. یه ملت، خونه شهید

و یتیم رو زیر و رو کردم تا ردتونو گیر آوردم.»  
داخل شد. ملیحه برخاست:

«چه عجب این طرف‌ها! پارسال دوست، امسال آشنا! بفرمایین تو.  
حالا چرا دم در وایسادی؟»

خورشید وارد شد و نشست. بعد دولا شد و صورت نجمه را بوسید:  
«ماشالله چه خوش اخلاق شده. چه می‌خنده.»

ملیحه گفت: «خورشید خانوم شما کجا، اینجا کجا؟! دوباره یاد  
اموات کردین؟»

- «شما که یاد فقرا نمی‌کنین. رفتین حاجی حاجی مکه. گفتم پیام  
سر وقت تون به احوالی پرسم.»

میثم و سلمان و سمیره هم آمدند. خورشید را که دیدند خوشحال  
شدند. سلمان خودش را به بغل خورشید انداخت. خورشید او را بوسید.

«الهی قریون تون برم. دلم برای همه تون به ریزه شده بود.»

ملیحه گفت: «خونه چطوره؟ گل‌هاش در می‌آن؟»

«به سر قبر صاحب پیفوزش در بیان. چه خونه‌ای؟! چه گلی؟! همه  
رو آبش کرد، در رفت،»

«کی؟»

«همون پدر سوخته آقارو می‌گم. از ترس این که دوباره خونه رو  
ازش پس بگیرن، دست به نقد معامله کرد. گفت کار این خرابشده به  
حساب نیست. یک روز می‌گیرن، یک روز پس می‌دن. خونه رو داد،  
پول رو گرفت، عذر منم خواست. خاک بر سرم کنند که چقدر  
دست و دلم لرزید تا خونه رو برایش حفظ و حراست کنم. حالا  
دوباره آخر عمری آلاخون و الاخون شدم. ای بابا، جون به جونش  
کنی مرد بود دیگه. مردها زنو می‌خوان چیکار. برای یه کار. برای  
بی شرفی. پس بقیه کوشن؟ چرا نمی‌آن؟»

«رفتند سوری رو از زایشگاه بیارن. پسر دار شده.»

«از همون احمد؟»

«پس می خواستی از کی؟»

«الله اکبر. بنازم به مصلحت خدا. یکی رویه شبه اولاد دار می کنه.

یکی رویه عمر حسرت به دل می ذاره. پس چرا تو باهاشون نرفتی؟»

«موندم بچه ها رو نیگر دارم.»

حمید از پشت پرده بیرون آمد:

«یاالله.»

«اوا حمید آقا. سلامکم. چشم تون روشن!»

حمید جواب سلام را سر سنگین داد و بیرون رفت.

خورشید دماغ شد اما به روی خودش نیاورد:

«خب دیگه چه خبر؟»

«خبر خیر. شما چه خبر؟»

میثم دوباره دوید به اتاق و جیغ کشید:

«نی نی رو آوردن.»

خورشید و ملیحه تا وسط راهرو به استقبال شان رفتند. سوری نبود.

خورشید و لایه دست انداختند گردن هم و همدیگر را بوسیدند. بعد

خورشید عالیه را بوسید.

«به به عالیه خانوم! بگو بازم باریک الله به مهر من که یاد شماها

کردم. حالام که خوش قدم بودم.»

عالیه گفت: «خوش اومدین.»

خورشید گفت: «پس سوری کو؟»

لایه گفت: «حالش خوب نبود نگرش داشتن. دوباره حالش مثل

اون وقت ها شده. بردیمش یه بیمارستان دیگه. اما بچه اش الحمدلله

سالمه. آوردیمش.»

به اتاق رسیدند. ملیحه بچه را بغل گرفت و بوسید:

«قدم نورسیده مبارک، عالیه خانوم چشم تون روشن!»

«چشم و دلت روشن!»

خورشید گفت: «دختره بدبخت رو بردید زیر دست غریبه چرا. می فرستادین عقب من، خودم بچه اش رو می گرفتم.»  
لایه گفت: «کاشکی بودی و خودت قابلگی می کردی. با اون حالش چاقو هم به شکمش انداختند.»

عالیه گفت: «چاقو سرش رو بخوره. می ترسم دوباره مجنون بشه.»  
بچه ها دور نی نی را گرفته بودند و نزدیک بود چشم و چارش را در بیاورند. میثم سرش را پایین برد و بچه کوچک را بوسید. سمیره از ملیحه خواست روسری اش را از پشت گوش برایش گره بزند و جارو را برداشت و افتاد به جان اتاق.

عالیه گفت: «زیاد کار نکن مادر جون. چه وقت جاروئه حالا! بی خود خاک به حلق بچه می ره.»  
سمیره گفت: «آخه الان مامانم می آد اتاق کثیفه.»  
میثم گفت: «جارو رو بذار زمین. دختر که این قدر پر رو نمی شه.»  
سمیره گفت: «فقط پسر پررو می شه پس؟ به تو چه اصلا.»

و به جان هم افتادند. ملیحه سوایشان کرد. دست سمیره را به دست لایه داد و دست میثم را به دست عالیه:  
«دیگه پُست من تموم شد. نگهبانی با شما.»

عالیه میثم را بغل کرد و روی زانو نشاند. بچه گریه کرد. بچه کوچک را هم روی زانوی دیگر گذاشت. خورشید گفت:  
«خوبه والله. به عمرمون دو برادر رو ندیده بودیم که پسر عمو هم باشند، حالا دیدیم به حق چیزهای ... لا اله الا الله.»

عالیه گفت: «ترس حرفت رو نخور. بگو به حق چیزهای ندیده و نشنفته. تخم مول که پس نداشت. مردم هزارون کار بد می کنند، منعی نیست. اون وقت ما انگشت توی دماغمون کنیم، عالم و آدم خبر می شن.»



خورشید گفت: «خدا به سر شاهده منظور بدی نداشتم. از حکمت خدا انگشت به دهن موندم که چطور ناممکن رو ممکن می‌کنه.»  
 ملیحه گفت: «گوشت خودتون رو تلخ نکنید، صلوات بفرستید. این شیرینی هم برای نورسیده است. از کی شروع کنم که بد نباشه. بفرمایید خورشید خانم! شما بفرمایید عالیه خانم.»

شب بچه زبان به دهان نمی‌گرفت. لایه برخاست و به او شیر داد. همان عصری قرارش را گذاشته بودند. خود لایه پیشنهاد کرده بود. ملیحه گفته بود:

«کار خوبی. حالا که دکتر گفته سوری به این زودی مرخص نیست، چاره‌ای نمی‌مونه.»

خورشید گفته بود: «فکر عاقبت کار رو هم بکنید. شاید فردا روزی این‌ها بزرگ شدند و همدیگر رو خواستند. اون وقت لعنت می‌کنند به کسی که اون‌ها رو خواهر و برادر رضاعی کرده. از من گفتن، فردا اسباب گلگی خودتون نباشه.»

ملیحه گفته بود: «ستاره‌ی لایه، چند ماه از این بچه بزرگ‌تره. دختر که زن مرد کوچک‌تر از خودش نمی‌شه.»  
 لایه گفته بود: «چه فکری می‌کنید. یک سیب را بندازید هوا، هزار جور چرخ می‌خوره.»

که حمید براق شده بود توی صورت خورشید خانم:  
 «شما که سقات رو با فکر ازدواج برداشتند. بین این بچه به او موقع نرسیده شهید نشده باشه.»

بچه سوری هنوز گریه می‌کرد. لایه گفت:  
 «عالیه خانوم این سینه راستم رو ستاره شکم دریده خالی کرده؛ این

سینه چپم هم بچه رو سیر نمی‌کنه. برایش قنداغ درست کن.»  
 درست کردند و فایده‌ای نکرد. بچه آرام نمی‌شد. خورشید گفت:  
 «شاید گوشش درد می‌کنه. اگر یه نخود تریاک همراهم بود،  
 می‌مالیدی پشت نعلبکی، یه تُک انگشت به گوشش می‌مالیدی،  
 ساکت می‌شد.»

حمید گفت: «ملیحه، به این خورشید خانوم رو ندین بره پی کارش.  
 گمون کنم اومده برای همیشه سرمون خراب بشه. از عاقبت دوستی‌اش  
 با لایه می‌ترسم. به عالی‌ه هم بگو کم محلی‌اش کنه.»  
 صبح همه سرسنگین برخاستند. خورشید حساب دستش آمده بود.  
 اما به روی خودش نمی‌آورد:  
 «عالی‌ه جون خسته شدی. یه دقه بده بچه رو من نیگر دارم.»

...

«ملیحه جون ترو خدا اگر کاری داری بگو بکنم، منم آدم زیادی  
 نباشم.»

...

«حمید آقا بذار هولت بدم. ترا خدا یه خرده تحویلیم بگیر که دلم  
 نگیره.»

...

«لایه تو اگه کاری داری بگو بکنم. چرا هیچکی محل سگ بهم  
 نمی‌ذاره؟»

«نمی‌دونم خورشید خانوم جون.»

«خودم می‌دونم. هیچکی از آدم زیادی خوشش نمی‌آد. جنس من  
 از متقاله، جنس او‌نا از چیتِ گلدار. وصله ناهمرنگم. عاقبت جام اینجا  
 نیست. جای تو هم نیست. من حالا جایی ندارم، تو چرا نمی‌ری  
 ولایت؟»

«کجا بذارم برم؟ قبر شوهرم اینجااست. هر وقت دلم گرفت، دست

ساره و سلمانو می گیرم می رم سر خاک.»

- «خاک سرده. اول و آخرش که چی. اما اگه به امید کریم آقایی، خیال باطله. مردها رو من می شناسم. اون قُرمساق هم دیگه بیا نیست. زبون من لال شه که حرف شو پیش کشیدم. خدا می دونه فکر تو رو می کردم. غصه این دوتا بچه یتیمو داشتم. خوب شد بچه‌ات افتاد. و الا حالا باید بچه او گه‌ای بزرگ کنی. حالا سر علی، تو نمی دونی اینا چرا با من سرسنگین شدن؟ کار بدی کردم؟ حرف بدی زدم؟ حمید آقا من چیکار کردم؟ عالیه خانوم ارواح خاک مشهدی، اگه کردار بدی داشتم، بگین. ملیحه! تو یه چیزی بگو. هرچی باشه، یه سال با هم نونو نمک خوردیم. اگه من آدم حسابی نیستم، شما چرا همچین می کنین؟»

ملیحه گفت: «چیکار می کنیم خورشید خانوم؟! خب بچه گریه می کنه، هیچکی حوصله نداره. شما هی دلت می خواد یکی باهات بشینه اختلاط کنه، ما هم که وقت نداریم.»

خورشید گفت: «ببخشید خانوم جون. گفتم شاید از من خوش تون نمی آد. بالاخره من اینجا بمون نیستم. می دونم سابقه‌ام پیش تون خوش نیست که تحملم کنید. یه امروز مهمون شما و صد سال دعاگوتونم. لایه جون تو چرا هیچی نمی گی دختر؟ اوا چرا داری گریه می کنی؟ جون من گریه نکن. از دست من ناراحتی؟ خیلی حرف می زنم؟ باشه دیگه نمی زنم. تو گریه نکن. خفه می شم. اروای خاک شوهرت چت شده؟ یاد نامردی مردت افتادی؟ یاد اون یکی شوهر مردت افتادی؟ تو که باز هر دو جور مرد رو دیدی. من چی بگم پس؟ تو رو خدا بس کن. بین اشک منم در آوردی. حالا بقیه‌ام دل شون می گیره، خوبی‌ات نداره. چیه؟ چته؟ جون خورشید چته؟ دلت گرفته؟ هان؟ دل منم گرفته. پاشو دست بچه‌هاتو بگیر بریم بی بی شهربانو! اگه حال شو داری، پاشو یه چند روز بریم مشهد

مجاور بشیم. اونجا یه حال دیگه‌ای داره. من دنیارو خیلی گشتم، تو نگشتی. پاشو جون خورشید! پاشو بریم دنیارو نشونت بدم. تو عاقبت اینجا می‌پوسی. پاشو دختر چرا معطلی؟ دلت کجاست پس؟

یک هفته گذشت و از لایه و خورشید خبری نشد. عالیه تمام این چند روز را به بچه قنداغ داد و آرام نگرفت. دو بار هم با ملیحه و بچه‌ها به بیمارستان رفت، اما نگذاشتند بچه‌ها سوری را ببینند. بچه یکریز گریه می‌کرد. عاقبت عالیه به صرافت افتاد که برای بچه شیر خشک بخرد. خرید و درست کرد و به دهان بچه گذاشت. نخورد. عالیه گفت:

«معلوم نیست لایه کجا گم و گور شد. این بچه به شیرش عادت کرده، دیگه چیزی نمی‌خوره.»

حمید گفت: «می‌دونستم این خورشید...»  
ملیحه گفت: «همه‌اش تقصیر توئه. حالا هم این قدر حرف نزن که سرت داد می‌زنم‌ها. اگر راست می‌گی یه کاری کن این بچه آروم بشه.»

حمید بچه را گرفت و تکان تکانش داد. ساکت نشد. توی گوشش دعا خواند و به صورتش فوت کرد. بچه بدتر کرد. ملیحه گفت:  
«این بچه داره هلاک می‌شه. از این در و همسایه‌ها کسی بچه شیرخوره نداره؟»

عالیه گفت: «مگه ندیدی. همون یکی داشت که شیرش کم بود. گفت شیر من به بچه خودم هم کفاف نمی‌ده. همون یکبار هم دلش سوخت، اما بچه هر چی مک زد، شیر نیومد. چه می‌دونم. لابد اول بچه خودش رو سیر کرده، برای نمایش اون اداها رو هم

در آورد.»

حمید خواست بگوید حرف مردم را نزنید. اما زبانش نچرخید. از کجا که راست نمی گفتند. ملیحه گفت:

«حالا شاید دست من خوب باشه. بذار براش شیر خشک درست کنم. شاید غیرت کرد و خورد.»

به سرعت شیر را درست کرد و به دهان بچه گذاشت:  
«یا فاطمه زهرا دستم به دامن. این بچه هلاک شد. دست منو پس نزنه.»

بچه چند مک به شیر خشک ها زد و سر شیشه را با لب هایش پس داد و دوباره گریه را از سر گرفت. از زور گریه سینه اش به خس خس افتاده بود. یکی از همسایه ها برایشان شیر خشک دیگری آورد:  
«مال من مارکش فرق می کنه. شاید خورد.»

به دهانش گذاشتند و آرام نشد. ملیحه دوباره قنداغ درست کرد و گفت:

«شیرینی اش رو زیاد کردم شاید بخوره. یه قاشق هم شربت خواب بچه ریختم توش.»

بچه شیشه را مک نزنده پس داد و گریه کرد تا صورتش سیاه شد و نفسش رفت. ملیحه و حمید دستپاچه شدند. حتی حمید به میثم که شلوغ می کرد، تشر زد. عالیه بچه را کول انداخت و دوید:

«یا ام البنی، بچه بی مادر روی دستم نمونه.»  
و تمام سرسرا را دوید. ملیحه به دنبال او دوید. نفس بچه آمد و ننگ زد. عالیه آرام گرفت:

«چته آخه مادر جون؟ من چکنم که تو آروم بشی؟ ملیحه جون تو برو پیش بچه ها. من اینو می برم توی حیاط که مردم زابراه نشن.»  
در حیاط تاریک و روشن هتل کسی عبور نمی کرد. آسمان ستاره باران بود. ماه را قیاج کرده بودند. یک هلالی نازک. بچه آرام

نمی‌گرفت. عالیهِ او را راه برد و به پشتش کوبید:

«آلا لالا لالا لالا. آلا لالا لالا...»

بچه آرام نشد. عالیهِ کلافه شد. عالیهِ از خشم با چنگ صورت خودش را کند. نشست و پیراهنش را جر داد. بچه را زمین گذاشت و شروع کرد خودش را زدن. چادر از سرش به کناری افتاد و خودش را دوباره زد. بچه دوباره رو به غش رفته بود. عالیهِ خاک از زمین برداشت و به سر ریخت. دست‌هایش را به روی زانو و سینه کوبید. پاهای و سینه‌هایش سوختند. صدای بچه می‌رفت که برود. تمام تن عالیهِ در این سرما گر گرفته بود. بی‌اختیار بچه را برداشت و سینه‌اش را به دهان او گذاشت. پاهای بچه را از میانه گرفت و فشار داد. بچه سینه عالیهِ را به دهان گرفت و مک زد. گریه و مک زدن لحن خاصی به صدایش داد. درد از سر سینه عالیهِ تا اعماق دل او سر می‌کشید. بچه او را می‌جوید. عالیهِ گر گرفته بود و می‌سوخت. دل و اندرونش به هم می‌آمد. بچه سینه او را اول کرد و گریست:

«اوئه. اوئه.»

«ساکت مادرم، ساکت! ترا به خدا ساکت. دیگه بسه.»

بس نبود. عالیهِ سر را از چارقد برهنه کرد و سینه‌اش را دوباره به دهان او گذاشت. بچه پستان به دهان نمی‌گرفت. دیگر گول نمی‌خورد. عالیهِ برخاست. سر به آسمان کرد و لب‌هایش را با دندان جوید. خون به همه صورتش دوید و زیر لب غرید:

«خدا کجایی؟ نیستی؟»

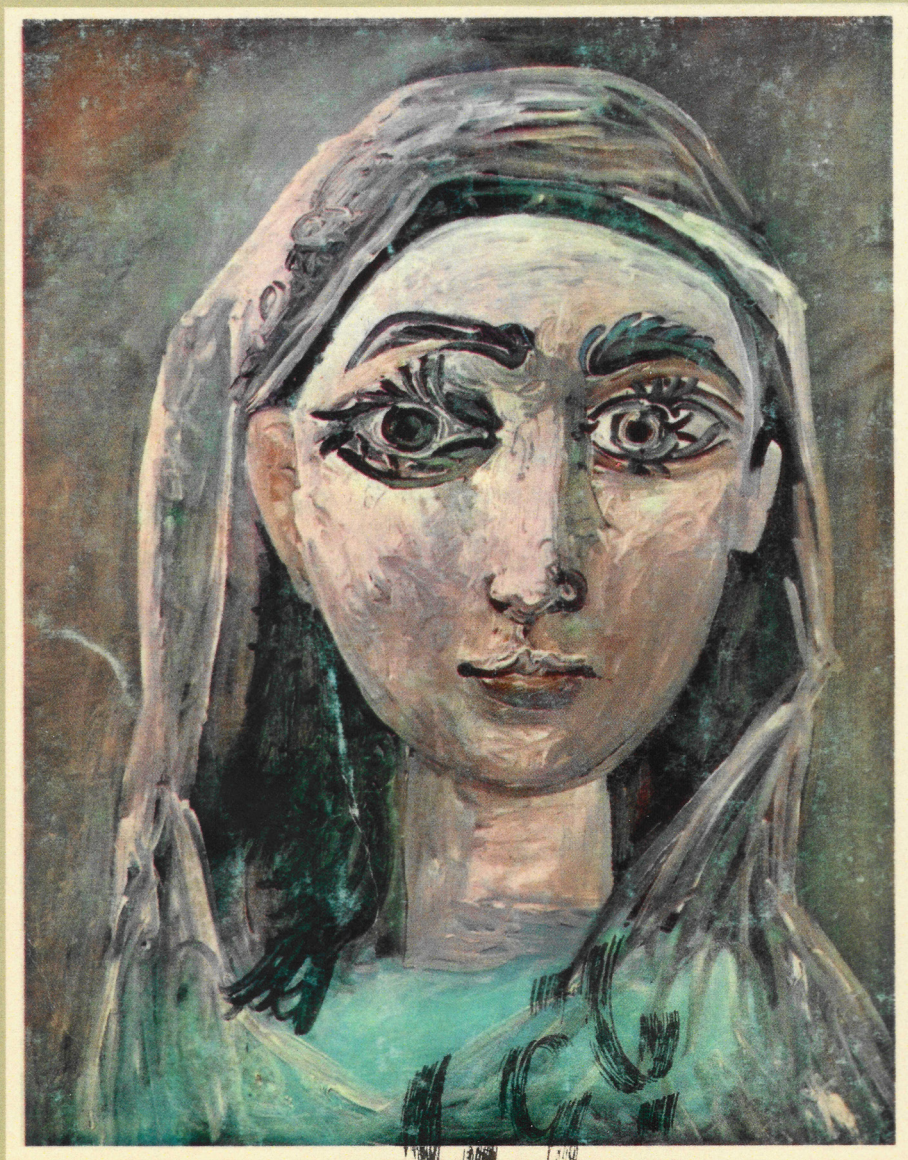
چیزی در درونش به رفتار آمد. قلبش به تپش افتاد. بی‌اختیار برخاست و دوید. بچه همه نایی را که داشت به لب‌هایش داده بود و سینه او را می‌مکید. قلب عالیهِ تند می‌زد. رگ‌های گردنش از این همه کلافگی متورم شده بود. چیزی او را از درون سوزاند. از میانه دل جوشید و جلو آمد، تا سینه‌اش سوخت و شکافت. شیر تازه در دهان

بچه جاری شد.  
تمام زمین جوان شده بود. چه وقتی است؟ کجاست اینجا؟!

محسن مخملباف

پاییز ۱۳۶۴

تهران



۱۹۶۰  
محسن موملایف

نشرنیکان